

و شما با این همه تفعل اعلیٰ خیر نکر فتنه زاده گفت ای زرین تاج خدا حافظ شما باد علم غیب خاصه شد
 مشک امر و ز شنیدم شما چه اخیر مگر دید نظر بهمین که شما از روی علم خود از احوال ما غافل ^{نخواهید}
 بود خیر نکردیم و محل بر توافل شما نمودیم از ضیای عاید تبسم کرد و گفت طرئه کمانهای باطل
 و نغورات محال بخاطر شما راه می یابد بهمه حال خدا او را بیا مرز در روشن جبین راست
 حال و بندی اقبال نصیب کند دست بر آورده فائده خواند بعد از آن روشن جبین با سار
 زرین تاج بر خاست زرین تاج و دایه متقی الکلمه حقیقت تعلق خاطر ملکه را بعرض آن بزرگوار
 رسانیدند که حضرت سلامت اگر و حال آن آدمی زاد عالی نژاد ملکه را میسر نیابد رفته رفته
 از بن عالم سفر نماید و این نبال کاشته حضرت است چه انروز اگر احقار پیریزاد ان نفر ^{موت}
 روشن جبین هرگز ان شایسته را نمیدید و تعلق خاطر بهم نمیرسانید درین صورت اگر خدا
 نخواسته اگر آفتی با و رسد مشغول اندم سازند به حال آزما درین مقدمه چه می آید
 گفت از شما هم چیز می آید فکری در نیابت باید کرد از ضیای نامی کرده گفت ای زرین تاج
 از امثال ما که بزره و عبادت شهرت یافته باشیم بسیار بعید است که چنین کار با اقدام نام
 و کسی را بر ای کسی راضی سازیم معجزه صاحبقران اعظم صور ز را بخواب دیده عاشق
 او کرده بطلب او کرد عالم برآمده مشکل است که بنو زبوسل او نرسیده مایل دیگر می گرد
 زرین تاج ازین سخن بگریست و گفت ای مرشد حق شناس کلام شما مقرون بصحت
 است لیکن فکر روشن جبین که حال او بخدا بسلاکت نزدیک رسیده مگر رنج خواهد کرد
 و اراده نمود که این خطره از دل بدر کند ممکن نشد و فتنه او را کار بجان و کار و با ستوان
 رسید او را برداشته بخت آورد دم اراده داشت که جبین را لعین کند تا غافل او را
 برداشته بخت او بر زمین او را منع کرد دم و گفت باین قسم طلبیدن احتمال کلی دارد که از
 شود از ضیای گفت خوب کردی زرین تاج گفت اکنون شما را گفته آمده ایم باید فکری
 بحال ما کرد از ضیای و فوفی رمل نیز داشت قرعه انداخته احوال را معلوم کرده گفت جان
 معلوم مینود که اگر کسی سعی در نیافته بکند صورت ابتکار مینواند گرفت لیکن سعی کننده که با
 از من که تا قیامت نخواهد آمد که با و بگویم فلان پری بر شما عاشق شده شما هم برو
 مهربان شو بد لیکن ندبیری نشان میدهم زرین تاج پری گفت حضرت ندبیر شما فرزندان
 بنشیند نقدیر است هر چه خواهد گفت بگوید و از ضیای گفت مدار کار مرا ج صا حیران

باغبان رحمت و نیکو که بدست خسر و شیر دل سب و او درین ایام اکثر اوقات تنها بشکار
می آید و گاهی با صاحبقران هم اگر تواند خسر و را با خود استنای کرده احوال یابد بگوئی و او هم
مهربان شود می تواند که مزاج صاحبقران را بجانب ملکه مایل گرداند بعد از آن در کوشش
زربین به سخن چند گفت تا باین تدبیر اینجا صورت تواند گرفت زربین تاج فرم شد و
قبول کرد درین اثنا روشن جبین رسید زربین تاج گفت املاکه تدبیر آن سب که چند روز
در باغ اسد تاجدار نزول کنم بعد از آن کوئیم و شنوئیم روشن جبین گفت محتار می
باشد اینها از خدمت عابد مرخص شده در آن باغ داخل شدند و خود را در لباس
قافله تجار بر آورده داخل باغ گشتند جای آن بفرغش عالی بر آراستند و هر اسبابی
که قابل سلاطین باشد از آنجا طلبیدند و پرده های زربفتی بهر دری او بختند بعد از آن
روشن جبین از زربین تاج پرسید که ای خواهر اخبر بگو ارضیای عابد چه مصلحت داد گفت ای
ملکه او مطلوب مرا که شایسته خسر و شیر دل باشد واسطه باینکار دانسته بمن گفت
که به نوعی که دانی او را بر خود مهربان ساز که او می تواند با فسانه و افسون دل صاحب
قران بجانب ملکه تغییر دهد و فرمود صاحبقران بفرموده ان سیر و شکار را در
برآمده در بای کوه خبر و سس نزول اجلال دارد خسر و گاهی با صاحبقران و گاهی بیک
و تنها بعید گاهی می نازد خبر که او بعید و شکار صید بر نذر او دستر می دارد و من با خود فکر
کنم ام و انبغدر را نیز آن بزرگوار بمن نشان داده در محل ظهور بر ملکه نیز روشن شود
انته زربین تاج بازی سفیدی را که از شاهان بازان قاف بود و در ملک ایشان
کمتر بهم میرسد بر دست گرفته لباس مردانه پوشید و نقاب بر چهره انداخته بر آب
بر می بکرسواری شده چند پر بر ادا آن تصویرت ملازمان بر آورده دشت بدشت تماشایی
خسر و میکنند از آنجا که بموافقت من طلب شیدا و جد و جد جوینده باینده سب از
اتفاقات حسنه شایسته خسر و شیر دل روزی که صاحبقران ملزم شکار نکرد از
صاحبقران و عارت تاجدار مرخص شده با یک شاطری بازی بر دست گرفته متوجه
دشت شد همه جامی آمدگان زربین تاج که درین تلاش بودید ضعیف و رستایند که
نوجوانان باین شکل و شمایل و باین لباس بازی در دشت در فلان جای باز را بهر کلنگی
را کرده بود که آمده خبر کردیم زربین تاج بد آنجا نب رودان شد که باز خسر و انروز بسیار

کمی کرد و در مرتبه او را انداخت خطا کرد و خسرو پیدامغ شده در زیر درختی استاده بود
 که ناگاه کرد و مخفی بلند شد خسرو و سوجه شد چون دامن کرد شکاف یافت ۵
 ناگاه پدید آمد زان کرد سوار بی چون شعله آتش همه تن جلدی و جولان خوردشید صفت
 بر سر اوناچ زیبا فوت چون نسر فلک باز ز سر بنجی نمایان خسرو میران شد با خود گفت
 آیا این نقابدار که باشد که بشا هزارادگان ذوی الاقدار میماند چون نزدیک رسید ان
 باز سفید را بر دست او دیده بسیار منجم شد گفت سبمان الله چه بازیت که باشد
 را میسر نیست اما آن نقابدار چون نزدیک رسید باین اهل اسلام بفرمانت
 تمام بر خسرو سلام کرد و خسرو میران تر شد و جواب سلام او باز داد پرسید ای
 جوان عاقلان کسیتی و از کجای می آید که از اهل این کشور نمی خانی چه نام داری و چه
 نقابداری تو صحبت گفت البشیر یا در فلک بغداد مسافر می و از راه درآمده ام خیمه و
 اسباب نیز دارم درین باغ که باغ اسد شہرت دارد و منزل گزیده ام امروز مقام
 فرموده بشکار برآمدهم خسرو و میران شد که چه میگوید معجب نوعی آمد که کسی از آمدن چنین
 عاقلداری که چنین بازی در سر کار او باشد خیر دارند هر گاه که باز او چنین باشد بسیار
 دیگر نیز موافق آن داشته باشد اصلا هر گاه و جاسوس بکارش خبر ندادند محل
 حیرت است پرسید ای جوان عالی پیشه شما صحبت گفت تجارت خسرو گفت اکبر
 شما فرقه ناجیه اند حال وضع شما بلاطین بلند قدر میماند معذرتاچ بر سر داری گفت
 البشیر یار ما نیز بادشاهی در میان خود داریم این تاج او بمن بخشیده بگویم او بر سر میگذارد
 و من خود بادشاه نیستم خسرو گفت ای نو جوان طرزد ستمان خوب داری که هرگز این
 اوضاع با هیچ ناجیهی مسموع نشده زربین بگفت البشیر یار وقت صید کردن است
 چرا معطل استاده خسرو گفت ای نو جوان باز من امروز که میکنم و مرا پیدامغ ساخته
 چنان مکر استاده بودم که نورسیدی گفت ای شہر یار این باز که من دارم تعلق
 البشیر یار دارد این را بگیرند و بر جانوری که مرضی باشد سر دهند خسرو گفت
 چه معنی دارد و باز شما بنما مبارک باشد درین اثنا چند کلنگی نمودار شد خسرو گفت
 شاید این مرتبه کار میکنند باز را را که و باز خطا شد این مرتبه خسرو در غضب شده بلند
 را بدست آورده بدست قهر سرش را بر کند و پیدامغ شد نقابدار او را مکر دیده باز

خود را بیش خسر و آورده گفت ای شهریار منظور شما از کردن و تفریح نمودن بعد است
 باین باز شما کنید خسر و قبول کرد و آن باز بدست خود گرفته چهار و پنج مرتبه بر مکتک زد و
 دیگر مرتبه هم خطان خسر و انقدر محفوظ شد و تعریف کرد که حد داشت نقاب را چون او را
 مشغوف دید گفت ای شهریار دوم را درم امیدوارم که واصل کنی خسر و گفت ای نونبال
 باغ فواید هر چه میگوئی و میخواهی بگو و بخواه گفت اول آنکه این باز را از من قبول کنی دوم چند
 ساعت مهلت من باشی و بامن بیای و اگر شرب بماند که من را تمام کرده
 باشی خسر و حیران اخلاق او شد و گفت ای عالم بقدر حفا که از خانه ان بزرگی که بسهل نشناختی
 باز چنین را که در سفت اقلیم عدیل ندانسته باشی تو اضع من میکنی اما من هم چیزی باید بفهمم این
 باز که البته نمیگیرم لیکن برای خاطر تو بمنزل نومی آیم اما شرب نمی مانم هر که افات کند دارم و او
 انتظار مرا خواهد کشید بے رحمت او نمی توانم بود نقاب را گفت چنانکه از راه عنایت یک
 مطلب مرا بر آورده بود چه فرموده مطلب دوم را نیز بر او این باز را از من قبول کن
 و اشنائیک لمحه برای بجا کفایت میکند لازم نیست که اشنائیک هزار سال باشد خسر
 گفت اگر بسیار بگذری آخر که پیشه خود را تجارت فرمودی چه مصلافه این تحفه عدیم المثال را
 بمن بفروش منعم بقا جعفران میگذرانم گفت از یکده رم تا صد هزار من جوهر در وجه قیمت این
 بر من حرام است چه که ماسوداگری یک جنس معین برای خود معین کرده ایم و ما و را می آید
 هر چه باشد برای تجارت نیست خسر و گفت ای نونبال سر و قامت ناکه سخنان غرائب
 آمیز گوئی و مرا درین امور حیران داری شما از که ام مملکت اید این رسوم غریبه در آن مقرر
 است زرین تاج گفت باز را قبول کن و همراه من شریف بیار تا همه چیزهای تو با کثافت بدل
 گردد و جرت جبر باشد هر ملکی در رسمی گفته اند خسر و مفتون سخنان شیرین و محبت عالی
 او شد همراه او روان شد و باز را نیز از و قبول نموده بر سر دست خود نشاند و درین روز
 بکانه رسیده دیده و دانسته بد نقاب خود را است کرد بادی و زبد نقاب را بکسو کرد و خسر
 چهره و بدساده محض که مانند آفتاب مبدع غیب هر دو زلف مانند شب بلباده و جانب آن آفتاب
 فرو رفته بود و محبت از و در دل خسر و جا گرفت و در دل صلوات خواند لیکن این خطر و مخاطره او
 نگذشت که این نازنین دختر باشد بلکه مرد امر دست و چون او نقاب خود را باز درست کرد
 خسر و با فو و گفت چون نجیب زاده است میخواهد که صورت خود را که باین زیبا نیست بپوشد

که مبادا فسادى حادث شود ازین قبیل نصوأت بخاطر خسر و میکند شست همغان یکدیگر مى آمدند
 تا فریب بعصر بدر باغ رسید هر دو سوار داخل باغ شدند جنبان یکم ملکه فریب هزار
 درخت میوه دار و مکه از بساتین عالم کنده در آن باغ نشاند و بوندن باین سبب طرفه رونق
 و عجب نمودی داشت خسر و گفت ای نونبال باغ خود و مروت من تعریف این باغ را از زبان
 مالک خراب شنیده بودم حالا که می بینم بزمیت و رونق او باغی در عالم نباشد گفت ای
 شهر یار نه الواقع روزیکه ما داخل شدیم خراب بود بقدرت الهی رونق بهم رسانید گفت چند
 روز است شما آمده اید گفت امروز روز سیوم است خسر و گفت سبحان الله درست روز اینهمه
 بظهور آمد که باغ باین خود رسیده گفت حاکم حکم کن فیکون بر همه چیز فاد است خسر و گفت مسلم
 لیکن محل صبر است چه را که عادت آمد چنین جاری نشد زربین تاج گفت اکنون معلوم کن
 که چنین هم جاری میشود خسر و شیر دل فرین هزاران تعجب و صبر قطع مسافت
 می نمود تا بمقامی رسیدند زربین تاج از مرکب فرود آمد خسر و نیز فرود آمد مرکب خسر و را نشاء
 گرفته بکوشه استاده شد زربین تاج و خسر و داخل عمارت خاص شدند خسر و را باباوان
 آورد که اسباب مجلس از نفیر و قطبیر همه جایجا دیده بودند لیکن کسی بنظر نیامد خسر و گفت
 ای نوجوان غرائب بیان نه الواقع چنین باشد باشش نامم بودم و افای خود صاحبفرانرا بیاو
 که او فایح طلسم است سابق نیز و طلسم را شکسته اینجا را کار او است زربین تاج بخت بد گفت
 دانت پر شکرباد و خدا را نکند داد و نرا از برای همین آورده ام که صاحبفرانرا در مقام بیاو
 لیکن اندک صبر کن و حقیقی معلوم ناخسر و گفت چه معلوم کنم مثله از صبرت نزدیک است
 هلاک شوم زربین تاج گفت باری نفیر ما عجائب و بکر هم بنظر ت می آید خسر و گفت از بس نشاء
 عجایبات نموده ام چشم من خیر که میکند زربین تاج گفت باشش سر مه برای تو بفرستم که خبر
 چشم ترا علاج کند خود رفت و غائب شد کنیزی صاحب جمال از حجره بابل طلا و سر مه
 و آن مرصع بیرون آمده پیش خسر و گذاشت خسر و ناچار است. آن سر مه را به
 چشم در کشید ناگاه پرده زارفتی از طرفی برداشته شد و جمعی از نازنینان صبح الوجه با چهره
 براق هر کدام از کلاب و عود سوز و غیره معده در دست گرفته بیرون آمدند و عقب همه
 نازنینی تاج مرصع بر سر با چهره چون افتاب و کسبوان چون مشک ناب بعد نرا کرشمه
 و ناز بر آمده و بر غنخی که فرش بود آمده فرار گرفت خسر و که از کمال صبرت نزدیک بود تا

نهی کند با فو و سکفت خداوند این امور را چه فهم کنم و چه نیاسنس کنم تا زینتی و کبر و بزرگی که در پهلوی تخت
 بر کرسی مرصع نشسته او نیز تاجی از بافت بر سر دارد و اما که تا زین تخت نشین گفت ای برادر
 خسر و باعث این همه حیرت و تعجب چیست من ترا برادران جهانی میدانم و غرضی تو آورده ام
 باید که دست رد بر مناس من نکند از پی و مرا برادر بگوید دارم فایز گردانی خسر و گفت ای پسر
 عالم برای خدا اول احوال خود را با حقیقت آن نقایدها که مرا آورده پیش من بیان کن تا من
 رفتم من معاودت نماید گفت چه می پرسد ما قوم بریزاد ایم نام من روشن جبین بری هست با دوش
 قلعه بنجم فافم و این باغ خراب را جنان بحکم من باین رونق آورده اند که نهالهای تیار در از نشین
 جهان کنده در نیجانشانده اند و آن نقایدها را این تا زین کمر خا رسد جبین است که در پهلوی زین
 زین تاج بری نام دارد عاشق تست و تو هر چند که از تو هم فایز داری و بزرگ نعلن خاطر داشت
 باشی لیکن از تو هم نیز محبوبه ترا می باید و بهتر ازین نخواهی یافت خسر و که اکنون نگاه کرد زین
 تاج را شناخت و فریفته او نیز شد با فو و گفت حق تعالی ناپیدا اندکس را نیز برساند که هزار و
 در پهلوی هم بسیار خوشنما باشد خسر و گفت اکنون مشکلات من آسمان شده این را به
 فرماید که این سر مه چه بود که بحشم من کشیده اند گفت سر مه سلیمان نام دارد و بریزادان
 را بصورت تنی آدم شوند بیه سر مه نیز در نظر هر که خوانده مرئی گردند خسر و گفت اکنون بفرمای
 که غرض شما چیست که باین خاک رجوع شده ملک گفت زین تاج بری بشما میگوید
 از آن زین تاج و دست خسر و ~~و~~ گفته جلوت رفت و از آنجا ای قصه عاشق شدن روشن
 جبین بر صاحبقران سعادت فرین تا ایوم هر چه بود بیان نموده گفت ایشان را زاده خسر و اکنون
 بهر قسم که داند گوشه خاطر صاحبقران را بجانب ملکه مایل کرد و آن که بغیر از تو چاره اند
 از دست هیچ کس نمی آید و تقرب ترا در خدمت صاحبقران ملکه شنیده چاره تو آورده
 است خسر و گفت سببان اند طره محبتی است اند بچاره نبلاش و بگری سر کرد و آن بکند
 هرگز نام و نشان او بر و ظاهر نمی شود و از مبطرف و گیران بر آن شبهه بار عاشق نمی
 بعد از آن قصه خواب دیدن صاحبقران و عاشق شدن آن بلند مکان در عالم واقع همه
 بیان کرد و گفت ای زین تاج اکنون دل الشبهه را از محبت آن کلاه دار که نام و نشانش
 معلوم نشد بهر نیت پرسد که چگونه کنایش محبت و بگری نیست من چگونه این تقریب برکنم
 زین تاج گفت این را ملکه هم شنیده و ازین معامله خبر دارد و چنانکه موجب آن بهوش

اصل آن سبب تواند بود
 در بعضی

را نیز شنیده که همین سبب واقع شده بود یعنی کم شدن الواح المحرز موجب تغییر حالت
 آن ملک شوکت شده یا این هم میگوید که بدینی و سخن شنیدن از آن شهر با رفاهتم انچه
 باشد که من هم در جبهه که خریداران آن شهر بارشمرده شوم خسر و خاموشی بانه ملکه روشن
 چنین نیز در آن مقام رسیده بخلیه محبت شرم را بر طاق نسیمان گذاشته دامن خسر و گرفت
 و گفت ای برادر عزیز دست من سست و دامن تو برای خدا فکری بحال من کن والا این
 غم ملک شوم و خون من در گردن تو باشد خسر و گفت در گردن من چه ایا شدن
 چه کرده ام یا در گردن ارضیا باشد که او شما را در حضرات طلبه داشته این بلا بر
 شما آورده ملکه گفت ازین قبیل سخنان با و نیز گفته بودم و بارشدا و او چنگ نوسل
 بدامن تو زده ام بخدا که اگر محبوبه صاحبقران پیدا شود اصلا حد نو رزم بلکه بجای کتیر
 او را خدمت کنم فقد القدر عجز و زاری کرد که دل خسر و بر روی مهربان شد و گفت
 ایملکه اول تو نصیحت میکنم که دست ازین کار بردار و دل در محبت صاحبقران مینداز
 که او پیش دیگر می گرفتار است و بسیاری غلبه محبت او را هم تو شنیدی که بجز در خواب
 از خفت و دولت و خدمت مادر و پدر خود جدائی اختیار کرده ملک بملک در تملک
 او خراب می شود باید دانست چند محبت است که او را در عالم ظاهری ندیده برای او
 انچه رسر کردانی اختیار نموده هنوز نام و نشان او پیدا نیست با چنین کسی دل بستگی نموده چه
 نمر خواهی جید و او متوجه احوال تو چگونه خواهد شد که بحال خود گرفتار است و اگر با این
 همه نصیحت دل نواز صاحبقران برداشته نشود و ندانند از زبان من آنچه در سفارش
 تو براید کونا می نکتیم روشن چنین بگریه در آمد و سر در قدم خسر و سوده گفت ای برادر بچه
 در عشق صاحبقران و در دل من میکند روز بانه طافت تقریر آن ندارد و من از و فیکه انچه
 را دیده ام و مهاد را الصدا جان خورده ام دل خود را هزار بار با انواع نصایح نهانده ام
 لیکن چکنم . دل است این خبک توانگر و یا دل شود با هر که خواهد اشتغال کا قمر تقصید
 و مرا با این مصیبت گرفتار کرد و اینده خسر و تکفل نموده از پیش ملک برام و بر مرکب نو
 سوار شده متوجه اردوی معوی شده ملکه باره نخبهای طافت خسر و داد و خسر و دوست
 جیز نطفه را گرفت و باقی را گفت انشا الله تعالی بعد از کار کردن اینها را خواهم گرفت
 که دشوت منست ملکه بنگرید و باز وقت رفتن عجز بسیار کرد خسر و گفت السعی منی و الا کاملاً

بسیار

از طرف

از طرف خود کوناهی نگه آن بیک یک را در جلو انداخته داخل اردوی معلا شد از پنجاب
صاحبقران عارث تاجدار و بشیرین حادث را مرخص کرده در خیمه خود پیرنخت خود دریا و
محبوبه کو به میکرد و میجویند و تصور او بود که درین اثنا حشر و رسیده صاحبقران او را
بار داد بر غایت نشست بر سیدی برادر گنجاب و دی گفت جهان بنیاه غلام همین وقت
از لشکارگاه میرسد صاحبقران فرمود تا آنوقت در لشکارگاه چه میکردی گفت شهربار
چه میفکتم که امروز چه دیدم ایضا صاحبقران در عشق طرفه در دست که هیچ دی از آن خالی
نمیت و پیرنمودائی دارد از آن جمله امروز بعد از لشکار که دن باغ است تاجدار و از
شدم در آن باغ جمعی از مسافران وارد شده اند در میان آنها یک کسی را دیده ام
که حالت او نصیب هیچ کافر مباد بمرتبه بیقراری بود که مرا بر دی ترجم ام صاحبقران پرسید
مگر از آمدن بودی گفت بی لیکن ^{از} عشق داشت صاحبقران که نام عشق شنیده آه سردا هرگز
بر در بر کشید و گفت حقاً که این مرض نصیب هیچکس مباد این مرض جز بشارت و صل زائل
نمیشود خسر و گفت یا صاحبقران متهم ما چند ساعت پیش او بودم و احوال او می شنویم
بیقراری او را در عشق زیاده از اضطراب خود یافتیم که من در عشق ناپیدا اند ^{انقدر}
بیقرار گاهی نبوده ام بلکه گستاخی اگر نباشد تو انهم گفت که بنیای او زیاده بر بنیای صاحب
قران نیز یافت ام فرمود ای برادر دروغ انقدر که عقل از قبول آن ابا نماید در عالم صحیح
عاشقی بیقرار تر از من نخواهد بود من که هنوز یقین ندارم که عشق دارم یا جنون جبر که اصلاً
نا حال نام و نشان محبوبه من بر من ظاهر نشده محض بخت و خیال یا نبیال رسیده ام
و اگر الواح الحز زبجان من نمیرسد از بی عالم سفر کرده بودم پس کسیت که بی نایب و بی
فراری او در عشق زیاده تر از من باشد خسر و گفت ای شهریار راست گفتارم چه
میفرمائی درست است لیکن آن بیجا عشق که من دیده ام نیز طرفه عالتی دارد و اگر حقاً
قران باور ندارد فردا نشر لیب بیار و احوال او را بچشم خود ملاحظه فرماید صاحبقران
گفت ای برادر من بحال خود چنان گرفتار نیستم که بحال دیگری تو انهم پرداخت چه
کار دارم که بیایم خسر و گفت یا صاحبقران چنین بگو که نشر لیب بردن صاحبقران بر
سر آن بیچاره باعث اجای دوست صاحبقران فرمود این بجه سبب گفت
تمید انهم لیکن او می گفت که انجام مفعود من موفوف بر نوبه صاحبقران است اگر ختم

بر حال من مهربان شود من بطلب خود غایب می شوم فرمود ای برادر معاشرت منیز
نوحه من چه دقل دارد مکر محبوب او با کسان او با من است نا اند که نوحه من و خیل است
گفت شاید چنین باشد لیکن بالفعل نشد گفت آو رون صاحبقران خسرو دست بر هم
که باشد انجا محل خواهد شد صاحبقران گفت هرگاه نوبانیر تبه بجای برای خاطر تومی آمیم
خسر و گفت رشونی نیز بمن داده و ان تحفه را بنظر صاحبقران گذرانید صاحبقران باز سفید
را دید و تحفه دیگر نیز ملا حظه فرمود و گفت ای برادر معلوم می شود ان غرضمند بسیار دوستند
سبب تحفه های که ان قیمت بعنوان رشوت بود داده علی الخصوص این باز سفید که
قرینه آن در عالم موجود نباشد خسر و گفت با صاحبقران اگر چنین کسی نبودی هرگز شهنشاه
را نجاته او نمی بردم لیکن بباقت این دارد که جهان تپاه سایه عنایت بر سر او بنیدازد
و او را امیدوار حصول مغفود سازند صاحبقران فرمود از چه صفت است خسر و گفت بظاهر
اظهار نجارت میکند و تحفه را خدایت میباید صاحبقران گفت از تحفه های او چنان معلوم شود
که از منس سلاطین باشد همه حال فردا هر چه است ظاهر خواهد شد ان قصه ان شب بهین
سختان گذرانند روز دیگر که فرشتها در عالم طمانی را بنور خویش نور کرد و ایند
صاحبقران با شاره دی خود خسر و شیر دل با خد ملازم جبریده سوار شد خسر و کثیر
نیز در رکاب بودند می آمدند تا بدربار رسیدند خسر و پیاده شد صاحبقران و شیر نیز
پیاده شدند داخل باغ گشتند خسر و بدست یکی از جنیان که از طرف ملکه روشن چنین
نوعین خسر و بود و بلکه گفته فرستاده که انیک صاحبقران را می آرم باین سبب ملکه نیاری
باغ را چنانکه می بایست که خود با جمیع خادمان با استقبال نادر و روزه آمده صف بستند
استاده شد اما چون صاحبقران داخل باغ شد باغ را بسیار پر زوئی بافت اما
کس را ندید آوازهای آمیزه یکوش مبارک او مبرسید از خسر و برسد چه خبر است داد
های می شنوم و کسی را نمی بینم درین اثنا سر مه وان سلیمان با میل بدست خسر و دادند
و او در حضور صاحبقران اول خود دو میل سر مکشید بعد از ان بدست صاحبقران داد و عرض
کرد یا صاحبقران اسد ناجدار در باغ خود طلسم بسته که این کس تا این سر مه بخشم نکند
انچه در باغ باشد بدست او نمی آید صاحبقران فرمود کل و کلزار که همه می بینم لیکن واردان
این باغ را نمی بینم ظاهر این نیز او ان باشند وان سر مه سر مه است یا نشد برای اینکه
چنین می آید

چنین دیده آم که صورت اصلی بر نژاد آن جز سر سه سیما نه در نظر ایشان نماید خسر و گفت صاحب
قران کرامات دارند باید نزدی در چشم مبارک بکشند تا صاحبقران و بشیرین حادث
بر دو ان سر سه را کشیدند و سر سه کشیدند صاحبقران از دروازه تا دیوان عالی دو رستم
فوج بر نژاد آن ماه رخسار دید که با لباسها مکلف و زیورهای مرصع اسناده اند زرین تابع
پیش از همه رسید مگر اگر در خدمت بوسن بجا آورد و تصدیق شد صاحبقران خوش نازنین صاحب جمال
دید که دیدار او چشم را روشن میکرد صاحبقران بطریق خوش طبعی از خسر و پرسید که ای برادران
و در مندا که گفتی یعنی نازنین است خسر و سر بر نژاد اخذت لیکن آن بر نژاد خود پیش آمده و عاود
نشای صاحبقران بجا آورده گفت ای عالمگیر مرا بخش منم در و مندا بودم لیکن تصدیق فرقی مبارک
در دمن امید و ابهر ساند باین سبب خوشحالم اما آن در و مندا که نشاء داده خسر و صاحبقران
را بر سر او آورده و دیگر لیست بسم الله شریف بیارند او هم بلا زست میرسد صاحبقران جبران
آن گفتگو نشاء خسر و گفت ای برادر در طرفه منفری ما را آورده و عجب سخنان می شنوم خسر
گفت ای شه بار و بر و ز غلام نیز ازین قبیل حیرت انگیز است که گفته بود خسر صاحبقران در یافت
که بر نژاد آن از خافت درین باغ رسیده اند می آمد تا با یوان عالی رسیده تختی در کمال تکلف
برای صاحبقران فرستد که بودند زرین تاج آقا الا قدر را ایماجت بران تخت نشاند صاحب
قران جبران بود که آیا کدام بر نژاد باشد چه مطلب داشته باشد اگر عاشق است بر که
عاشق باشد و میگوید که بنوچه من آن کار بر آید تو چه من در امر بر نژاد آن چه دخل داشته باشد
باز با خود گفت شاید در میان خود و قضیه داشته باشد و زور ایشان بدشمن ایشان چه
نمی رسیده باشد مرا صاحبقران دانسته اند که مرا بکمال خود در بند باین فطره تسبیح شد
لیکن و میدم بجانب پرده های زرین مبدید درین آفتاب زرین تاج بری از حجره بیرون آمد و گفت
ای صاحبقران اعظم و ای بادشاه بادشاهان بنی آدم مگر روشن جبین نبوت و طاعت
برای بادشاه قلمه نجم خافت بند که بعضی می رساند و میگوید که بادشاهان چه عجب گریزانند
که ارا ای صاحبقران گرم فرمودی و کلبه احزان این کنیز را بنور قدم خویش منور ساختی و
من چیزی که قابل غرور و جوتو بادشاهی باشد ندارم مگر آنکه خود بر می ایسم و تصدیق منیوم
درین وقت که زرین تاج این پیغامها آورد و آن مکان که صاحبقران نشسته بود خلوت بود
و این بادشاه زرین تاج با صاحبقران گفت ای شاه جهان ای زرین تاج و عاوی ما را

و بگوشتا قوم بری و مانی آدم بکدام خدمت کاری سستی باین گرامت شده ایم که با ما چنین بکنند هنوز نهی
 از ما بظهور نیامده مگر اینکه با وجودی بودن کمال انسانیت داشته باشند زربین تاج رفته بلکه گفت
 و باز از جانب او جواب آورد که با صاحبقران حق تعالی نوع شماره از نوع ما کرم تر از پرده و دیگرانکه
 شماره این است خود شخصیتی داده که اگر هزار بار تصدیق شما شودیم هنوز بموافقی شخصیت شما رسیده بودیم
 باشیم و من اگر حکم خود بر این صاحبقران گفت این پرسیدن محل تعجب است در برادران شما از
 حجره من چه اعتبار دارم که از من می پرسید گفت مگر میگوید می ترسم که من بر اینم تصدیق شده عرض
 مطلب کنم و صاحبقران دست رو بر من من گذارند و التماس مرا بکنند دل ندارند و حاجت مرا
 بر ندارند صاحبقران فرمود من حکم اسفینوس روز اول مرا نصیحت کرده که مطلب هر چند
 خدا که از دست تو بر آید هرگز نفی نمی کنی تا تو از ننگی در حق کسی نفی می بدی یا درمی باغی باقی
 علی الخصوص مطلبی که با مطلب من شبیه باشد و از دست من بر آید چگونه نفی کنم زربین تاج گفت
 یا صاحبقران مطلب این ملکه و مال مطلب او است چرا که در دوش دارد درین هم شکی نیست که
 صاحبقران حکم اندر دانه صاحبقران را حکم دانسته از قاف یا دمی زاده آمده و سایل برانگیخته
 صاحبقران را طلب داشته اکنون میگوید که از فضل و کرم امید دارم که جهان بپناه بماند که اگر دست
 رس بر انجام مقصود روشن جان باشد البته بر آورم و از خود بنفیس راضی شوم صاحبقران
 بعد از سخنان بسیار عهد و پیمان کرد و بعد از آن ملکه روشن جان ماند افتاب تابان از برج حجره
 طلوع نمود و آنگاه که بعد از دیدنش بر گزیده بود و جو و بار سحابان را شکیبی اما چون صاحبقران
 عاشق بود و هنوز بوصول او نرسیده بود میل کلی باو بهم نرسانید باز هم بمقتضای طبیعت بشری نقل
 فی الجمله میلی کرد و در دل گفت عجب صاحب طالعی خواهد بود که این تازنین عاشق او باشد باید
 که بر که عاشق است لیکن آنملکه نارسیده سلام بجا صاحبقران کرده زبان بدعا و ثنای او بگشود و
 جبراً او قهر آباد و دهنش کردن تصدیق صاحبقران شد بعد از آن دست او بر سینه بسته و در
 خدمت بایستاد صاحبقران فرمود آنگاه پیش ازین ما را خجالت ده و بیار تخت خود و بشین ما بر سر
 خواب نشست گفت یا صاحبقران بجا که از بای نشینم تا بزبان مبارک جاری نشود که مطلب ترا
 بر آوردم و مراد تو حاصل کردیم و در دراز و او انجمنیدیم تا نگوئی از زبان خود مراد حاصل است
 تا ابد پیش تو همچون سرو بایم در گل است بر زبان نتواند آورد ای شه خورشید قدر زوره بیچاره
 آن مطلب که او را در دل است ازین قبیل سخنان میگفت و از کمال غلبه محبت اشک از چشم او

جاری بود

جاری بود بمرتبه که بی اختیار صاحبقران بروی ترحم فرمود و باید محبوب خود کرده بکجائی در روشن داری
 خود نیز رفت کرد و او را حق بجانب دانسته پرسید امیکه بریزد آن مطلب ترا مکرر شنیده ام بخدا
 که اگر از دست من براید هرگز کوناهای حکیم روشن جبین گفت یا صاحبقران از دست چه بکلمه عفو
 نرانی حل مشکل و انجام مقصود من تواند شد صاحبقران یکدفعه فرمود و اینچه معنی دارد گفت نظر
 بر توجه عرض کردم صاحبقران فرمود و بهمه حال باید گفت مطلب شما از کدام جنس است و چه نام
 دارد گفت از جنس شماست و نامش چون آفتاب شهر است و امیکه تصویر او در پیش
 من چاه است و آئینه از بغل برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران در آئینه صورت خود
 را دید چون آئینه جبران شده بغیر است در بافت اگر چه بعضی خرابی ساین هم انجمنی بر خاطرش
 خطور کرده بود لیکن احتمالات دیگر هم داشت اکنون روشن شد که روشن جبین خط کتبی صاحب
 قران بر جبین داشت بجز این ادراک از شرم سربارک بر زمین دوخت و روشن که بار
 غرض کلی و غلبه محبت شرم لازم را بر طایق نسیان گذاشته باین مضنون زبان را جاری ساخت
 صبر جبرخ مهر و مهر اگر خوشنما بود و الله التی هم بگوشت جایی سپاه و الله با مهر و مهر و رو و اختران خود
 هر که ظهور دهد از آن مدعا بود و درین افتاد مهر والا که مهر سر بیح السیر نامو که او نیز حاضر بود و این
 گفتگو را از پشت پرده می شنید کار بجز این فرموده اندرون آمد و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورد
 گفت البشیر یا فلک مقدار و ای نور شید فلک رفعت و اقتدار سه کار بیچارگان را
 ز لطف بنایار دخی که ای کارزار یا صاحبقران مگر فرموده که حکیم بزرگ مرا با نجات حاجات بنده
 نصیحت کرده علی الخصوص عاشق را بومال معنی رسانیدن نواب عظیم دارد و حاجتی ازین
 بزرگتر نخواهد بود و تو باین مکه عهد کردی امیکه قسم خودی که حاجت این ضعیف بجایره را بر آوری اکنون
 چه سر را باین انداخته مگر از عهد و قول پشیمان شده لاول بخوان که این خطر شیطانه است تو
 از آن جنس نیستی که بر عهد خود وفا کنی خسرو اگر چه اندرون نیامد لیکن از پشت پرده دمی
 رسانید صاحبقران به بنایار روشن جبین و عهد و قول خود گفته باران قبول کرد باین شرط
 که روشن جبین تلاش کرده مطلوبه صاحبقران را بهرساند و بعد از نیکه صاحبقران بومال او برسد
 بار روشن جبین نیز عقد مواعلت بخواند و او را از خود بمطلب رساند روشن جبین قبول کرد
 و با نیت با شد راضی شد گفت سه برین مرزده که جان فشانم رواست که این
 مرزده آبش جان ماست بعد از آن مکه روشن جبین بکلم صاحبقران نقاب بر چهره انداخته

برنج تخت قرار گرفت صاحبقران خسرو شیردل و شاهزاده بشیر بن عارث را نیز طلب داشت بر کرسیها
 قرار گرفتند بر بزرگان خوانده و رفاهی را داشت که و تاسا ز با بر کمر بستند آغاز خواندن ترانه مبارکباد
 کردند و مجلس آرایش تمام یافت صاحبقران فرمود حیف است که درین مجلس شاه آهوازی نباشد ای
 برادر سربع نو برو و سلام من بخدایت شاه بگو و او را بردارند بسیار سربع مرخص شد و هرگاه ملکه
 روشن چنین فرصت با فنی و خلوت دید بی نصرتی صاحبقران شدی و بلا گرفتاری و باین مضمون منظم شد
 ۵ عاشق بجان من طعنه یافت چون زلف تو دارم بر پیشانی آسان ز تغافل نوشکل
 مشکل بوجه تو آسان صاحبقران فرمود ای نازنین کار خود را کردی دیگر چه میخواهی روشن
 چنین گفت ای خورشید فلک قدر و جلال امبدوارم که گاهی بکلام حلاوت نیز بهر مندا شوم ۵
 سواد کن زن امروز ناخو غا بشهر افتد که اعجاز فلانی کرد و کویا بنیر بانی را صاحبقران فرمود
 دعا کن تا حق تعالی غم مفارقت آن محبوبه که در فراتی او در بدر شده ام بمثال نبادی و حال کرد
 درین ضمن نوهم بمطلب خواهی رسید مکن گفت با صاحبقران قسم میخواهم بحسن عالم افروز مرد
 جناب عالی دشمن جهان سوز خود که بکدم دل من از تیر عارفان غایت انقضه باز آمد و در مجلس قرار
 گرفتند دل ملکه مکرر از روی تمام داشت که بکار صاحبقران را در غل بر دور و بر وی الحاح پیدا کرد
 لیکن هیچ کوزه این ارز و میسر نیامد چرا که صاحبقران که خود را بسبب فکر کمی داشت التفات نمیکرد
 که نفس اماره شهواتی گاهی او را برین سرآفت می آورد لیکن از بسباری غلبه محبت محبوبه خود را
 حاضر دانسته بر کز متوجه نمیشد زهی محبت مجازی که انشهر یار داشت که بدین خوابی خیال
 او ایقدر قوت پیدا کرده بود و دای بر حال کسانیکه معنوی ابدی و ازلی خداوند لم یزنی طلق نکرده
 هزار عالم را که اینهمه اشبای مرغوبه مصنوعات اوست حاضر و ناظرند و با موری که خلاف
 مرضی مقدس اوست پردازند انقضه و چون صاحبقران بمجلس آمده بر تخت دولت
 قرار گرفت حکم آن عالی جناب تخت و کیر برای عارث ناجدار در پهلوی تخت انشهر یا بشیر
 کردند اما عارث از زبان هنر سربع السیر احوال را معلوم کرده خوشوقت و خرم سوار شده
 متوجه باغ پدر خود شد می آمد تا به باغ رسید بموجب گفته هنر شکر را دور نکردند داخل
 باغ شد باغ را آراسته تر از باغ بهشت یافت معلوم کرد که بر بزرگان این بیاری فرمود
 ماورای درختان اصلی که چنان نشانه بودند اکثر درختان را آبش و زربفت و باد که گرفته
 بودند و جوش کلهانی خود در و تیر بسیار بود اسباب روشنی و جبر اغان نیز مهیا کرده بودند
 همه بر شکل

هم بر شکل انسان متشکل شده خدمت میکردند همه بصورت غلامان جمیل برآمده بودند
از قفسه حارث چون داخل مجلس صاحبفران شد ملکه روشن جبین خواست بر ضیاع صاحب
فران مانع شود و گفت من او را پدر گرفته ام مضایقه ندارد که نقاب انداخته در حضور او نشینی
و اگر به نقاب هم باشی ازین رفتار مضایقه نکنم که همه حکم فرزندان دارند و حارث بجای بدست
روشن جبین نقاب را که بر انداشت لیکن در گوشه بر نیم تخت خود فرار گرفت و درین اثنا حارث
رسید صاحبفران به تعظیم او برخاست و او آمده بر تختی نشست که برای او بود و فرار گرفت و آن
مجلس را در نظر آورد و صاحبفران را دیده سه بار سجده شکر کرد و در کار بجا آورد و گفت
شکر خدای را که بنده خود را از انحالت باین احوال برساند گفت با صاحبفران انکالت
که این بر غلام در حالت فقدان الواح الحرم از جناب عالی مشاهده کرده به دکه توفیق نیست
که جناب عالی باز با اینکالت خوانند رسید و چون و انس در فرمان واجب الاذعان خوانند
الحمد لله القادر علی کل شیء و هو لکل شیء علیم انقضاء بعد از آن که جمیع خطابین و معارف
از زبان بشر بر حارث معلوم شد بعد صاحبفران گفت ای شهریار بسیار خوب کردید که با
این برای عهد بستید فائده دارد از آنجمله یکی اینکه مطلوبه صاحبفران را اول نسبت بادی بهتر می تواند
تلاش کرد چرا که جنیان در بگرد ز راه بگما را باسانی نوانند رفت بعد از آن اشاره بر نفس
کردند بر بزرادان چاکه دست از ساز خود خوانند کی کردند خوشی او از صاحب و قوف
در رقص در مجلس بودند و یک فعل چنان خوانند که کردند که سر با کرم و دهنها نرم گشت نظم
مجلس آراستند و می خوردند و می باد از جنک و نه خورند و میبایا مجلسی می کرد و آنجا را بنا میزد
کل به زحمت خار و حارث تا به آرزو زبان شکر صاحبفران را زکار کشاد و گفت ای عابد
ماد دولت شما طرفه ناشائے دیدم که در غام عمر نجاتم دیدم رقص بر بزرادان بادی زاد کجا سبزه
سینه صاحبفران بعضی از امرای حارث با و الا فطرت وزیر و پسرش بنده فطرت طلبه نشسته
در باغ با یوان دیگر نشاند و طایفه از بزرادان خوانند و در قاص را پیش ایشان فرستاد
تا انفرادم نیز بهره مند شوند و دعا بجان صاحبفران کردند تا هفت روز این صحبت در میان بود
درین کاهی صاحبفران با ملکه روشن جبین در خلوت نیز صحبتی مباداشت و سخنان دلپذیر میگفت
و می شنید و روشن جبین بیشتر سخن محبوبه صاحبفران بر زبان می آورد و تکرار از آن شمه بار
نقل خواب دیدن می پرسید صاحبفران باب و تاب تمام نفل میکرد و وقفه های دیگر که بر صاحبفران

گدازند بود حبه انرا نیز بیاخت فرمود روشن جبین تعجب میکرد و میگفت الشہر یار
 تھا کہ عشق بر جناب عالی ختم شدہ شاید بالا تر ازین مرتبہ عشق مجازی نباشد رتبہ حققت
 جبین مجاز فواید بود کہ بدین خوابی جبین او ال بر صاحبقران رودادہ صاحبقران گفت ای روشن
 جبین حالت مرا کجا دیدہ اگر الواح الکمز با من نحس بود میدیدی کہ چه حالت ہم میرساندم روشن
 جبین گفت الشہر یار اگر نہ حالت نصیب شہر یار بار دیگر مبادیکم نہ من دیدہ ام کہ حسن و حرکت
 در بدن صاحبقران بود لیکن اکالت مرا بکار آمد کہ بدوست محبت شہر یاری بسبب آنکالت
 فائز شدم و اگر آن بہانہ نبود من از بند ولست محروم می بودم صاحبقران تبسم کنان سر
 بریزانہ اخف روشن جبین ان آدمی شرم الودہ را دیدہ برخاستہ سراپا بلا گرفت لیکن
 این درد دل او کہ بود کہ میخواست الشہر یار را در بغل گیرد مسیر نمی آمد صاحبقران مبالغہ
 و اوہرات نمی نمود اما صاحبقران از سودای زرین تاج و خسرو نیز واقف شدہ این
 را نیز بخلوت میفرستاد و این بر دو نیز بوجہ صالطہ ہر یکتفا می نمود و از مواصلت حقیقی کہ مبدائی
 حبیب احقر از میفرمودند لیکن بوس و کنار در میان ایشان شیوع غام داشت بخلاف صحبت
 صاحبقران کہ در ان بود لیکن دل صاحبقران برای بشرین حارث اند و لیکن بود کہ میخواست
 او را نیز درین صحبت شریک کند و او نیز مجبویہ داشتہ باشد بر روشن جبین گفت عرض کرد
 ای فلک مقدار عالمیہ رہنم درین فکر ہستم بلکہ برای ہنر سریع السیر کہ محرم ترین راز
 شما و عیار شماست نیز میخواہم و عجب از صاحبقران کہ برای او نمی خواند و ذکر در میان
 نمی آرد صاحبقران فرمود ابلکہ خسرو سریع السیر کہ ام محبوبہ دارند کہ کم شدہ انقصہ برای
 تو عند الفرصت خواہم گفت و سرگذشت من بسیارست کہ برای تو نگفتم ام دیگر ابلکہ سریع
 السیر کہ ام را از کنیزان نو پسند میکرد ناما حال دہ مرتبہ پیش من گفتہ بود و کار خود را کردہ بود
 لیکن بشرین حارث کہ من او را بجای فرزند میدانم و او نیز لطفہ محبتی با من دارد میخواہم او محبوبہ
 باشد کہ برگزندارد و ازین بریزد ان کہ ہمراہ خواند کہے نظر نمی آید کہ بیافت صحبت او داشتہ
 باشد روشن جبین گفت ای صاحبقران من برای ہر دو دو کس را در دل خود بخوبی برگزیدہ ام
 کہ صاحبقران ایشان را ندیدہ و ایشان ہمراہ من نیامدہ اند برای ہنر سریع السیر و خردایہ خود
 کہ معہ برق نگاہ نام دارد خواہر المع بریزد است کہ سپہ سالار من است و معہ برق نگاہ طبع
 نمد و مزاج شوخ و سخنی گرم دارد و جمیع کنیزان من بسبب شوخی از دست او عاجز اند کسی داشت

باین سبب او را همراه نیاوردم و دیگر یکی از دختران امرای من سست پدرش مرده سست مادرم
 مادر او را با دخترش طلبه اشته در خانه خود جاداد و او را بجای من تربیت کرد و دختر خواند
 نورافروز پری نام دارد بسبب صاحب جمال سست او را برای بشیر بن عارت مقرر گفتم
 صاحبقران ازین سخنان بخت بد و گفت که ای روشن بین طرّف طول ایلی بیان کردی من بخوانم
 اینجا باشند و درین مجلس شایسته ازاده بشیر تنها نباشد از نیکه در تافت باشند چه فائده اگر طلب
 کنی دیگر سگت خداوند ما را چه اراده است و کجا برویم و چه قدر سرگردان در قسمت مانوشته اند
 در تلاش آن آفت روزگار چند در بدر و خاکسیر خوانم شت بعد از آن خطاب بمحبوبه خود گفتم
 این مضمون ادا نمود سه تا کی ز مهر سحر تو ای مهر جهان تاب چون سایه شوم در بدر و خاکسیر هم
 اما روزی باشی خوابد آمد که چون بدو ملت وصال نویزه مند باشم و عقد مروارید اشک
 و باقوت پاره های حکر نثار نو کرده باشم از اشک شب و صل نو در سخت جگر هم
 باقوت نثار نو کنم عقد کهر هم حکم نو چون غنای روان بر عشاق فرمان بر امر نو قضا ملک قهر هم
 هرگاه جو بکار نده عقد بکارم نیاسود کنیم با تو نباشد سفر هم نیافزارا در همان تصور صورت
 ملکه زهره جبین **حفظ** ای در دل صاحبقران بمرتب فووت گرفت که منغیر الاحوال کردید چنانکه از نطق
 باز ماند روشن جبین بر سر و صورت او شروع بگریه کرد خسر و دوسریع خیر یافتند و دیدند
 والواح المحرز را از بازو کشوده ششمنه بکلی مبارک او ریخته بفضیل الهی و قوت اسمای عظم
 بجال آمد روشن جبین بغت مرئی خود نصرتی شد و بغت خوان جوهر و چهل خوان زر نثار کرد
 و گفت با صاحبقران این طرّف حال بیت که بجهان پناه رو میدهم خسر و گفت هیچ بگو خدا فضل کند و
 بزودی وصال انملکه صاحبقران را میرسد والامی رسم که اگر جایی از غلامان کنش حاضر نباشد
 و اینجا است بشیر بار رو دم قیامت عظیم لازم آید صاحبقران فرمود بی این صرع مخصوص سست
 باید دید آخرش کجا انجام روشن جبین پرسید جهان پناه در چند روز چنین حالتی رو میدهد فرمود
 چهل و نه کسی که در که من بجال باشم کما یکم دو وقت آب الواح الحوز نماند نشود چند و بسبب
 عشرت خمر نخورده بودم روشن جبین خاموش ماند بعد از آن سه روز دیگر آن صحبت بود
 و عشرت نهان بسیار بعمل آمد روز یازدهم صبحی بود عارت ناچار ازاده بشیر بن عارت
 و شایسته ازاده خسر و بشیر دل و مهر سریع السیر و صاحبقران همه ششمنه بودند نجرع اغداح راح
 نیز در میان بود ملکه روشن جبین جامی بر کرده پیش صاحبقران آورد که ای جان بخش عالم شنگ

جام مراد است صاحبقران فرمود اعلی که بریز اوان باز چه اراده است گفت صاحبقران نوش جان کن
 چند کلمه عرض فرمایم کرد اگر معقول باشد بسبح رضا اصفا نمایند و اگر نه مختارند سه شبانه
 سرایم و در آن ملک تخت کا بهمان پرور ای که بی عرض حالی زمین کوشش کن بکرت خوش نیاید
 فرمایوش کن به صاحبقران بر صد فی وصیبت و خلوص محبت او مطلع شده بود آنجام را انوشیروان
 نمود و بعد از آن ملک عرض کرد که با صاحبقران امید دارم که همراه من بقاف نشرف آرد و چند
 روزی سر بسایین املک نمایند ولی نیزه او را بدست و درین سر فرازی این کینه هم خواهد بود و دیگر
 فکری خوبی بخاطر من رسیده که بسبب آن امید فو است که صاحبقران بزودی بمطلب خود فایز
 گردد و آن امید است که تصور ببدل در سر کار خود دارم که نام او چه بر د از بیست بخیال خود
 صورت چند میکش که باید دید صاحبقران تصویر محبوب خود را پیش او بربان نفر بکند و رنگ
 دست و پای او را نقل نماید موافق فرموده صاحبقران او تصویر خواهد کشید صاحبقران انرا ملاحظه
 فرماید اگر موافق باشد بهتر و الا تصویر دیگر بکشد تا اینکه البته یکی موافق خواهد شد بعد از آن به بریز اوان
 صاحب بشو نقل آن تصویر میدهم آنها ملک بملک و شهر بشهر تلاش کنند با نوبت بد خدا کرم
 است که بزودی پیدا شود و درین بین هرگاه صاحبقران اراده دنیا کند من بدانام صاحبقران را خبر
 سازم و در بنفاده قسم حضرت سیمان بخورم که تخلف نور زم این سخنان را بزبان نکند
 که همه را معقول افتاد و همه صلحت دادند حارث ناچار گفت یا صاحبقران اگر چه جدا می شوم
 به سجده بر ما کوار امید لیکن در حین تشریف کار بزودی سرانجام می یابد صاحبقران را نیز معقول آمد و
 قبول کرد و روز دیگر روشن چین تخت های روان را طلبیده همه بد اسوار کرد و بغیر از حارث تا جدا
 همه بر آن تختها فرار گرفتند بلند فطرت بسر و الا فطرت نیز یافت نشا نه اراده خود بشیرین حارث
 اختیار کرد و سر و سرع و بشیر و بلند فطرت و صاحبقران این بجایس بر تختها فرار گرفتند و حارث
 ناچار مرخص شده داخل شهر شد و ملکه روشن چین پری با صاحبقران اعظم و رفقای نام برد
 آن زبده سلاطین تمام منوجه قاف کرد و چو با عنفا و مولف مناسب چنان نمود که عنان بکران خادم
 درین مقام از ذکر صاحبقران فلک احتشام باز کشیده نوبت نبوت چند داستان از احوال
 متعلقان انصافقران کینی سنان بعرضه بیان در آو رده با اتفاق عقل و هوش همه زربین متعلقان
 انعام بقدر بلند مکان ذات حمیده صفات احسن و اجل نبات بنی آدم ملکه حکماء عشق و وفا سحر مغر
 فلک حسن و صفا ملکه زهره چین خطائی است که تعلق دل صاحبقران با او و تعلق او بصاحبقران

از سابق کلام گذشته بر ناظران این کتاب روشن و مبهر من گشته حاجت بنگارند دارد
و در نیمه رست ابتدا بنگار او کردن اولی و النسب است ذکر ملکه خوبان روزگار سر حلقه جویان
و فادان ثابت قدم طریق مهر و محبت در دة الساج افسر صاحب خدق حمیده سر پا او صاف
بپندیده سر کردن یا دید جلالی ملکه زهره چین ثبت شده شان او رنگ نخل حلقه
را و این اخبار شیرین بیان و مولف رنگین نویس آنچه داستان ذکر انملکه خوبان را
تا بشهر فیضیه که از مسافرات مملکت روم و در تصرف جهودان است رسانیده رفم زو
ملک بیان ساخته که ملکه زهره چین در خانه شملون جهود حاکم فیضیه است و خبر بیل جهود
که حرام زاده مثل او در زبر فلک کبوتر و موجودی گشته او را بان مرد و رسانیده و قصه آن بالا
گذشت مجمل ملکه خوبان که در قید شملون قید حیات خود داشت حکیم نیرک اسفندیوس
را در خواب دیده مطمئن شده از شملون مملکت یکساله خواست سخن ملکه در دل آن جهود به
فعل الهی تأیید نمود قبول کرد و شملون را از نرسن خود که سیطه بود در خانه علیحه نگاه داشت
پیش زن خود میگوید که بچاره اسبت پناه بیا آورده انتظار دارم او میگویم هرگاه پیدا شود
با و حواله خواهم کرد و مرا غرضی با و نیست و پیش ملکه غیر از آن زن دلاله کس نمی باشد کاهی به
شملون خبر بیل را میداند که سلامی گفته خبری بیاورد و خبر بیل را شرا بدار خاص خود و مفر کرد و ملکه
در دل امید بیکرم که بم بسد با امید لطف الهی نشسته سب خبر روز برین بگذشت روزی بخاطر خبر بیل
حرام زاده این خطر خطور کرد که با دلاله باز دو شملون را در شراب زهر داده ملکه را بر داشتند
ملک نصار را و دلاله حمر فانه جهود به نام داشت خبر بیل شنائی را با و کردم که دو بانواع
انعامات او را با خود در قفس ساخته لغت اگر تو با من اتفاق کنی بیست هزار تومان جوهر شملون که
در پیش من است نصف آن بخرم و من او را بخرم تو این نازنین را برداشته با من بپوش
کن و واسطه عربی بهم رسانده ام که در شب سوم مار البرهه نصار را رسانند حمر فانه بطبع زرد
قبول کرد و خبر بیل شبی فرصت یافت زهر فانیل در شیشه شراب خامه شملون انداخت و منتظر
بماند که هرگاه شراب خواهد بود درین اثنا بیل دار از طرف چپ و نوری بیاید و در دست
گرفته از درگاه در آمد نام او اجل خبر بیل بود با معنی که بخوبی از آن بیاید را پیش شملون آورد و گفت
الملک البهو د آخر مبلغی خطیر بقیمت این بیاله داده جبر ایگار باشد باید بعد ازین شراب از همین بیاله
میخورد و با شنی شملون را معقول آمد و گفت از همین امشب ای خبر بیل شیشه شراب ببار غاصبت بانه

آن بود که بشربت زهر ریزه ریزه میثاق قصه چون شملون نشسته را از خربل طلبید نشسته
همجا گذاشته بود و خربل رفت که نشسته و بگریه و داد و آوازی بر دوشملون گفت چه این نمر
چه عیب دارد و خربل گفت شهر یار کم کیف است غلام بسوآورده شملون گفت آری به
حرامزاده من که شراب کم کیف در اصل نمی خوردم نوچه که میخوری شراب کمزور و در شراب نمانی
منبت مکتوب ساخته باشی خربل دست با چوبه نشسته گفت ازین من خورد و ام کم کیف بود شملون
گفت بگیرند این حرامزاده را بنوعی که نشسته را نیندازد مردم دست بدست او را و نشسته را
از دست او گرفتند شملون گفت ملاحظه کنند که بجان ما این حرامزاده زهر درین شراب کرده
ست چون امنجان کردند **همین** بود که شملون گفت آتش غضب در کانون سبته رئیس چو
مشعل شد گفت آری حرامزاده عذار و اجماد و خطای ناپاک را آن نازنین بهاره بانو چه
احسان کرد و نرا از دست کشن را نیندازد ترا و اگر دو نو در بدل او این سلوک کردی که
بدام من او را که خنار ساختی و من هم برای غرض خود انعام را موقوف کرده بانو احسان
کردم و باین خدمت بلند تر اسر فراز ساختم اکنون بگو تفصیر من چه بود که اندیشه در حق من کردی
و اراده انداختن بنیاد حیات من نمودی خربل از شرمنده کی جواب نداد شملون گفت اول دست
و پای او را بازبان او ببرد بعد از آن زنده او را در آتش اندازند آخر حکم شملون چنان کردند
و او را سوختند عالم را از لوث و جودنا پاکش پاک ساختند دلاله این خبر را معلوم کرده
گفت خوب شد که آن حرام ملک داخل جهنم گشت والا بنحو است مرا هم بکشند و بدینش ملکه
آمد و گفت ای خانم مرده باد ترا که آن حرامزاده مرد و دو که دشمن تو بود باین طریق بنار
جهنم شناخت و مرک خربل را نقل کرد و ملکه گفت ای ماما من بگردن خود از مرک دیگران
رافعی ترم از نیکه درین عذاب گرفتار شدم این را گفته آه سر دانه جگر بر در دیر کشید و
از در و جدائی زار زار بنالید با خود گفت در پنج که در تلاش مطلوب از وطن مایه و فدا
شدم و پدر و مادر را بدین جدائی خود سوختم در بدر خاک بسر میکردم و ناچار بوی مغف
میشام من نمیرشد بلکه اعلان می دانم که مطلوب من از موجودات خارجی است باغبالی حیف
این زندگی که من دارم هر از مرتبه مرک ازین بهتر است سه رود آرام زهری که بهم ان گذر
کاروان از زمانه این شتابان گذرد سخت شاد دست زویرانی مادر غم عشق عید جفاست به
ویرانه جو طوفان گذرد منست این بود که چون موج بدرباری وجود هر کجا رویم احوال پریشان گذر
باز باو

باز با خود گفت هر چه یاد اباد و دست از طلب ندارم تا کار من بر آید و بان رسد بجانان با جان زن
لیکن چون حرفه احوال ملکه را بدید بفرموده تغییر دیدار می و در پیش انداخت و دل او برای ملکه بسوز
گفت ای خاتون من فریاد تو بشنوم معلوم می شود و احوال سختی داری و هرگز بموانست و محالست
شملون راضی نیستی یقین میدانم که آخر خود را خواهی گشت ملکه جوایی نگفت لیکن حرفه مذکور
توانست و خویش و قوم او در شهر آرمیده که شغل بخران نصرانی بود بسیار بودند حرفه خطی
بر حقیقت ملکه و کیفیت حسن و ملک زوکی او نوشته یکی از خویشان خود در شهر آرمیده و
که بخران نصرانی حاکم شهر عرض کرده فکری درین باب کند چون نوشته با و رسید بسبب معاجرت
بخران احوال را با و گفت بخران با شملون عداوت قدیمه که یهود و نصاری با هم دارند داشت و این
برین یهودان بر نصاری غالب بودند لیکن درین ایام دختر ی از خویشان بخران بمبارک لکاح سلطان
روم در آمده باین سبب بخران علم شوکت برافراخته بود لیکن چون یهودان خراج معفولی بسرکار
یادش می واصل می کردند در ظاهر کسی با ایشان منازعت نمی کرد و بخران کینه دیرینه از طرف
یهودان در دل داشت بی بهانه می گشت چون این نوشته با و رسید عریضه خدمت سلطان روم
فرستاد مشتمل برین که اکنون تهر دو عقبان دین بدینمان بد مذحبه از حد متجاوز شده ظلم و
تعدی تمام در امر حجاب ایشان راه یافته حق دیگرانرا میخوانند و منصرف نشوند امیدوارم که حکم شود
من رفته ایشانرا تنبیه نمایم و از اعمال ناشایسته نوبه دهم شاه روم عرضی او را خاطر خواه دستخط
کرد بخران با جنود نامعد و برسم شکار برآید و مردم خود را گفت که چهار چهار و پنج پنج کس شبها
رفته در سر آماهی که در حوالیه قیصریه باشند نزول نمایند و من فلان شب یکایک از فلان راه دور
قیصریه را احاطه خواهیم کرد و منظور بخران ازین حرکت این بود که شملون خبردار نشود و الا ممکن
که آن نازنین را اجائی پنهان کند و منظور من از دست زدن و القه باین تدبیر برسر شملون روان نشد
و شملون در فکر گنجدائی بود چه درین عرصه زن سلطه خود را نیز برکشد و دنا با طمع جمع میشد
عشرت کند و اکنون در و ده ملکه چند روزی پیش نموده بود و شملون فرمود تا شهر را این بند و سامان
مردم ساز کنند معاجبان خود را طلبداشته شب و روز بشرب خمر اشتغال داشت و از بازی
و وز کار غافل بود و ملکه با خود فرار از هر فردن داده شب و روز بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
میکرد و ناشی که فردای آن مقرر بود که رفت نو برای ملکه فرستاد و نعت شب شکر بخران یکبار
در رسید و ناآمد و در حصار را محاصره کرد صبح که شملون بیدار شد مردم مبارکباد مکرر نمودند

و از آمدن بخران او را خیردار کردند شملون بر لبان شد لیکن فی الجمله نشسته بود و داشت از شهر بفرم
 رزم بر آید ^{مع} خیمه زد و بخران گفت فرستاد که مادر خراج گذاری بادشاه کونامی کند و کم بکدام عمل است
 این سلوک شدیم بخران در جواب گفت فرستاد که عداوت در میان ما و شما امر و زنی نیست قدم
 است بادشاه درین دخل ندارد و دیگر هر چه گفتی است در میان گفتند خدایا شد شملون ناچار شده
 زن بمحاربه در داد چنان روز صغوف قتال و جدال آراستگی یافت جلو رهجو که سر کرده جووان بود
 بمیدان آمد خرم و ق نصرانی بمقابله او شناخته او را قبل رسانید خیلون چو خمرانی را گفت بخران
 خود آمد و او را گفت با الا فر شملون خود بمقابله بخران شناخت و او را زخم زد و شملان بخوانی که در
 زور و قوت عدیل ندانست برآمده شملون را اسیر کرد و در مغلوبه نصار ابریه و دان مغالبه کرد و بخران
 زخم خود را بست و شملون را سفید کرد و اندر مردم فرستاد و ملکه را بحبس طلبیداشت خزانة او را
 برداشته پیش بخران آمد حقیقت حال با و کیفیت بخران گفت ای ملکه خوبان نقاب از روی خود
 بردار که میخواهم جمال ترا بینم و معلوم کنم که من نو در چه مرتبه هست که اینهمه فساد با بر سر تو
 واقع شده ملکه گفت ترا بحسن من چه کار اگر از خدا پرسنی مرا از او کنی که ستم رسیده و خدیو ام
 روزگار ناچار بدار جفا های بسیار من رسانده از زندگی به تنگ آمده ام با مرا از او کن یا بفرمانام
 بکنند بخران راستخان ملکه و در دل ناخبر تمام بخشد لمحه سر بر انداخت و آخر از انجا برخاسته
 خلوت رفت و ملکه را طلبیداشت و رانوفت غیر از حر فانه بحبس نمود و بخران گفت ای دختر معلوم
 می شود که از نژاد بزرگی و مرا با تو هیچ کاری نیست هر چه رضای تو باشد چنان کنم بالفعل جمال خود
 را از چشم من و ریغ مدار که من ترا بجای فرزندان خواهم دید اندیشه دیگر در باره تو بخاطر ندارم اگر تو
 فی المثل بر نژاد باشی که مرا بجای فرزندی و برین معنی قسم خورد خاطر ملکه جمع شد نقاب از چهره افتاد
 بر انداخت تمام مجلس بخران روشن شد بخران انگشت نمیزدندان گزید و در دل گفت ترا حور
 و بری نصیحتی یکنار می آید این بنهر بن کسور ده سجان احمد محب حسنی دارد که نفیر آن بسمع هم میرسد
 باشد تا بدین چه رسد بخاطرش گذشت که منکه او را دختر گرفتم لیکن اگر قبول کند او را بپر خود
 نصرین بخران دهم لیکن آنوقت بروی خود تیار و دو گفت خیمه علیحدہ برای این دختر است و
 کنند و چند کنیز بخیمت او دهند بیکه گفت ای فرزند بدانکه ما چیز برضای تو کاری نخواهم کرد و بالفعل جذبی
 با ما باشد بعد از آن ترا برضای تو و اگر ارم لیکن اگر تو هم برضای من راضی باشی برای تو بد نباشد
 ملکه گفت غیر از نیکه شو هر اختیار کنم هر چه فرمائی بجان قبول خواهم کرد و ملک بخران نصرانه غایب نشد

و ملکه را توفیق کرد

و ملکه را مرخص کرد و ملکه شکر باری بر زبان جاری کرد و اندو داخل خیمه خود شد چهار کتیر بر و جوان
 بخدمت ملکه رسید و ملکه بخران خرمی برائی معین کرد و در حیرت و بفرمانه گفت اگر توانی این دختر را
 برای پسر من نصر راضی کن که سر ترا از کتند خاک بکند رانم و فلان ده را از شاه روم برای تو بآل تمنا
 بگیرم حرفانه گفت ای ملک انصار من از طرف خود و رسی کردن کونا می خواهم کرد و لیکن یقین بدانم
 که آن نازنین هرگز با نیکنار نمی زند حد اگر همه برای پسر شاه روم او را خواستگار می نماید بخران گفت آری
 هیچ معلوم کرده که او کسیت و چه احوال دارد گفت هرگز از راز او واقف نیستم لیکن انقدر میدانم که مولد
 او آنطرف آب همچون باشد و ظاهر آرایش من بر کسی عاشق است که مطلوب او از و جدا
 شده و در فراق او در بدر میگرد و بعضی از اوقات شبها چنان که به وزاری و ناله و بیقراری
 می نماید که دل انکس کباب می شود و در زبان خود که ترک می جفتائی باشد طرفه سخنها میگوید و مناجا
 میکند و از وضع معاش او معلوم است که دختر بادت حاجی جلیل القدر است اگر چه زبان خود نمیکند
 انقدر میگوید که من دختر سوداگری بودم پدرم مرا کتخت اگر ده همراه شود هرگز دور راه این آفت بجا
 رسیده کشنی داشت من و مطلوب من بر دو بر تخته پاره از نظر یکدیگر چنان شده بود و در میان ما
 رسم است که زن و شوهر با هم طالب و مطلوب خطاب دارند و در حالت جدائی ناممکن یکدیگر
 را تلاش کرده پیدا کنیم و اگر یقین حاصل شود که یکی ازین پرد و هلاک شد باید دیگری نیز خود را هلاک
 کند اگر زن باشد مرد فقیر می شود و و ترک لذات میکنند بر مردان هلاک نیامده اکنون من تلاش
 می کنم و او هم اگر زنده بر آید و تلاش من مشغول خواهد بود اگر خیر زنده و مرده او بمن نرسد غم عمر در
 تلاش باشم اگر قسمت باشد با و برسم و الا هلاک که جائی زنده حرفانه گفت ای ملک انصار
 من از و برسدیم که شوهر تو بسیار و جبه خواهد بود که در تلاش او اینهمه مذلت و مصیبت بر خود
 لازم گرفته گفت بخدا که من هرگز در ظاهر او را ندیده ام بی در حالت مفارقت و و بار و در خواب
 دیده ام بقرینه و قیاس من معلوم شد که او طالب و مطلوب من است و الا هرگز او را
 ندیدم برسدیم مگر در ملک شما رسم اینده و مصحف نیست گفت هست لیکن در وطن داماد
 این رسم بعجل می آید و هنوز بوطن او نرسیده بودیم که در راه این آفت با رسیدن راوی گوید
 ملکه این دروغ و راست را ازین مختصر هم گفت الفصه چون ملک بخران از حرفانه داستان
 ملکه را باین صورت شنید با خود گفت شکل آنکه این نازنین کسی را بشوهری قبول کند چرا که
 طرفه نقل غریبی دارد و عجب رسمی هم در ملک او جاری است حرفانه را مرخص کرد و گفت

ز کتیر کتیر خوب جانم که تو را می دانم
 چنین می گفت و طاهر

برو پیش او و خدمت او کن و از سخن من غافل مباشی اگر چه میدانم صورت تو بادهست لیکن مثل
 مشهور است عیون و بانشو و من گفتگوئی می کنم : هر زمانه پیش ملک آمد و در سجده و نسی ملک سرود
 بگوشتش نمود اما بخران عریفه شاه روم نوشته حقیقت را دور و مندرج ساخت که بفعل الهی و انبیا
 بادشاهی برین جهود و دروغ غالب گشتم و او را زنده بدست آوردم اکنون در باره او و ملک
 چه حکم است چون عریفه بقصر روم رسید بخواهید وزیر دستخط کرد که زر معقول از او گرفته شود
 ریاکن باز خلعت داده اسان خود بر وی کند اشته او را حاکم قیصریه کردان که در کشتن او
 فساد است و استیصال کلی ایشان بدست خداست چون بخران نصرانی برین ماجرا مطلع
 شد شملون را طلبید اشته گفت اکنون بگو با تو چه سلوک کنم شملون گفت ای شاه
 نصرا اکنون در باره تو مختاری و سابقین هم من از طرف خود و ایند بکنک نکردم تو بر سرین آمد
 مقد ر نیز چنین بود بر من طغر بافتی بخران گفت ایتمه راست لیکن از تو عملی سرزد که خدا کبریا
 آری کیدی ناباک انعام کجا بود که با وجود شنیدن حقیقت ان ضعیفه بیچاره فلک زده
 از زبان تو او را سزا نرسانیدی بلکه برای عرض نفاذ او را شتر ابدار خود کردی و بدان
 تکلیفات مالا یطاق نمودی و در کدام شرع جایز است که بیرضای شخص او را بجهت در انداختن
 سر خجالت باین انداخته و بکنایه خود اعتراف نمود و زری برای بادشاه و زر دیگر برای
 بخران مقرر کرده باز حاکم قیصریه شد بخران اسان برو کند اشته خلعت داد و خود از آنجا کوچ
 کرده متوجه ارمنیه شد ملکه آفاق همراه او بود و نایب شهر ارمنیه رسیدند وزیرش بخران
 که بخران در شهر او را نایب کند اشته بود با استقبال برآمد بخران داخل شهر شد به
 النحاس ملکه مکان علیحده معین شد اما راندی کوی این قوم را درین شهر مشربست
 که هیچ کسی بادشاه از حکم او بیرون نیستند بصفت زهد و تقوی و علم و فضل و مروت
 و معروف است منجم به بدل است زعیم دانا نام دارد و پادری این قوم است بادشاه نادان
 شهرت بدین او رفت با هم ملاقات کردند ملک بخران با پادری در ملک در میان آورد
 که چنین نازنینی صاحب جمال بدست من افتاده قصد اوسمع شریف رسیده باشد حقا که عجب کسی
 این و تعالی و تقدس کمال حسن صورت را با کمال حسن معنی در و جمع فرموده عقلی دارد که هیچ
 مردی دانشمند بان عقل نباشد لیکن طرفه احوالی دارد که بشنیدن متعلق است تعجب بچگونگی
 عاشق نامزد حلال خود است و عشق او بر نوبه است که چنین عشق از دایم بچس نباید و احوال ملکه از این
 نقل کرد

نفل کرد و گفت منکه اورا دختر خوانده ام لیکن میخواهم اورا بعقد نصر در آرم اما مشکل که اورا
شود شما هم درین باب توجه کنید اول طالع بسرم را با او ملاحظه فرمایید که سازگاری میان ایشان
می تواند شد و بعد از آن نوعی بی بدید که بسبب آن این نازنین بحسب بسرم سرور را در زعم
گفت البتہ هر چه ملک گفته بعمل آرم لیکن کسی که احوال او چنین وقعه او چنان باشد متعرض احوال
او شدن مناسب حال بچکس نیست انصاف چون بادشاه وقت پادری از روی
طالع سید احوال ملکه در نجوم معلوم کرده روز دیگر بادشاه نصار گفت ای ملک زنهار
کرد ایند اقیه نکردی که اینجور طالع دیگر دارد و چنان معلوم می شود که بادشاه زاده بسیار
بزرگ جلیل القدر در تلاش او میکرد و چنانکه این در تلاش او سرگردانست و آخر سر دایم
ملاقات خواند کرد حاصل کلام آنکه شراب از دیان جام زیاده است خدمت او باید کرد و راضی
برخاستی او باید بود که آخر نیت نیکو خواهد شد بنحبه ملک بخران از اراده خود در گذشت و ملکه را بحال
او داد که است حرفانه را منع کرد که دیگر ازین مقوله سخن با ملکه در میان تیار داد نیز خوشوقت
شد که مکروه مباداشت این سخن بار بار بر روی ملکه آوردن و اورا از روده کردن اما انصاف
از ملکه پوشیده ماند که پادری زعم در حق من چنین سخنها گفت خرم شد و شکر الهی بجا آورد و گفت
الحمد لله رب العالمین که از محققه عظیم نجات یافتیم اکنون فکر وصال با تو مطلوب باقی ماند که تیس
جان ممکن است خدا انرا هم سرانجام خواهد داد با خود گفت پادری مرد مقدس شنیده می شود دید
او مسقا یقین دارد بلکه طریق عبادت معبود حقیقی از ویاد باید گرفت و تا رسیدن بمطلوب
بغیر از عبادت و مناجات کاری نباید کرد و ساعت نقاب انداخته لباس مردانه گذاشت
کرده بود و پوشیده بخت زعم دانا آمد زعم اورا بمنزلی لایق فرود آورد و خود نیز به پیران او رفت
بنجام کرد که بلکه آفاق بیرفسم که نوراضی باشی با تو ملاقات کنم اگر خواهی عقب بر دوش
و اگر خواهی نقاب انداخته بر سر نشین ملکه در جواب گفت وقت پرده نشینی من هرگاه خدا
خواهد کرد خواهد آمد و شما را که من بجای بر میدانم اگر بی اجازت هم در حضور شما آیم مخالفه ندانم انصاف
زعم دانا اندرون آمد و ملکه با نقاب پیش او آمد سلام کرد پادری اورا دعا کرد و بعد از آن
ملکه احوال خود را چنانکه مقرر کرده بود پیش پادری باز گفت و برای معول مقصود سوال نمود
پادری اصطلا ب بدست گرفته طالع بر آورده گذاشت و چند ساعتی با ملکه صحبت کرد بخت
احوال را بر سید و لوازم ضیافت تقدیم رسانید بعد از آن گفت امروز در بخت باش

سوال ترا ازین علم نجوم خوب معلوم کرده فردا خواهم گفت میخواهم سرسری زتیم ملک گفت
ای پدر امر و زجه اراده من آنست که ناهضت من و درین شهر است و خدمت تو با منم که جایی بهتر
ازین نخواهم یافت پادری گفت بر سر و چشم من باش من نیز ترا و خضر خود میدانم بعد از آن
پادری بخلوت رفته موافق طالع سکه بدین کتب نجوم و استخرائج جواب مشغول شد سکه
روز متواتر محنت کرده جواب بروجه صواب حاصل نموده پیش ملک آمد و گفت بفرزند علی قنبر
کمان من آن است که شما پیش من دروغ گفتید با علم من دروغگو است شما گفتید که من خضر
سوداگرم علم من میگوید که شما و خضر یک بادشاه بزرگ جلیل القدر با شما پس اگر احوال
خود را بر سبیل راستی پیش من بیان کنید من هم آنچه یافته ام البته میگویم ملک ازین سخن بگریه
و گشت ای پدر از حال زار من میپرس و از خرابی های کار من میپرس و گوهر تاج
شهنشاهی منم و زبور تحت فلک جاهی منم و والد من شاه اقلیم خطاست و کش بجای خاک
مشکین ناهماست و من چگونه وسعت الملک را از آنکه میداند همه خلق خدا و اهر خبر احوال آن
بیدل گریست و کان پدر را غیر من فرزند نیست و حال مادر را نمیدانم که چیست بلکه میدانم
که او هرگز نرسید و آه عشقم در بدر افتاده است و هر قدم خاکم بسر افکنده است و سست و طهره
عشق کرده جانم را در دلم و از دهر غم نباشد عالم و این عجب بین ای بزرگ را و میر
ایکه میدانم ترا جایی پدر را صورتی دیدم لبان آفتاب و نه بطا هر بلکه ظاهر شد بخواب
کس نه بیند اینچنین شوریده خواب و خواب افکنده مرا از خورد و خواب بقصه ملک اتفاق
آنچه قصه داشت از ایندا تا انتها پیش آن پادری بیان کرد و در هر چند سخن از بسیاری
گیر و گداز و نفس او را انقطاع می یافت پادری زتیم نیز انقدر گوید که و که بیاب شد
و در آنوقت غیر از ملک و پادری هیچکس نبود ملک نقاب نیز از پیش رود و در کرد و بعد از آن
پادری گفت ای ملک از قیافه تو نیز معلوم کردم که بطالع بزرگ مخلوق شده و از روی نجوم نیز
معلوم شده که بادشاه زاده و آنچه گفتی راست است و درین هم شکی نیست که آخر مطلب
خود خواهی رسید و هر قدر محنت در طریق محبت کشیدی و زحمت دیدی و بهر ابر این عشرت
خواهی کرد ای ملک بخدا که عشق خود را آسان مدان اینچنین عشق کبیر اتفاق افتد عجب رنیه دارد
این عشق که تو داری بکمان من مطلوب تو نیز طالب تو باشد و در تلاش تو او هم سرگردان
میگردد باشد چنانکه انشا الله تعالی چون با هم ملاقات کنید صدق سخن من بر تو ظاهر شود و ای ملک
افغان

افغانی سخن غریبی از دیوانه شنیده ام که میدانم که اگر آن قصه سخن شما باشد و احوال آن دیوانه
هم خالی از غرائب نبود و درین ایام فوت کرد و ملکه پرسید چگونه بود و چه گفت پادشاه گفت
بجز او در زیر این پادشاه بود و میسر نام داشت بر یکی از دختران امرای متغریب دیدن
تصویر او عاشق شد و در حالت بیتابی و بیقراری سخنان میگفت بدو و هوش فسر یافته از آن
امیر خواستگاری نمود و لیکن بدان فرین که او را ناخوش آمد یعنی گفته فرستاد که من خود
بدان و دختر بسرم بده او را از این سخن ناخوش آمد اما بنمود و برش نیز چون وزیر بود
ظاهر بسر را موافقت کرده و دوباره طلبه داشتن را عارض خود دانست بمیوه گفت خاطر معجزه
که من زنده به از و برای تو بهم رسانم میسر نیز دیگر سخن نگفت لیکن از بس استیلائی غم در آن
محبوب دیوانه شد و سر کج و دمهر اکنه داشت چون از کم خوردن و حالتی دیگر احوال او
تبدیل شد بدو برش از کرده پشیمان گشت هر چند تدبیر کرد و ندانست که مسو به حال آید ممکن نشد اعراضاً
تدبیر رفع جنون او را منجمد درین دیدگاه که اگر آن دختر را که محبوبه او است بنظر او در آوژ
احتمال دارد که بحال آید بدو میسر و آن امیر را بجلایمت و ملاحظت او را بر بیکار راضی ساخت
قضا را انداخته و در آن ایام بهر تبه بکار بود که استخوان از پوستی از دبا قیامده بود و زنگ او
نیز تغییر تمام یافته بود و اطباء گفته همه حال برای رفع جنون میسر را این محال بود فریب سبب نشاء
بحال آید چون میسر را بهر طریق که بود آوردند و آن دختر را به برده در نظر او در آوردند
دیوانگی او بر طرف نشاء با فاست آمد نکاهی در صورت آن دختر که گفت ای پسر همان نازنین
ست آنکه مرا با نکالت رسانیده بود و گفته بلی آید زود بهوش شد چون بهوش آمد گفت
حیف اوقات من بفرار که بر نیصورت ناپا بدار و زنگ ستغیر ضایع شد بهر عشق یکبسی نوزم
که او را در هیچ حال تغییر نیابد همان ساعت بجهر دین اندیشه بار دیگر جنون سرشار بران
مرد طریقت شناسی شد که میان را چاک زد و در راه صحرایش گرفت بر عهد از بی او
دویدند و او باز که دانیدند صورت نه بست و عشق مجاز او بحقیقت انتقال یافت و انداخته نیز از آن
بجاری جان نبرد ملکه افغانی زهر خطائی آید زده آغاز کرد به کرد و گفت کاشش با پادشاه
بر سر من افتد که من هم جهان فانی را و دایع خود را ازین منجمه نجات یابم پادشاه گفت خیر بلکه
در قسمت تو دوست وصال نوشته اند چگونه تو ازین جهان بروی خاطر معجزه که البته در دنیا
مطلب خود را نیز خواهی شد و از مطلوب تو نیز از زندان حاصل نشود و مدت مدید

هفت اقلیم در اولاد شما خواهد ماند من این را هم از نجوم و هم از جلاله سیکو هم ملکه گفت ای
پدر مثل شهر رست که تا بهر باقی از عراق برسد ما را گزیده مرده بود و نقل آن دیوانه را
تمام کن که چه گفته بود که بخاطر تو مانده گفت ای فرزند مرا بعد از مریور دیوانه بعد از آن که
بهرسانید که شب و روز و در کوه و دشت می گشت و در رقص از قبول از بهر
آمدی و سخنان شیرین مانند دیوانگان گفتی طعام خوردن او را کسی ندید و از لباس
غیر از خرقه که اختیار نمی کرد و بلکه اکثر اوقات برهنه می گشت و بستان او بر خد طعام و
لباس پیش او می آوردند قبول نمی کرد و می گفت بهر قسم بر ما می کند و ما را حالتی در
داد که شایع و بیوی بخاطر ما نمی کند و در آوی کوی که شبیه این نقل در عالم دیوانگی و عدم
اعتدال زخاوت دنیا برای دیوانه که دردی پیدا شده بود و حکیم انوری بکلام
در انتظام خود نمود و است چون مناسب مقام بود و در اوراق ثبت افتاده
در حدوری کبی دیوانه بود روز و شب که می بکوه و دشت گشت و در نوز و در قران
و در بهار سوی بازار آمدی از طرف دشت گفت ای آنان که مان آمده ز کمان
فریب و بعد این ز رینه طشت فاقم و قند ریسر پنج و شش سوزندی و کتمان بیکر ما
و شنت راحت هستی و پنج نیستی از شما بگذشت و از ما هم گذشت اما چون به
باوری زیم و انا نقل میور را تمام کرد و گفت ایملکه ستمی که از آن دیوانه شنیده بودم
این است که روزی در حالت دیوانگی بر سر بازار سه مرتبه با و از بلند گفت که ای پاد
افتاب و ماه بر یکدیگر عاشق شده اند ماه از جانب مشرق افتاب از طرف مغرب متوج
ملاقات یکدیگر خواهند شد تا به از قدوم ماه این سرزمین هم روشن کرد و من هم است
بودم تغیر بکلام پرسیدم سخنان دیوانگی آمیز گفتن آغاز نهاد و اینقدر گفت که ماه بجان تو
هم نزول خواهد کرد و دیگر رفت و بعد از چند روز ازین شهر غائب شد چنانکه او را کسی
ندیدند پدرش مرد و برادرش نبرد اکنون وزیر این ملک است ایملکه افاق از و که بنقد
شنیدم و بر خد و تعبیر و تغیر آن گوشیدم چیزی معلوم شد که تشفی بخش باشد لیکن
بعد از دیدن و شنیدن احوال خبر مال تو عقل سلیم استنباط میکند که ماه عیارت از ذات
عجبه صفات تو باشد و افتاب مراد از آن شاهزاده که طالب و مطلوب و
محب و محبوب است و او نیز بجان من ترانجواب دیده عاشق شده و بتلاش تو برآمده

الشاعر

ان الله تعالى به عنفر سب ملاقات بکد بکر فایز خواهد شد مکه گفت ای بدر منم و خواب و بیداری
 از بن قبل سخنان سب غش نشده ام اگر چه عقل قبول میکند اما دل سرا با افراطیم مطین نمی شود و یک
 گلب لمی برین برابر سالی می گذرد و نمیدانم که از بن سخنان در عالم اسباب که ظاهر خواهد شد
 و مسمی و انا گفت ای فرزند اندک مشتقته دیگر در راه طلب با فی سب لیکن سر انجام بخود
 خوبی سب مکه از بن سخن بگریست و گفت سر نمی بچم ز ششیه حبیب هر چه اید بر سر
 با فنیب رفته در گردنم افکنده و دست می برد و حال نهاده خواه اوست سب نهاده و می
 کند حکم خداوند راست ای بزرگ قوم بدانکه سابق من مثل پدر خود دین سب بر شما
 درستم یعنی در دیار ما بتی سب بسیار بزرگ از طلا و جواهرات را خستند لقب او شد که
 بزرگ است همه او را سجد می کنند عقیده موام الناس آن سب که خداوند عالم اوست او را خوار
 و اهل عاقل قابل قبول ذات آتیه اند و نه قابل نبذای آن بت اند لیکن در راه بعضی از سودا
 گران ملاقات کرده ام آن بادرین حضرت عیسی در دست تند و میان آنها هم چند فرقه بودند
 وضع بعضی از ان مرا خوش آمد باره کلمات توحید و نبوت انبیا از ان شنیدم مرد بزرگ
 در عالم واقع نیز ارشاد دین مسیح علیه سلام کرده منجوا هم به تفضل از تحقیق دین
 شنوم و حق را از باطل فرق کنم را سب انکشت قبول دید که گذاشته سر و به تعلیم مکه کرد
 هر روز او را تعلیم می نمود تا در طریقه دست و روز دین اسلام که در ان وقت مسائل
 اصولی و فروعی و نوشتن خط عبرانی جهان تعلیم گرفت که دیگر در چهار سال نتواند یاد گرفت
 و انچه به تنهایی دین وجود است نام و مسئل نفور استقامت مزاج و حدت او را آن
 و کثرت حافظه انکه عاقله بود و هوش از سر را سب رفت و گفت بیک نوکیله از این
 آتیه هستی و آنچه بکده تعلیم کرد اول معرفت ذات آتیه بود بطریق اهل اسلام و دوم تعلیم
 صفات نبویه و سلبیه که نمود و از حقیقت عدل نیز با و فماید بعد از ان گفت انبیا و
 انکه بر حق تباری و احببت که او یان حق را برای هدایت منی در سند و انبیا علیهم
 السلام آن را یاد یافت بعد از ان قصه جمیع پیغمبران از حضرت ادم گرفته تا عیسی
 ابن مریم علیهم السلام بر ایه مکه نقل کرد و گفت حضرت زینباه صلی الله علیه و آله بقدر
 علم خود از روی انجیل نیز بیان کرد و گفت اکنون دین حضرت مسیح راجع دارد که پیغمبر
 ما اوست و شریعت او ناسخ شرایع دیگر سب لیکن در وقت حضرت مسیح نیز نگفته که

آنحضرت را بنده خدا در روح خدا و پیغمبر خدا میدارند و بن حق و در یک سبک انجذاب را بر
 خدا با خدای یسوم با همین خدا میدارند موافق عقیده من که از انند ملکه تجدد بکلمه اسلام خواهم
 گمان شد و گفت ای زیم خدا کند مطلوب منم همین دین را دانسته باشند که ^{حقیقت}
 او بر من مانند افتاب روشن شد قصه چون ملکه از دین اسلام بقدر ضرورت مبارک
 کرد و باره دعای را از انجذاب یاد گرفت اما شریعه او بدستور امام اسلام مقرر
 بدکامه فایده حاجات مناجات بیکر و شبیه ملکه را خواب نبرد و دل شب برخواست و صورت
 دوکانه او نمود بعد از آن مناجات اشتغال نمود زیم نزد الوقت برای عبادت برخواست
 او از ملکه شنیده بود و حجره او آمد شنیده میگوید خداوند این جمیع انبیاء علیهم السلام علیهم
 خاتم پیغمبران حضرت محمد مصطفی و اهل بیت او را مفضل برسان را سب الوقت جز
 نگفت اما روز دیگر از آن حسن السنون پرسید که ای فرزند چگونه سب که من اسم مبارک
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بر سبیل حکایت بکار میبرد و کرده ام و تو از میان
 هزار نام برای مناجات این اسم رفیع الدرجات را پسندیدی حال آنکه هنوز تولد آن
 سرور و در آن وقت آن خاتم پیغمبران هم در عالم نشده تا حال زمانه بکام شریعت مسوی است ملکه
 آفانی گفت ای پدر ما بقدر حق این سب که از و فتنه این نام بگوش من رسید و من منور شد مانند
 آفتاب که از روزن خانه تابد این نام از راه گوش بدم راه یافت و دل را روشن گردانید و دیگر اینکه خاطر
 دارم که آن مرد بزرگ که در عالم واقع من ارث کرده بود این نام مبارک با نام دمی او علی علیه السلام
 من یاد داده بود و گفت که اکثر اوقات در مناجات این نام را شفیق آورده باش تا زود عطفی که در
 برسی با دمی انبیل برداشته آورده و گفت بفرم من در حصول مقصود تو بمرتب رسیده که اگر کجایی
 باین کتاب اسمانی قسم بخورم درین وقت ملکه به اختیار نسیم کرد بلکه اندک فتنید و الا از روزی
 از خطایم بامر تا حال لب او خندید شده و غمچه دل کل نگشته اما راهب تریف بلکه را بشنید بخیران لغز
 انقدر کرد و او معتقد شد و او را خندید و کعبه خود را است زید و صلاح او بمرتب استوار بابت که مردم
 در منینه از حاجت میخواهند و ما طلب میکردند و برادر می رسیدند ^{روای گوید که شلون}
 چون بار دیگر در قهبر استقلال یافت مردم با خبر ملکه گماشت و چون بر احوال ملکه ملامت شد
 که دین نیکو قبول کرده و بزرگوار و تقوی مغفول است و تا حال دست هیچ آفریده و شش پند نیست او راه
 نیافتیم عریفی سلطان مردم قهبر نوشت باین مضمون که غلام را عرضی است بسیار ضرر که موقوف

بر بلا دست سب اگر حکم شود برای بکر و زیبا بم شاه روم اورا اجازت داد و آنکافز مفسد
بعد دست قهر سده احوال ملکه را از ابتدا تا انتهای آن کرد و مغرب حسن و جمال او بر تیره کرد و
قهر میل بدین هم رسانید و گفت اگر شبی الواقع چنین حسن داشته باشد برای سیر خود را
هم می آید و اعتد کنم شملون را مخص کرد و چند روزی در میان انداخته معتد را نام مشتمل بر
طلب آنکه افاق داده بشی بخیران فرستاد اکنون باز باحوال ملکه رجوع کنم که چون شش ماه کامل بران
عائله و دران و حسن لشوان گذشت روزی وقت صبح بهیم حبه صوف معطر بر نشین شکار
تکمه لباس در مرتبه مقامی مرصع دست گرفته بشی ملکه آمد و گفت ای فرزند ارجمند و
برگزیده حضرت خداوند بداند ازین مقام دور آرد و فرسخ در دریا به نور جزیره سب که در حنیام
سب و جزیره کلیه نیز می خوانند جزیره کلیای بزرگست و در انوارت میی و مریم علیها السلام سب
سایه بکر نه مطاف صواف نام سب مردم اطراف و نواحی از حد فرسخ دران جزیره می آیند و نذر
و نیاز می آرند جشن تولد حضرت مسیح علیه السلام می نمایند و از همه کس می بایستد و بعضی نایف
و زود و نیاز که می آید و جشن تولد حضرت مخرج می شود و تتمه که میباید نفق حق بخیران سب
و نفق حق ماسب که به مستحقان رسیم یا خود خرج کنیم و بآن معبد منم باید مردم فردا پس فردا
خواجه خواهد شد بعضی سالها بخیران شاه نیز می آید آنن و چه میفرمائی از خاطر مبارکت خوانند
و شرف بسیار ثانی با خوبیت مجمع زنان جدا و مجمع مردان جدا می شود و اگر دولت نخواسته باشد
مختاری ملکه بحسب قسمت درین شهر فایده بود و الا کارهای جستجو و پیشرفت است اکنون دلش مکر بود
منجواست ولیه آنکه گفت ای ثانی الله ثواب انظره و از دست غنی و هم خصوص برین که بعد از الام
انظره و فاید واجب باشد همراه می ایم گفت بر سر چشم من ای ملکه بداند آن معبد و کعبه دارد
در یک صورت حضرت مسیح سب و در دیگر صورت حضرت مریم بر پاست و نمائی آرد و در کعبه حضرت
مریم میرسد و مردان در کعبه حضرت روح الله و من ترا بجای خود و کعبه مریم بر پاست می باشد هم نذر
از زینا بکیر و شیرت بدو بطریق که من بدویم بعل آملکه قبول کرد و عجم سواری برای ملکه طلب کرد
و او را بغیر تمام سوار کرد و اندک بجانب صحرا بر جبهه روان شد و وقت شام بخیره مذکور رسید ملکه
جزیره و بسیار خوش آب و هوا و قله چهار فرسخ عرض و طول آید خواهد بود و از جوی شرکله و فواله کباب
بود چشمهای آب روان داشت و دو کعبه فیه مقلد در وسط جزیره واقع بود و سمات و سمات
و بزرگ دو ماکین و بازار داشت سیرگاه معقوله بود و ملکه جا بهار اسیر میکرد و وقت شام

بنشیند که بر آید و مقرر بود آمدن فرار گرفت زن و دختر زیم نیز رسیدند و آمدند از آنکه احوال
 ملکه گفت احمد علی کل حال و زدی گرفت مجرای آب مکه را آورد و در کیند زنان بر تخت نشاند
 در بلوچه آن تخت بزرگی بود که صورت حضرت مریم را بر آن قرار داده بودند و آب گفت اغیرزند
 بنین تخت قرار گیر زن و دختر مریم نیز بنشین تو خواهد بود و من زن نامیب خود کردم هر کس از زنان برای
 طواف بیایند نذر از دیگر و تبرک بآورد و هرگاه دلت سیر خواسته باشد نقاب انداخته سیر
 هجوم خدای را تماشا کن باز بایمکان خود بنشین ملکه قبول کرد اما دمدم از دام و کثرت خدای بنشین
 از چهار طرف آن جزیره کشیمای آمدند تا نام فریب ده و دوازده هزار کس رسید و جایای مقام
 خود آمدند تا سه روز هر روز جمعت بنشین شد تا چهل و نهجاه هزار کس جمع شدند و وضع و شریف همه
 ایشان بودند و بن لغار داشتند روز چهارم روز عید ایشان بود و زیم بطریق در میان ایشان
 معین بود نماز را ادا کرد بر وایت ملک بران هم بود زن و فرزندش نیز آمد بودند بعد از نماز آغاز
 طواف کردند مردان در کیند عیسی و زنان در کیند مریم رفتند و نذر میکردانند ملک
 رفت اما قبیل او بر آید سیر مانند منزل ایشان علم بود مکه و ستم شبه بالباس مردانه
 نقاب انداخته سیر از دام خدای کرد جایای سباب رو نشینی و جراحان میباشند در هر گوشه
 رفص و تماشای بود و در هر گوشه که ملکه میگذاشت مردم او را دختر آب دسته تعظیم و بجا
 می آوردند و نذری میکردانند ملکه چند کنیز همراه داشت حواله نام میکرد و خود را بادی جوی میبرد
 بزبان او را بادی میکرد و گاهی حیرت و گاهی کرب و پرستند کار او همین بود لیکن اگر خلوت میباید میکرد
 دالاحیران می بود و گاهی خط خود میوزده متوجه سخن میشد گلبه خاموش بود و گاه گریان کلبه بر فلک
 غمت خندان با صید وصال دلبر خویش سیری بر دهر اندر خویش الفصه ملکه باز آمد مقام
 خود قرار گرفت و دیگر متن ندرو نیاز مشغول شد راوی گوید روز پنجم از دوز سید ملکه دید که با جمعی از زنان
 در لباس مردانه نازنین دختر یکی که درس از مفده متجا و زین بود از دوز کیند در آمد و بنشین تخت
 صورت رسیده زمین بوس بجا آورد و مفت مرثیه طواف کرد بعد از آن رو بجانب آسمان کرده
 گفت خداوند اعمی حضرت مریم علیها السلام که بی شوهر او را فرزند دادی و عی حضرت عیسی علیه السلام
 که انجاب را بی پدر را فریدی و رسول خود گردانیدی و عی آنکه حضرت عیسی از دوز کرده که در آیت
 که امیر ادم بر سان و طلوب روح دل من بچشم من در آرد و مرا از وصال ایشان بچشم من ساز
 گوش مکه سخن او بود نگاه کرد و چهره چون ماه نور او را زرد رنگ زعفران دید و چشم او را اشک

او دو پانچ سال او نیز بسیار تپاہ بود ملک با خود گفت القہ ابن نازنین نیز گم شدہ دارد لیکن از کج
 او معلوم می شود کہ وہ مطلوب دارد و یک را مطلب روح و یکی را مطلب دل اما درین چه سرست احوال
 او معلوم باید کرد و لباس او نیز بارہ بارہ بود لیکن چہرہ او مانند ماہمید خشید لباس او کو با حکم
 کتان داشت کہ ماہ خسارش او را بارہ بارہ ساختہ بود چنانکہ یکی از شعرا ی عرب درین باب
 گوید لا یحبون بلا غلبہ قدر ز او راہ علی القہر یعنی محب زلفیہ رخت آن نگاردار کہ تلمہای
 کتان را بارہ دوختہ اند

نازنین در وقت طلب حاجت بنوی کریم و زاری و ناله و بغیر اینها نمود کہ ملک را بر کریم او
 گریہ دست داد با خود گفت اگر غلط تلفتم او ہم در عشق و اشتہ باشد کی از خادمان را
 غلاب ہرہ اند خنجر برد و غنچن کن کہ نسبت و بجا فود آمدہ آن کنیز ہرہ او رفتہ معلوم کرد
 برکت و گفت ایملکہ ز احدی جمعی از سوداگران میں اقم اند این نازنین ہرہ این
 اقم بعضی میگویند فرزند خواندہ او است ملک این سخنی را در دل یاد کرتہ آخر روز
 تلاش او بر اقم آن کنیز نیز ہرہ بود ملک با یو ی بر اقم سواری بر کز بدہ چون خیمہ خواجہ
 اعراض سید آن کنیز را گفت تو سپینتر رفتہ احوال را معلوم کن کہ آن نازنین در کدام خیمہ سہن
 کنیز ہرہ در خیمہ محل سوداگران رفتہ از زینے پر سید کہ ظان دختر کہ لباس بارہ بارہ کہتہ
 در بر کرد برا یے طلب حاجت معبد اقم بود کجا است آن زن بکرسب و گفت
 کیستی کہ احوال آن بچارہ ستم زدہ روز کاری بر یک گفت مراد یے از دختر را سب
 بود اکنون او مرا فرستادہ تا بپایے باو گنم ای مادر تو عجب از احوال او واقف یے گفت جی ہر یے از
 احوال از او کہ از روزی کہ او پیش خواجہ اقم کاہی حشم اشکبار او خشک ندیدہ ام
 کنیز مجہ پر سید بہ سبب گفت ہر چہ کہ سبب آن ہر خواجہ ما ہم معلوم ہر سبب انقدر در پانچ
 شد کہ عاشق کیے ست و محبوب او گم شدہ و در تلاش او مبرکہ و گفت بہر حال اکنون
 او کجا سبب گفت او را دستور سب کہ تنہا آنرا ذات بجانب صحرا یے رود و منا حانے و کریم نمونہ
 مراجعت می نماید و این شرط را روز اول با خواجہ اعراض کردہ کہ متعرض احوال من نشوی
 والا سبب تو نمیانم اعراض چون بغیر رحم کردن با دختر می ندارد ہر چہ او گفت قبول کرد
 لمح سبب ازین بجانب صحرا رفت کہ کنیز سبب ملک اقم احوال را گفت ملک بد انجانب سواری
 روان شد وقت شام بچند دخت در ہم رسید آواز خرنبی از یکطرف بگوشہ

کنیز گم شدہ

ملکہ رسید کہ کیے میلو بد خداوند ابن کبریٰ سے جلال و بزرگی حال خود مرا از ملازمت
 صاحب قرآن اعظم و ملاقات شایسته خسرو شیر دل فائز کردان ملکہ افاق آن طرف
 رفت همان نازنین را دید کہ میخواست پیش می آمد و گفت ای خواهر بجان برابر سلام
 علیکم برخیز کہ یکدیگر در ایام معلوم کردم کہ سحر و منی و چون من فلک زوہ آن نازنین برخاست
 و چون حسیم بر جہاب با کمال ملکہ آفاق زہرہ خطائی افتاد جہان فذر و ثولت او در دل
 تاثیر کرد کہ بے اختیار سر در قدم ملکہ سود ملکہ او را در بغل کر ذنب مہربانی فرمود
 آن نازنین بسجین درآمد و گفت ای ملکہ خوبان بمن آن خدای کہ ترا انقدر و منزلت
 داد و این حسن و شخصیت عطا فرمودہ راست بگو کیستہ و احوال تو چیست
 حفاکہ عجب است آن بی کہ حور و ہری در مرتبہ حسن مرکز بنو نرسند ملکہ گفت
 ای خواهر من میخواستہم ادل احوال ترا بشنوم لیکن چون تو اول از من احوال پرسیدی
 مضائقہ ندارد پیش تو بیان کنم و خاطر نرا اندک دارم کہ مہمانی ای خواهر بداند کہ ^۱ ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰}

و دیارم - بعد از آن احوال خود را از ابتدای تولد که چگونه وافع شده بعد از آن آمدن
مشرت افزا ملک خطا و سخنان عاشقانه گفتن بعد از آن در خواب دیدن ملک
جبال جهان ارایه صاحب قران اعظم را و کثرت اغراب سبب نگذاشت خواب و برآمدن
از ملک حمزه همراه مشرت سبب بی نایب مشق و گرفتار شدن در جزیره سر و قید و نجات
یافتن از آن قید و جدا شدن مشرت افزا از ملک و رسیدن ملک در آبادی جمودان
آنچه بر سرش گذر شده بود همه را در پیش آن نازنین بیان فرمود و در سریت و گفت
سبحان الله املده خوابان عالم حقایق عجب سرگذشتی داری که زانیه بوده و چو کوشش خن
سرگذشت نشنیده الا یک سرگذشت که تعلق باحوال خیال صاحب قران بلند نبال
ملک بلال خورشید آسمان قدر وصال بی ندرت روزگار و حسن و جلال بارگاه
ممالک عالم صاحب قران اعظم است ازاده خورشید تاج غنیش دارد که آن سرگذشت مشرت
تمام باین سرگذشت دارد چون نام شناده خورشید بلبوش ملک رسید به اختیار
نخاطر او راه یافت لیکن سبب انرا تفهیم بر سیدای خواهر آن شاه زاده نسبت
و شاه زاده کدام ملک سب سرگذشت او را نیز پیش من بیان کن بشنوم
که چگونه بوده لیکن اول احوال خود را بگو آن نازنین گفت ابله عالم من سرگذشت
میکویم در ضمن آن احوال آن شهریار نیز نقل کرده خواهد شد ملک گفت بهتر
خوشتر آن باشد که سردبران به گفته آید و حدیث دیگران به آن نازنین لب
سجین نشود و گفت ابله بخاطر داری که آن روز در وقت طلب در معبد و مطلب
خواستم یک طلب و صاحب محبوب و دومی مواصلت محبوب قلبی
ملک گفت آری شنیده ام بخاطر نیز دارم حیران این طلب نیز است و ام بکده بیشتر
از برای معلوم کردن اینرا از ترا تلاش کرده بیدار کردم گفت بکده محبوب روحانی
عبارت از آن شناده مغرب زمین سب که صاحب قران اعظم لقب دارد و محبت
قلبی من مطلوب من سب که امید دارم در خدمت من باشد اکنون عرض کنم که من دختر
ملک اندلسم نام ناهید اندلسی دارم شناده از سلاطین عربی و غیره
نام او بود به تعریض بر من عاشق شده و آخر من نیز فریفته او شدم و از من قدم ممیث نزد
صاحب قران

اعظم ما رود و بوجل بیدار رسیدیم الفقه ما پیدا سی احوال حمود را از ابتدا تا انتها هر چه بود بیان نمود
 احوال صاحبقران اعظم را نیز در ضمن احوال حمود آنچه از زبان مبارک شنیده بود باز گفت ان شاء الله
 محبوبه را سه بار بخواب دید بر دماغش شعله ترک تخت و تاج و خوشبویی و اقارب کرده از ملک
 خود برآمد و نسب و حسب آن عالم بقدر را نیز بیان کرد حسن و جمال آن شهریار را بر نیت بنمود که ملکه افغانی
 را ناخوش آمد و گفت ای ناپیدا اندک الله که آن شاهزاده نیز صاحب جمال خواهد بود و لیکن انچه از خود
 مثال که من در واقع دیده ام همان ندارم که از زمان آدم بجز از حضرت یوسف و دیگر بایان حسن و جمال
 مؤثر باشد ناپیدا گفت املاکه این امر علی بن ابی طالب که انبیا مملوک خود را نیز تمام عالم دانند چنانکه
 گفته اند معشوق را عجب شمع عاشق باید دید لیکن اگر تو هم چنین بر جمال صاحبقران نشووی انچه میگردی که
 ان شهر را در مرتبه حسن چگونه کسی سب که این تعریف تو کردی سزاوار حسن صاحبقران است الفقه
 در میان این دنیای و بقدره لب بر بند آخر یکایک بخاطر ظهور آن که قصه این شاهزاده
 بعینه مانند قصه است و نولد او هم مثل است تمام بطریق ولادت تو دارد در عالم واقع تو هم عاشق
 شده و هم زخم و بر روز از زبان آن دیوانه برای تو نقل کرد از کجا این شاهزاده
 مغرب همان مملوک نباشد مغربی عبارت از دود ماه مشرقی مراد از تو باشد قطعه نظر ازین
 مجر و شنیدن نام او دل روشن شد اینمه دلایل و شواهد است در نیکه مملوک تو همان شاهزاده
 است که صاحبقران اعظم لقب دارد و ناپیدا او را دیده تعریف او میکند لیکن برای از از شک و جهل
 یقین ناپیدا گفت انچه از حضرت یوسف که هم میداند گفت آری شوق تمام بدین نهاد و بدین
 و فراموش باد هم رفتیم ملکه گفت ان شاهزاده عالم بقدر که توانیم تعریف میکنی یوسف را و از روی حافظه
 بنویسند گفت شاید بتوانم ملکه گفت منم یوسف مملوک خود را انکارم بعد از آن هر دو را متقابل
 میکنم البته نمیزمی باید که حسن کدام یک بهتر است ناپیدا قبول کرد ملکه گفت ای ناپیدا از چه این سخن را
 من نفهم لیکن حیرانم که او را می آید و در دوش چشم او را چگونه می بینم ناپیدا گفت از ملکه من حیرانم که
 اخلاق ان شهریار را چگونه در تصویر مملکه بنمایم ملکه فرمود به حال اکنون تصویر را باید کشید که منظوری
 دارم ناپیدا فهمید و گفت منظور ملکه را دریا ام منم می دانم که چنین خواهد بود و از هر چون ملکه از ناپیدا پرسید که منظور
 چیست ناپیدا باز گفت ملکه نسیم برود بر غور او و از سر تعریف ملکه بعد ازین بسش زعمیم گفته ای
 بدو و نیز ایام شوقی بنویس هم رسانیده ام منو احم که اسباب تصویر کشی از رنگ و قلم و مو غیر طلب نموده
 بمن دهی روز دیگر هر کدام بگوشت نشسته اند لیکن یسین تصویر مشغول شدند

مکه در دور و دور تصویر مطلوب خود ابا تمام رسانید و ناپدید و چپار و درین بین هیچک در حالت
 تصویر کشیده بدین دیگری نرفت القصر چون هر دو تصویر با تمام رسید مقرر کردند که فردا مقابلہ نمیشد
 روز دیگری که همه پرواز جهان عالم بنور خویش بصورت بدیدند و ایش داد مکه خوابان عالم زهره جبین خطایی ناپدید
 اندلسی در مقامی نشسته آن هر دو صفی تصویر را پیش کشیدند و با معان نظر و مطالعہ آن مشغول گشتند
 در اول نظر معلوم شد که هر دو تصویر یک یک است هر دو صفی عکس آن خویش میدادند رنگ از دل
 مشتاقان زدودن لیکن چون یقین دالت و حقیقت حال بروی معلوم شد آی زوہ از ہوش رفت
 قضا بخوان وزن زعیم همان وقت بدین مکه آمدہ بودند ناپدید نیز ہوش بود و در این حالت
 دیدہ احوال را معلوم کردہ گریستند و اینہا را التیجہ داوند و این غلیظہ غریبہ بدینہا نقل مجلس ایشان گشت
 اما راوی گوید کہ مکہ آفاق از ناپدید پرسید کہ بعد ازین کہ تو در وریا می صنعان از خدمت آن شہر بار
 جدا شدی بر تو چہ گذشت گفت ای مکہ عالم تا دو پاس روز در وریا سگروان بودم و آخر شتیبہ ما
 خواہ اغراض نمودار شد مرا بہ کشی کشیدند چون بحال آدم غلام او دست غرض بجانب من دراز کرد
 خود از گشت کشیدہ اورا کشتم خواہ اغراض از من خوشنود و مرا فرزند خواند از احوال من سوال کرد
 گفتم چہ میرسد زن ستم رسید روزگارم عروس سوداگر عمدہ ام بجانب مطلوب خود میرفتم گشتی
 شکست من بشمار رسیدم و از احوال و از نامان خبر دارم اکنون تا جان دارم در تلاش مطلوب خود
 خواہم گشت یا او در نظرم در آید یا جان از بدنم بر آید خواہ اغراض مروءات ترش بر احوال من گریست
 و گفت بجائی فرزند پیش من باش من تلاش مطلوب تو خواہم کرد خدا کریم شاید بداند شود
 گفتم می باشم بشرطیکہ صاحب اختیار خود باشم و کسی را بر من حکمی نباشد ہر گاہ دلم تنگ شود
 تنها بصورت افتہ مناجات خواہم کرد و دل را از گریہ خالی خواہم ساخت خواہ اغراض چون با من غرضی
 نداشت و کار او محض اللہ بود ہر چہ گفتم قبول کرد من پیش او بودم تا زمان زیارت این خبر بہ
 رسید خواہ ہر سال می آمد غم انجانب کرد من ہم ہمراہ آدم طالع سعید ہمنوی کرد خدمت مکہ
 آفاق رسیدم گویا صاحبقران را دیدم معلوم شد کہ مکہ طالب آن شہر یار است اما زنی بخوان
 لغزانی وزن زعیم با خوانین بر احوال مکہ آفاق و ناپدید اندلسی القدر گیرہ کردند کہ چشم ایشان
 سفید شد و چون ہفت روز گذشت ہر کدام از آیندگان قصد اوطان خود نمودند مکہ زعیم دانا گفت
 ای پدر دلم بسیار فطرت خواہم چند روزی درین خبر بہ خواہم کہو چند کیے ابرای خدمت
 تعین کن پادری زعیم انشب بدیدہ گذشت و چند کس را تعین نمود حرفانہ نیز در خدمت ماند

ناید اندلسی پیش خواجه اغواض رفت گفت ای پدر حقتعالی تراخیر و بد و مال ترا ز بادو کند
تا قسمت من بود ملک ترا خودم و رفاقت ترا بجا آورم اکنون از تو رخصت می طلبم که رفیق
همدو برای من پیدا شدن از و جدا نمی شوم تا حقتعالی فضل خود کند و ما را بجا خود رساند
خواجه اغواض سماعت ز یاد کرد ناید قبول نکرد و خواجه ناچار شد با چشم گریان دور ارض نمود
ناید پیش ملک آمد و ملک درین جزیره میبود و هر روز یکصد عیسی و مریم رفته برای طلب مقصود
سناجات می نمود و هنگام استیلائی غم بچران مانند رعد می فرو میزدند و مانند ابر سیل میزدند
خطاب کرده مضمون این بیت استاد بر زبان جاری می ساختند بنال بلبل اگر با منت
سیر یاریت که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریت القصه چند روز ایشان در آن جزیره
با نیت لطف بودند ملک هر بار چشم ناید اندلسی بی بوسید و میگفت قربان چشم تو روم که تو جمال
مطلوب مرا دیده و احوال آن شهر یار هر لحظه بگزار می رسید گاهی حیران سر گذشت اومی شد
و گاهی بر احوال او گریه میکرد چنانکه چون نقل اندلسی که آن شهر یار ابتهت زخم زدن گهر تاج بن
اندلسی بر او ناید بد را اوخته بودند که خسرو او را نجات داد ملک آفاق گریه بسیار کرد
بعد از آن گفت انخواهر ناید من در یک امر مرا نم که لقب آن شهر یار صاحب حقان باشد و بد
از و کارهای بزرگ نیز ظهور آمده باشد چنانکه جنگ فرنگیان و شکستن طلبم و القرمین
باشد چگونه دست به بند مردم بدست را او دولت اسیری بناحق کشید ناید اندلسی گفت
ایمکه آفاق فی الواقع جایی حیرت بود لیکن من از زبان آن شهر یار ملک مقدار چنین شنیدم
که استاد عالی مقدس ارشاد حکیم اسفندیوس الی در وقت رخصت با و فرمود که ای شاهزاده
هنگام تلاش مطلب کار بقوت صاحبقرانی نفرمائی و مانند سایر الناس زندگانی کنی
تا حقتعالی بزودی مطلب ترا حاصل کند مگر جایی که ضرورت کلی واقع شود آنوقت نصیحت نذر
باین سبب خاموش مانده و آخر بر اوست و امن آنشع انجن خوبی بر جمع ساکنان اندلس هر شد
و پدرم زرتاج تا قیامت انشت ندامت خواهد گزید ملک فرمود ای ناید اگر خاطر تو در میان نمی
بر بدست لعنت میگردم که اوم شناس نبود ناید گفت ایمکه خوابان عالم با وجود اینکه تعصیر بدین
بلکه اومی گفت که از جنین صورتی جنین سیرت بهیچ نیاید هر چه کردند مردم جوانی و حواشی
و مادر گهر تاج کرد لیکن اگر ملک لعنت کند من مضایقه کنم بلکه شریک می شوم ملک تبسم کرد و
دور او در بخت کشیده باز گفت ای ناید اعدا خود که بر لب لسان تو که ملک آفاق توفیق

سے باز گوار قصہ آن آفتاب نہ تا شود کم اندکی این اضطراب نہ باز گوار دست یار من نہ باز گوار قصہ
 ولدا من نہ تا مید باز شروع بقصہ صاحبقران میگردد و ہر حالی کہ در پنجاب جاری شدہ بود بان
 میگردد قصہ شہر اندلس و قصہ شہر صبا و بندر صناعان تا شکستن کشتی و تفرقہ ہشت کس
 ہمہ را بیان کرد ملکہ آغاز گریہ کرد و گفت ای خواہر ناہید النون معلوم نیست کہ در دریا بر آتش ہزار
 چہ گذشتہ باشد ان شاء اللہ سلامت از کجا بیرون آمدہ باشد یا نہور و دریا خواہد بود ناہید گفت
 این را علام الغیوب میدانند ملکہ گفت ای خواہر شورشی در دلم انداختی کہ میخواہم ہمین وقت خود را
 بدریا اندازم ناہید اورا تسلی دادہ و خونی نیز برای من و شیر دل و جدائی ما و در وید و منافقت
 صاحبقران گریان گشت القصہ قریب دو ہفتہ پیرایشان در ان جزیرہ گذشت کہ ہر گاہ ملکہ بتیلا
 میگردد ناہید اندلس اورا تسلی میداد چون اضطراب ناہید از حد میگذشت ملکہ در تسلی او میگوشتید
 و گاہی ہر دو جنبان گریہ میگردند کہ مہجوش می شدند آن چند کینہ از طرف پلوری زعمی بخت
 ایشان معین بود از حالت ایشان بچان آمدہ بودند اما نامہ شاہ روم بحاکم ازمینہ بخوان رسید
 کہ کشیدہ شد و ختری و رسن پاترودہ شاترودہ از ملک مشرق وار و سرزمین شہادتہ وارث
 نزار و بسیار صاحب جلال است شما اورا ذخیر خواندہ اید اورا بحینس روانہ حضور معی من بید
 کہ اگر بسند ما افتد اورا بہر قسم راضی کردہ برای شاہزادہ بہر عقد کم و درین کار تفاوت
 نخواہد کرد چون نامہ بخوان رسید متفکر شد آخر زعمی پادیر طلبیدہ ان نامہ را بدست او داد
 و گفت معلوم شد ان فتنہ المنحہ بخون جہود است بکوچہ طلباید کردہ پادیر سے مہجوت شد و گفت
 بگمان من ہرگز آمد خیر تبسدا خیر کسی قبول کنند بخوان گفت بہہم حال ما را چہ باید کردہ آن خیر
 میطلبم احوال را با و گفتہ اورا روانہ روم میکنم و دیگر جواب و سوال خود را خواہد کرد و حرفا طلب کنند
 حرفانہ حر خدمت ملکہ بود کہ آدم ملک بخوان اورا بر د ملک نامہ پادشاہ را با و داد و گفت
 ای حرفانہ بہر قسم کہ میدانی ملکہ را راضی کن بکوچہ داد اند کہ بر مطلوب تو در ان دریای بی بابا گذشت
 اگر پادشاہ روم بدام محبت تو در آید طالع تو با وج عزت و اقبال گراید عمر و س ملک الروم کہ امروز
 در بلاد غربیہ پادشاہ مغرب شہر یاری میت گفتہ خواہد شد ای حرفانہ بہر قسم اورا راضی کن
 حرفانہ گفت اگر سید نام قبول نخواہد کرد لیکن اورا راضی کنم حرفانہ حقیقت حال پیشہ ملکہ
 گفت و سخنان خواہر آتاب و رنگ مجشیدہ بروض اورینا ملکہ عاقلہ گفت ای حرفانہ سخن
 بس بلند گفتی جب در روز مہلت نخواہم تا در نیمقدہ تامل کنم حرفانہ خرم شد و نفرانی

نوشت او هم امیدوار شد بعد از دو سه روز وقتی که غیر از ناخدا هیچکس پیش ملکه نبود گفت اینخواهر
 حکم شاه روم است و بخوان بر قسم مرا پیش او خواهد فرستاد چه مشورت می بینی ناید گفت ایملکه
 منم درین امر بزرگ مشغول سرگردانم ملکه گفت من عذر می کرده ام که پیش فرغانه سخن چند بگویم که مشغول
 رسانی من باشد و کشتی را بهانه سیر طلب کنم نصف شب من و تو در آن کشتی شسته سیر بیاوریم
 ناید گفت قربانت شوم به ازین معلمت نیست بروایتی ملکه هم را بخواب دید که این ارشاد را
 او کرد و القصه ملکه از راه عقل و شعور با فرغانه آن سخنان را مکرر گفت و فرمود بملک بنویس کشتی برای
 سیر اینها بفرستد کشتی برآمد و شبی ملکه هم را غافل کرده با ناید بر سر دریا رفت و در آن کشتی
 نشسته ریسانها را بیدار کشتی با و بان توکل و نگذارد بفراری و ریائی شدن ناید برای خاطر ملکه قدر
 آب و آفتاب در آن کشتی گرفته بود کشتی ایشان همچنان امواج که بر موجی مانند کوهی بود میرفت
 ناید گفت سبحان الله طرفه طالبی کرده ایم که بروم بمحضیت تازه گرفتاری شویم درین کشتی که
 با و بان است نه ناخدا محض توکل میرویم خداوند سرانجام چه خواهد شد ملکه گفت اینخواهر
 ناخدا را کشتی با کربناش گویا باش ناخدا داریم ما را ناخدا و کمانیت ملکه در انحال از یقین احوال
 شایسته از ناید سوال کرد و گفت اینخواهر در هر چه بگذر و سخن از دوست خوشتر است
 مرجبای یک فرخ خال من مرجبای مایه اقبال من مرجبای طوطی شکر شکن قل فقد اؤمیت
 عن قلبی الحق این را میگفت و گریه میکرد ناید گفت ایملکه اینقدر گریه مکن مباد امتناع دیده را
 آب بر د و در وقت وصال از دیدار محروم مانی ملکه آهی کشید و گفت که خبر بدی ز غم گروش
 دوران مارا دیده گریه گریه نمیداد بطوفان مارا و گاهی انمضمون و زبان خود او میگرد
 همتی آن خشکی طالع که زخمی شکر شک دوست و پیام بسته و در دوری مارا و گاهی میگفت
 اشک بهر ده گریه از دیده تر تر و غم را نتوان شست بطوفان از من و گاهی باین مضامین
 اشعار حکیم خود را تسلی میداد شوق هر کس که در راه طلب سر میبرد گرد آرد اول از با آخرش
 بر میبرد اما باتش مجموع اینجا فضا عت کرده ایم چه شک که هم شدند حال با ناید بهر چه اگر غالب شود
 دست از حریفی کی کشم پس کشادی کین و فل شام شدند میدید زانش این سودا که نیست مکن
 گهی میخورم آیه که نکین سمندر میدید سوز مار نیست پایانی خوش احوال شمع گریه شش و شام
 میگرد سحر میدید و در خطراتی مجنون نه که امید کنار قوت دیگر با نای شام میدید القصه
 باین مضامین آن ملکه خوابان روی زمین بر بانی که میداشت در شتر و نظم سکین خود میداد ملکه ناید

اندلیس میر صاحب کمال بنو جواب ملکہ میداد و او نیز اشعار عاشقانه مناسب وقت خود میخواند
 و چون ناپید ملکہ را از بسیاری گریه منع میکرد و در جواب میگفت که کجا ز بوم اشک میرسد
 دل برشته بخت و کشتی گرداب دیده غم ز طوفانی نداشت . راوی گوید که دو روز و شب آن هر دو
 نازنین ببار و در آن دریای و خار بلام میرفتند و هر دو از بیم خطر می مردند و زنده می گشتند
 طرفه حالتی داشتند باشند که در تقریر و تحریر بکنند اما ملک گوشتار و گردش روزگار ایشان را با نیجات
 بهم نگذاشت و هر دو عذر در استوانت یکجا دید بیکبار سنگ تفرقه در میان ایشان انداخت
 گشتی روز سیوم بسگی جزو و در هم شکست هر کدام این بر صحرای میان عالم مقام جدا بر تخته باره
 ماندند ملکہ بیله احنیت گرفت ایفلک بر چه از دست تو می آید و راندای من کوتاهی مکن ششم جان
 در تن دارم با تو طمعه بطله خواهم جلیند اگر تو غالب آئی من گشته شوم و معدوم گردوم و اگر من غالب
 شدم بمرد خود میسیرم . کشت لبوز بمن غنچه بر چه خواهی کرد ؟ که من رزاه طلب یا برون
 نخواهم زد ؟ از جوش غم هر چه حیران و صورت دیوار بودند اشک از چشم ایشان خشت بود
 ناپید اندلیس که از غصه تر و یک بود هلاک شود ملکہ فریاد زد که انچه ابر میدی نامهربانی روزگار
 بر عاشقان زار در چه مرتبه است که ما هر دو را استوانت یکجا دید انچه ابر ترا بخدا میسیرم
 لیکن امید من قولیت که آخر بمطلب رسم و امید دارم که تو هم بسلامت بر آئی در مصورت
 در خدمت تو التماس دارم اگر پیش از من بصاحبقران رسید سلام من جان بلب رسید
 و در جوان کشیده بر نشاء و احوال مرا انچه دیده نقل کن در بیغ صد هزار دریغ . چه بادام
 تو ام رنگ حوادث ؟ خند در میان دو کیدل جدایی ؟ ناپید اندلیس آبی زده بهوش شد
 و اورا طاقت جواب نماند تا اینکه سوچ و در میان ایشان آمد و صد فرسخ از یکدیگرشان دور
 انداخت و چون حیات ایشان باقی بود بکلم حکیم حقیقی قدی فدای آب و آفتاب و در تخته
 باره ماند بر تخته لطیفی روان شد باید دید بر سر ایشان و بگرد آید و عقده ایشان کی گشت
 اما انچه بخیران رسیده آه مهر و از جگر بر کشید و بگریست باوری گفت ای بکر من سال بر ز غن
 عشق شنیده گمان ندارم که از ابتدای زمان تا حال چنین محبتی در میان نبی آدم واقع شده باشد
 و چنین حالتی بر کسی گذشته باشد باوری ز عیم گشت گریه بسیاری کرد و آخر از روی نجوم
 احوال ملکہ را معلوم کرد و گفت بکدامیکه که عیسی ابن مریم را برالت بجانب با فرستاد
 که آنملکه البته بمطلب خود فایز خواهد شد من صد مرتبه احوال او را دیده ام بخوان حاضر نشد

و آنروز جواب نامه عریفه بشاه روم نوشته احوال مملکت را در و مندرج ساخت ملک الروم
 هم بعد از ملک الموت حیرت بدندان گزیده این نقل نقل مجلس او گردید کمیت خوشنوام
 خامه چون سواری داستان مملکت عالمیت نام را که متعلقه اعدا صاحبقرانیت بکنار دیار رسانید
 در کشته نشاند بجانب متعلق دوم متوجه گردید و آن وزیر عظیمه و وزیر زاده عالی درجات
 علامه العزیز و وزیر خورشید و سایر بزرگان باطله صاحبقران کشور آید و
 بی سبب و طلبه شایسته طلبه و وزیر است که با او با ایشان سخن او را
 تا حال در این زمانه است اما او این اخبار و ناظران آثار چنین روایت
 کرده اند که وزیر زاده شکوفه شتری ستاره طلعت که در فهم و فراست وجود و شجاعت عدل
 نظیر نداشت در دیار سیاه مغرب بعد از شلست کشیده از صاحبقران اعظم جدا افتاد تخته یاره اتم
 عنان تلام بحیر طر فی معرفت و او در دل مناجات میکرد و بر نجات خود و شاهزاده مغرب زمین
 در قضای خود دعا میخواند لیکن دل خود از حیات برداشته بود که بغیر از فضل الهی چه وسیله نجات
 معلوم نمیشد با خود میگفت صاحبقران صاحبزاده ما بر عجب کسی عاشق شد که در طلب وصال
 خود را و دیگران را عینی لجه بحر فنا ساخت الفقه هزار دشت و امن مناجات را استوار گرفت
 تا تیر و عایش هدف اجابت رسید با نیصورت که در میان دریا کوهی بود و الطرف کوه صواب بود
 و آیا دیها داشت تخته یاره بکنار و آمده در نیل بند شد مشتری از تخته خسته خود را بر سر
 گرفت و بهوش شد بعد از لجه منبسم کوهی بهوش آمد بهر زحمت خود را بالای کوه گرفت و رفت
 میوه داری بود که میوه کویس داشت مشتری از گرفته خود را آب چشمه سار خورده خواب رفت
 روز دیگر بیدار شد براه افتاد و شیری دو جبار او شد بشهر آمد که با و مانده بود علم بردار کو
 فرود آمد لطف روز راه طی کرد با بادی معقوبی رسید بلکه بسوا و شهری رسید خرم شد و عاگرد
 که خدا کند که صاحبقران پیش از من در بنفتم رسیده باشد از یکی نام ملک و ملک سوال کرد
 گفت ظاهر ابراه غیر متعارف در نیک رسیده که نام این شهر نمیدانید وزیر زاده گفت باری
 فلک زده که ستم اول گفت نام این افریقه مغرب است و عالم ایندیار مالک افریقی نام دارد
 بسیار با مروت و کرم و صاحب عدالت و انصاف است مشتری گفت الحمد لله که بشهر شاه
 عا دل رسیدیم بسم الله الرحمن الرحیم گفته قدم در شهر گذاشت میدانست که این بادشاه
 نیز فرجام گذار بدر صاحبقران است بلکه گاشته اوست لیکن با خود مقرر کرده که هرگز خود را

فلان پسر که سبادت که شاهزاده صاحبقران نیز خود اظهار خواهد کرد و جمله در میان
 ایشان عهد هم شده بود لکن شترنی ستاره طلعت بی آمد تا بگرید و خانه گرفت
 زلفه و پیش نداشت اما جواب بسیار در بازو دست و گردن باو مانده بود انگشتی بر آورد
 که دانه با قوت احمد را آن لقب بود گلین را بر آورد و طلای آن بر آورد و او که بفروش و بسیار
 سر او را میزد و نیازی فروخت چون شترنی کریم هم بعد بدو روز در او چرم کرد و با نهم
 ناچار آن با قوت را باو داد که برو نیز بفروش سر او را و در بازار جوهریان رفته آن گلین
 بدست ملا سله داد و لال را و قیمت برسد سر او را قیمتی که شترنی گفته بود و فراموش
 کرده از طرف خود چترنی گفت و از آنچه بیبایت کم گفت چون بادشاه بسیار عادل گفت
 بحکم آن ... به کس از رعیت سپاه او شیوه عدالت را امر عید استند و لال
 چون قیمت او کم شدند سر او را پیش داروغه بازار آورد و گفت ایمنه و این جوهر را یا از کیسه
 در دیده یا از جایی یافته که چنین قیمت میکند و حال آنکه باین آب و رنگ با قوتی در تمام
 بازار خواهد بود لایق بادشاه است شما را و تحقیق کنید داروغه سر او را پیش طلبیده و رسید
 که راست بگویند گلین را از که و زدی و کدام بچاره را بر وزیر سپاه شایندی اگر راست گفتی
 ترا بجات ممکن است و الا عمل مالک انقباضی را می دانی سر او را گفت عاقل که من از کی دیده ام
 مسافری از چند روز و این شهر شده این انگشت را و بود زلفه نداشت اول طلای را
 برای فروختن و امروز گلین آنرا آورد و ام داروغه بقیه دانست که آنم و از جمله مردان یا زنان
 خواهد بود بر او را گفت برو و او را بر داشته پیش بیاور و چند ملازم خود را نیز همراه خود کرد
 بچاره سر او را از ترس و آزار بود با خود میگفت چه قیامت شد میاد و آتش آنم و در و مرا هم
 گزند و بدایت فکر با خود میکرد و کمال ملال می آمد تا بمشتری رسید پیاده دارا استاده کرد
 خود پیش رفت و گفت ای مرد مسافر شنیده بودم که خوش طایر خوش باطن نیز میباشد
 غلط برآمد چرا که تو باین حسن و جمال آفتاب مثال و زوهر زن برآمدی شترنی حیران شد و گفت
 گویی چه که منخوری من مال کرا و دیدم گفت بمن چه میگویی جواب آنحضاده و ملازمان داروغه را
 نشان و ادایان پیش شترنی آمده گفتند ای جوان عالیشان ترا داروغه بازار طلب داشته
 که احوال این جوهر را تو معلوم کنی برتر ترس که بادشاه این شهر عادل است باین سبب این تقید
 و بهم جا بایت اگر این گلین از تو باشد که فرام احوال تو نشود شترنی کربسته شترنی حایل کرد

گفت من از هزار و صد هزار کس هم نمی‌سم البته همراه شما می‌آیم چهار لب را در جیب پارو دارید و در بیدارید
 القعه همراه ایشان روان شد اما دروغه شهر مہرل شمعہ رفتہ ان گنیں را با و نمود گفت گان
 غالب دارم باینکہ کی از قلعہ الطریق این را فرستادہ پیش بادشاہ عرض باید کرد کہ از ما خوشنود
 شود شمعہ گفت مالک گنیں باید از احوال را معلوم کنم کہ این بر چه مصلحت باشد لعل آیم و رین
 گفتگو بودند کہ مشتری ستارہ طلوت رسید چون نظر داروغہ و شمعہ بر حال مشتری افتاد و آگفتہ
 پشیمان شدند شمعہ گفت غالب اینست کہ این شخص درو بنیاد شد بلکہ عمدہ زاوہ باشند چرا کہ
 آثار نیرنگی از وظایر لکت داروغہ گفت بسیار این زمان ہم مابہرورت می باشند و ما را منظر تحقیق
 اما چون مشتری بالا آمد سلام بنام خدا کرد و بنوعی کہ ہیت او در دل ہم جا گرفت جواب سلام
 باز دادند و اورا بوقت نشاندند شمعہ گفت ای جوان عالیقدر آرزوہ نشوی از مینہ ما ترا تکلیف
 دادیم بادشاہ این شہر بسبب عدالت و رین امور تقید بسیار دارد اکنون راست بگو این انگشت
 بدست تو از کج افتاد چرا کہ گنیں او قابل سرکار شایانست و تو مرا بچارہ معلوم میشوی مشتری
 مجنبید و لغت ابجزیران اینچہ متاعست کہ شما اینہم بر سر آن مجیدہ اید من جواہرہ این بسیار داشتم
 و در اصل بہر تا جوام گشتہ من و در و یا یی موجب ثلثت چون حیات من باقی بود بر تخیہ پارہ
 سلامت ماندم بجز چہ ماندم انگشتہ را فرو ختم شمعہ گفت ہر چند ما را معلوم شد کہ تو راست میگوی لیکن
 اکنون بدون عرض بادشاہ دست از تو و ازین گنیں نمیتوانم برداشت و ممکن ہ بادشاہ ہمت
 این گنیں متوزیادہ تر از جوہریان و ہر شتری گفت من ازین شہر نمیگیرم امروز زہن بدید کہ فرم
 کنم بوزان تمہ را خواہید رسانید و اگر خواستہ باشید ما بناحق مقید سازید از بھلہ منیم معہ
 حق ما من است حرمت خود را از دست نخواہم داد و رین اثنا جاسوس خبر رسانید کہ بادشاہ برای عیادت
 سواری طلبید شمعہ و داروغہ گفتند ای جوان خاطر صبر دار کہ ہم اکنون اینقدہ فیصل شود چرا کہ بطالع تو
 بادشاہ سوار میشود و در ہر کیشہ برای عبادت سوار میشود امروز دو کیشہ متواتر سوار شد
 راوی گوید طبت لغار این بادشاہ ہم داشت و اسلام العصر گنیں کہ وہ کہ مردم دین عیشوی میداشتند
 و درین شہر شغل مسجدی بنا کردہ بودند کہ قبلہ او بجانب بیت المقدس بود بادشاہ در ہر دو
 کیشہ نمسجید ہر رفت و نماز بجا میبرد و عظامی شنید و رین نوبت حرمتہ متواتر سوار شد
 چون سواری بادشاہ برابر منزل شمعہ رسید شمعہ و داروغہ باز از آن یا قوت و شتر را گرفته
 پیش بادشاہ رفتند و ان گنیں را گذرانیدہ احوال اورا بیان کردند بادشاہ بخوابی نجات شہر

ملکہ اورہ شہزادی کردہ گفت از قیافہ ایندو معلوم نمیشود کہ وزوہرین باشد لیکن بالفعل ہمراہ سیوا
 باشد وقت مراجعت ازو تحقیق نموده حکمی دربارہ او خواہم نمود حالہ ہرقد غلام کرو کہ ازینمذہب دارباش
 چون نجات ازوطاہرست مری بسواری او بدہ ہرقد شہزادہ سوار اسپ خود کردہ ہمراہ بادشاہ
 روان شد تا بسیدہ بادشاہ نماز ادا کرد و بعد از ان واعظان بالائی بمغیر آمد
 بادشاہ نیز در بابیے منہرشت چون پادریے شروع بوخط کرد بادشاہ گفت ای واعظ مرا
 شبہ حادث شدہ کہ بسبب آن لہ روز آمدہ ام و ازراہ حرمت علم ترا پیش خود نطلبم واعظ
 خاموش شد و متوجہ بادشاہ گردید بادشاہ گفت کی شبہ گذشتہ شما قصہ حضرت موسیٰ
 کلیم اللہ علیہ السلام نقل کردید کہ ان حضرت از حق لعلی طلب دیدار کرد و کلیم بن ترائی و جواب
 شنید من پیوستہ در فکر بودم کہ ہنرمند سل چنین سوای چہ کنند کہ این کلمہ و جواب بشنود
 گویا طلب محال نمود تا پریش ورنیکر خواہید بودم در عالم واقعہ کوی بسیار بلند بنظر من درآمد
 متوجہ صعود آن کوہ گشتم بہجت بسیار بالائی آن کوہ رسیدم مردی را دیدم کہ پوست سبخت
 انداختہ فستہ و از صورت اولو بسیار دو جمعی و دو طرف او صف بستہ قرار گرفتہ اند من ارجی
 پرسیدم کہ اینمذہب بزرگ کیست گفت معلم اول حکیم ارسطاطالیس است من پیش فتم و سلام کردم
 مرا اشارہ جلوس کرد من رفتہ نزدیک او نشستم از من پرسید کہ شاہ ازلیقہ در چہ فکر میباشی
 گفتم ای حکیم ایے عالیقدر وای معلم اول شما و بنیقام چہ می کنید گفت عبارت ایے
 مشغول میباشم گفت آیا معبود خود را دیدہ یا نہ ذات او دیدنی ہست یا نہ ان حکیم گفت
 ای بادشاہ بدانکہ حکیم علی الاطلاق چراغی از روز ازل بمن عنایت کردہ کہ بروشنی انمذہب
 معبود خود را دیدم و چون کما حقہ اورا دیدم اورا واجب العبادت و مستحق طاعت شناساختم
 و آن باتو تیر ہست اگر خواہی تو اینے دید و رین اثنا چشم از خواب بیدار شدم اکنون فکر کردہ
 داشتہ و وبالاشد کہ قصہ حضرت موسیٰ بنی و لفتہ حکیم چنین کہ گفت من دیدم خدا ی
 وعبادت کردم خود با اللہ مکرمتہ حضرت کلیم اللہ کہ از ارسطو بود کہ او دید و انحضرت جواب
 لن ترائی یافت و دیگر اینکه از حکیم ارسطو پرسیدم کہ حضرت کلیم اللہ چہ اطلب محال کرد و بقول
 گانی کہ میگویند حق تعالی دیدہ نمیشود و جوابیے بمن گفت کہ فراموش کردم اکنون تو
 دانشمند و معلم قوی اینفکر از دلم مبرون کن و مرا ازین کشمکش برار کہ وینچہ سراسر است واعظ کہ
 پادری طماتوس نام داشت حیران شد و فکری کردہ سر بر آوردہ گفت ایملک عبث و فکری

افتا وہ انجہ و کتب دین منقولت موافق ان قصہ حضرت کلیم اللہ برای تو لغت کرم متبادل ان
 اگر خوابے دیدہ شود معارض این روایت نخواهد شد شیطان در مقامات سعی بسیار میکند کہ بای
 آدمی بغزو عاقل باید کہ خود را قائم دار و ہم حال خراب خوابت و بر تقدیر کہ رؤیای صالحہ باشد
 و از قبیل اصفیات احلام نباشد می توان گفت کہ مراد از ان چراغ نیر اعظم آفتاب باشد
 کہ جمیع مراتب هستی بروشنی ان تواند دید و ماہ نیز از نور او کسب روشنی میکنند اما انجہ
 کلیم گفت کہ من معبود خود را بان چراغ دیدہ لعبادت او متیام نموده ام مراد ازین باشد
 کہ صفتی از صفاتی بہ بند و موافق رتبہ ان صفت مرتبہ مانع شناسد چنانکہ بدین
 تصویرے انیس گوید من فلان موصوف را دیدہ ام یعنی صفت او را دیدہ ام بادشاہ گفت
 ای پادشہ دست و پا بسیاری کردی لیکن تشفی مانده و اعطای پیارہ خاموش شد و شنید
 دیگر حاضر بود برخاستہ بعضی شاہی رسانید کہ شاہ چراغ عبارت از دل ان است
 چون بسبب ریاضت صفائی کملے او را حاصل شود و صاحب نشا خود را بہ بند دل پیوستہ فانی
 خداست بادشاہ گفت این جواب ہم بدیت اما تشفی نمی بخش مگر اوہ مشتری ^{طلعت} ستارہ
 کہ سلطنت میروان مغرب متعلق بہ پادشہ است باہن اعتبار او را مکنز وہ و شاہزادہ ہر ندیان
 گفت و رہجوی بہر روز غلام استاودہ بود و این گفتواری شنید آہستہ بہر روز گفت ای پاد
 شہ جوابے بخاطر من رسیدہ اگر بادشاہ از من پرسد و مکنم بہر روز بخدمت گفت بادشاہ اول
 ہمیش طلبید و گفت من سابق برہم بشہ این نوجوان را دیدہ گفتم کہ جوہر کہ حاشا این روز و شب
 بحث گمان غلط با و گزودہ اند ^{نہ} و مشتری آوردہ گفت ای لوہن مال باغ شرافت
 بگو بخاطر تو چہ رسیدہ مشتری بزبان فصاحت بیان اول و عادتہا بادشاہے بجای آورد
 کہ کہ شاہ فرو ر ہمنوی تو باد خیالات باطل بون تو باد بہر سز منی کہ عادل شہی است
 گفت ارشاد نمودن تو باد ای بادشاہ عادل بخاطر احقر جان میرسد کہ مراد کلیم از جہر آفتاب
 چرا کہ آفتاب ہم نورانیست و از نورنا مرئی مرئیے غنی شود بلکہ اجسام فلکیانے از نور چشم
 خالق نمایان میشود پس تعبیر معبر اول درست نیست و تعبیر دوم اگرچہ نزدیک بمقصود است
 اما منقوض است باینکہ آیا حضرت کلیم الرحمن علیہ السلام صفائیے دل بقدر کلیم ارسطو داشت کہ او
 ندید و ایشان جواب ان ترانیے شنیدند لغو و بالہ این خطر گرفت بلکہ موافق مضمون
 اللہ تعالیٰ و ہوا بدست بند و ہوا للہ تعالیٰ را چشم ظاہر نتوان دید اگرچہ

بنو حضرت موسیٰ ۱۴ آنجا بکشید اما اینکه حضرت کلیم الله چرا طلب محال گردد از طرف خود نه بود
بلکه انکه آنحضرت گفتند که یا موسیٰ من لک حتی نری الدجیة یعنی ای موسیٰ ایمان بیاوریم بتو
تا خدا را بچشم ظاهر ببینیم حضرت موسیٰ خاطر نشان ایشان بر حید کرد که خدا را بچشم سیر نتوان دید
قبول نکردند و بر قول خدا اصرار نمودند حضرت کلیم برای الزام ایشان از قصه عالی و خواست نمودن آن
جواب بکشید که صانع آن بهما و کس را اسوقت و باز بکلم الهی زنده شدند الوقت باور کردند
که حضرت موسیٰ راست میگفت مالک افریقی ازین سخن بر حبت و شایانده مشتری را و بکشید
و بستانی او را بوسه داد و گفت پیش ازیکه بیان قول کلیم را بطول کنی آن سخنان را که من از تو فراموش
کرده بودم تو گفستی بخدا که کلیم از عالم واقعیه بمن کلام شریفی بخش بمن گفته بود من فراموش
کردم قصه مشتری را بجزت و در بهلوی خود نشاندند انگاه پرسید که ایفرزند کنون بگو که مرا و کلیم
از ان چراغ چیست که گفت بان معبود خود را دیدم گفت با اعتقاد من مراد از چراغ عقل باشد
و مراد از دیرن او را ک باشد و یقین که بعقل او را ک برتی میشود علی الخصوص ذات الهی
که هر کس موافق عقل او را در یافت میکند باو شاه را آنجا بکشید آمد و خاطر او
مطمئن شد علما هم انصاف دادند و این تعبیر را بکشیدند مالک افریقی مشتری را همراه خود برداشتند
نخاعه آورد و مکانی برای او تعیین نمودند ابواب غرت بروی او بستند و از او پرسید
که ایفرزند بزرگ زاده میمائی راست بگو کیست گفت سوداگر بدم زمانه نامحار مراد از
خویشان جاد است کشتی من شکست باری من زنده ماندم و عیال زیت رسیدن یا قوت
بایک بازو بند و یک زدن باو شاه مراد مالک افریقی بدست او آفرین گفت و او را تکلیف
رفاقت او نمود و منصب عملی برای او توجیه کرد مشتری گفت ای باو شاه عدالت بینا
من را زاده مانده در دین شهر ندارم چرا که تا کان خود را تفحص نمودم بعد از آنکه از پای نشستم
مالک گفت ای فرزند مقدمه در یابی شورا است خداوند بر ایشان احوال چه گذشته باشد
تو ایشان را کجا تلاش خواهی کرد گفت ایملک چنانکه من بقصر الهی نجات یافته از
دریا سلامت بیرون آمدم امیدوارم که آنجا نیز سلامت بیرون آمده باشند مالک پرسید
سلامت کرد مشتری قبول فرمود مالک گفت خوب بر قدر که بجای نه قیمت است از قیمت
تو بسیار مخطوم مشتری گفت باری بقیه مستم درین شهر البته هستم لیکن از دولت کذا
اوقات سیر مواظب آنها خواهم کرد مالک گفت نعمتاری مجملًا مالک چیزی برای او مقدم کرد و مشتری

اوقات مالک سبحان رنگین و کھایات شیرین خوشداشتی لیکن دیر و روز یکبار از شہر
 بیرون ریختے کنار دریا و بیابان حد تو دیدی و دیوانہ وار دریا و صبحقران مآثر اویدارو
 در فقاہ خوب بنگ زوی و زار زار بنالیدیے مناجات بدرگاہ قاضی الحاجات کردی
 باین و تیرہ چند روز بگذشت شبیے ہشتری دریا و صبحقران در کمال بیدمانی و دلستگ
 بگذشت چنانکہ صبح بیدار از نماز از شہر برآمد و کنارہ دریا بی شور اگر رفتہ روان شد تا دو پاس روز
 ملیافت می نمود و دریا و صبحقران اشک از چشم او بر تہ جاری بود کہ دریا خجالت می کشید
 جبری ہم تھوہ بود در وقت ظہر اندک با طاقت آمد بریز در ریختے ہشتت طالب آب شد
 از دور دید کہ شخصی در زیر درخت و گلدشتہ بکاری مشغول است و پشتش اینطرف است
 ہشتری بجانب او روان شد چون نزدیک رسید دید کہ مردی چہارہ شستہ و یک نارین مہنی
 خوابیدہ کہ درخت پارہ پارہ و بر و دارد و میوش افتادہ خالی از وجاہتی ہم نیست شاید
 درس پانزدہ باشد ہشتری حیران شد و از او پرسید کہ ای مرد گسیتی و این عورت ملکیت
 آن مرد ہست یا موضع معقول دید باو بسلام کرد و گفت ای جوان بہادر اصل اینست کہ
 من چہ پارہ ام و راز حقیتہ رزق مرا چنین مقرر کردہ کہ ہر روز بکنار دریا می آیم و می نشینم
 ہر جبری کہ از چوب و درخت و امثال آن کہ آب آور باشد بر میگرم و از قہر ہشتت آن
 وجہ قوت میارم مہتا و سال دارم ہمین رسیدہ روزی من رسیدہ و خانہ من در
 فلان وہ است کہ از اینجا دو میل است دیر و تمام روز جبری اتفاق شد از شرمندگی نجہ
 نرفتم ہرچہ بدستی آمد ہمارو صرف میکنم برای فردا جبری نمیگذارم ما چارشب را اینہر
 گرسنہ در ہمین مقام بسر بروم امروز بدرگاہ ایسے مناجات میکنم و روزی خود بخودم
 کہ دو ساعت قبل این درخت کہ افتادہ است از دور پیدا شد رفتم و شناوری کردہ او
 آوردم دیدم کہ ایند ختر شالی بکر چہ خود ابد درخت بستہ است و ہر دو دست نیز
 درخت را گرفتہ است لیکن بہوش است بہر در مشقت بیرون کشیدم و او را اندر درخت
 جدا کردم کہ ویسے سبز از ہوا آوردہ ام و آب آنرا بر بدن میمالم تا سحرات دریا و خشک از بدن
 او دور گردد و او را بہوش آورد و ہشتری گفت سبحان اللہ غیب ماجرائی است بخوابی بہشت
 آن نارین کرد حسن ملی دید کہ بسندش آمد اگرچہ عاشق نشد اما محبتی باو ہم رسانید با خود
 گفت برای رفاقت تنہائی خوب است پرسید ای پسر دریا نشین اکنون دربارہ او چہ لراؤ

داری گفت اگر بعد از بحال آمدن بامن باشد دختر خود کم و بیش و او و چیزی بدست آمد مشتری
 منت ز سرخ از کیم بر آورد و بدست داد و گفت در همین حالت باین زر من باتو سو دایم کم
 پیر گفت منت دارم مشتری گفت اگر راست میگوی اورا در چادر خود بچشم بجا من برسان
 چیزی دیگر تو خواهم داد و پیر قبول کرد و آن نازنین را در چادر بچشم همراه مشتری روان شد
 مشتری خانه نزدیک بدو نگاه داشت و باو شاهی گرفته بود و او را بجا نه برده و در خلوتخانه نشاند
 و چون خود نیز از علم طب بهره وایک داشت باره روغن بنفشه خصل نموده اورا در دوش روز
 بحال آورد و چون بحال آمد حسن پاکیزه ازو جلوه گر گشت رنگ او مانند طلای ابرم نمایان شد
 چشم باو ایستاد و بروی بلند و مرکبان و از داشت مشتری در دل خوشوقت شد باو گفت
 باری سود ایستاده بدی نکردیم ازو پرسید چه کسی و چه قدره داری از کدام ولایتی نازنین
 بزمانی که داشت سخن چند گفت که مشتری اصل الفسید لیکن معلوم کرد که ظاهر این نازنین
 از ولایت هند باشد و دیگر متعرض احوال او نشد پس از ایستاد و از شهر پیرسانید برای
 خدمت او نوکر کرد و باو شاه نیز شکار رفته بود بعد از هر روز آمد مشتری بدین مالک
 از تلقی رفت مالک پرسید الفیروزند طرفه معاشی اختیار کرده که ما دوست تو فاضل از دامن
 احوال کوتاه است اگر چه مشتاق تو میباشم باری بگو درین روز کجا بودی جایی تو در شکار
 خایه بود گفت شهریار محض بحبت شهریار این چند روز درین شهر مانده ام و آن یکروز غمی ماندم
 و بے خوش ندارم تا آن من بامن ملاقات نکند بمحضیت در دو غم گرفتارم مالک او را
 تسلی داد و درین بوند که بومض شاه افرقه رسید که خواجه عیسی مغربی سوداگر بر دربار گنا
 بامید ملازمت جهان سپاه استاده باو شاه فرمود البته بیاید خواجه در آمد سلام کرد و جا
 و تنها بجا آورد و مالک او را بجای لایقی نشاند و در اورا قبول فرمود و احوال پرسید که انچه
 بعد از مدتی مراجعت کردی بگو کجا می رفته و کدام ولایت را دیدی از کجای جها آورد
 گفت الشیریار تبرکستان رفته و از آنجا بهندوستان در آمدم اجناس و امتعه این ولایت
 بسیار دارم مالک گفت مدتهاست که من از وی کیزان ندیده دارم شنیده ام
 ملاحت بروج اتم در حسن زمان هند یافته میشود و سبزان هند مشهور و نامعنه بسیار بزرگ
 و خوش لودا بسیار شده آیا تو هم از آن ولایت کیزی جلهی آورده گفت شهریار
 چند نای هست گفت البته بیا که بروج خواهی بتوبد هم و عدد مژدا کرد چون روز دیگر شد

مالک مشتری را طلبیداشت و لغت من ترا در امر سلیقه مسلم میدانم کنیزی برای من بسند کن و اینک
 تو او را به بنی مضائقه ندارم چرا که ملام و تقویے تو بر من معلوم است ترا بجای بے فزندی میدانم
 درین اثنا خواجہ عیسیٰ مفت کینز بندیسے و ترکیے اور و ہم را از نظر مالک گذرانید مالک
 انویسے و مشتری بکلیه ام از آنکس کیسے را بسند نکردند مالک طول شد خواجہ گفت ای شاه
 یکی دیگر دارم کہ بگمان من قرینہ او در تمام ہند بن باشد مالک گفت ای ظالم بیا چہ را بیاورد
 گفت او را برای شہزادہ مغرب گذاشتہ ام چہ در بمان ولایت از زبان بعضی تجار
 ظاہر شد کہ شہزادہ کل مغرب بسرف الدولہ کہ موافق زانچہ طالع خود صاحبقران
 اعظم لقب دارد و در خواب صورتی را دیدہ عاشق شدہ و احوال او بر عکس معلوم نیست
 باین سبب طول میباشند من این کینز را برایسے لو نگاہ داشتہ ام مگر خوشش آمدہ رنگ
 ملال بعقل ابروان خود از آئینہ خاطر او نبرداید مشتری کہ نام صاحبقران اعظم بشنید
 بی احتیاط اشک از چشم او روان شد و رنگ رو تغییر تمام یافت مالک حیران
 شد و لغت ای نوجوان باعث گیریتو چہ باشد مگر از حال او واقفی یا یکی از فقیر
 اوی مشتری خود را دور گرفت و لغت معاذ اللہ کہ مثل من بجا رہ رفیق او باشد
 لیکن منم از اہل نجوم و آن شہزادہ را دیدہ ام اکنون چہ شنیدم او طول می باشد
 بر حال او وقت کردم کہ صد حیف چہن یوسف ثانیے قرین ملال باشد و چون من بسبب
 مفارقت خویشان خود سراپا دردم این حالت بمن رود او مالک نیز تہیے کشید
 اشک از دیدہ فرو بارید و لغت انجواہ عیسیٰ و یلع صد نبرد و یلع کہ آن خورشید اوج
 عزت و کامرانے و نہال پرورده آب زندگانیے بی نام و نشان شد خبر تحقیق بمن رسید
 کہ در فراق آنجوبہ خیالی بکشتی درآمد و کشتیے بابے ایشان در ہم شکست و احوال او
 بر عکس ظاہر شد اگرچہ من آن باد شہزادہ را ندیدم ام لیکن او صاف مجال و کمال او
 بمن رسیدہ و بمن از برایسے لو کباب است انجواہ عیسیٰ آن کینز را برایسے مابیا
 کہ انچہ مد نظر داشتے زیادہ خواجہ داد خواجہ عیسیٰ قبول نکرد آن کینز را طلبیداشت چون چشم
 مالک بروافت او در بادوی التطول از دست داد عاشق و فریقہ او شد و زربیماری
 بنواہ دادہ او را برایسے مجہدیت خود برگزید از مشتری پرسید چگونه است لغت لایق
 بزم شاہی ست بادشاہ او را بچرم فرستاد و مشتری بخانہ خود آمد و صحبت آن نازنین

مشغول شد لیکن هر چند سخن میگفت جوابی نمی شنید اگر اوس نمی میگفت نمی فهمید اما در حرکات
 و سکنات او پیوسته نظر میکرد و سخنان او را فرامیگرفت آن پسر زال بخدمت او مشغول بود و از
 جبهه آن نازنین طالع در مرتبه کمال ظاهر گویا بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 و باره از زبان او معلوم کرد از قیل اینکه آب پانی میگفت و درخت را و کلبه بی نامید و گاهی بی بر
 میگفت مشتری نیز کمال محبت با او داشت وی خواست زبان او را معلوم کرده زبان خود با او
 یاد دهد و با او اختلاط کند لیکن آن نازنین نیز از زبان مغرب بوفور شعور خود بعضی کلمات را
 یاد گرفته بود اما بیشتر اوقات او بگریه و زاری میگذاشت باین ^{چند} ده روز روزی مالک
 در کمال بیدمانی برآمد مشتری را طلبید از خانه گفت ای فرزند در طرفه بلایه گرفتار شدی ام که باین
 منم ندیده و در حقیقت عشق دارم و او ^{چند} اصلا زبان ما نمیفهمد و منم بدستور اختلاطی که میخواهم
 مشی نمی آید باین سبب تا حال با دوست هم نکرده ام که خوش ندارم که با صورت دیوار و او نیم
 مشتری گفت ای پادشاه من در نیامده باشم شیرکم و همین حالت دارم لیکن فکر این
 بنما طرم رسیده پادشاه تمیز ماند و لغت من هرگز نفهمیدم که توجه گفته کدام معالمت است
 که من و تو با هم شیرکم گفت ای شهیار نقلی دارم که تا حال بعض مجایون نرسانیده ام
 ان شاء تمام احوال آن نازنین بیان کرده که باین طریق بدست من افتاده منم در زبان او عا فرم
 پادشاه گفت سبحان الله طرفه تعلیمت ای فرزند او هم هندیت یا از ولایت دیگر است گفت
 البته هندیت بلکه بجهان من این هر دو از یگولایت باشند که بصورت بایکدیگر مشابیه
 تمام دارند و فکری که برای فهمیدن زبان ایشان و تعلیم کردن زبان خود بایشان کرده ام
 اینست که چندی این هر دو با هم باشند و من در خانه باشم که غرض در خانه ایشان داشته باشد
 باین نوع که احوال و اقوال ایشان را بیکدیگر من هم بینیم و بشنوم و ایشان هرگز مرا نبیند بلکه بیکدیگر
 هم پیش ایشان بنشیند پادشاه گفت البته ازین قبل خامخا بسیار است
 شاهزاده مشتری سه سئوال داشت ای شاهزاده منم در آورده و باین طریق که ثابت بود
 بنظر پادشاه در آورده پادشاه گفت فی الواقع جهان این هر دو با هم شبیه اند که گویا خواهر
 یکدیگر اند مشتری گفت ای ملک گمان من همینست و البته همین باشد لیکن تا احوال
 ایشان معلوم نشود چگونه مختص گردد و بعد از آن در آنجا هم میین کرده بود و در آنجا
 بابت پادشاه در آنجا و رفتاد و در آنجا را بعد از یکدیگر جمع مایحتاج بشری و انجیر کرده بود

دیگر بگذشت چند کلمه مشتری از
 زبان او یاد گرفت او هم از
 زبان مغرب بعد از ده روز

از میان خط

از بیرون لبست و خدا با پادشاه در آنخانه که خوف و رنج نماند داشت و آمدند تا حرکات و سکنات
 و سخنان ایشان استماع نمایند اما چون نظر این هر دو بر یکدیگر افتاد بی اختیار گریه کنان بجانب یکدیگر
 دویند و آنهمچو عاشق و مستوق یکدیگر را در بغل کشیده بغیاء و بهوش شدند بعد از
 لمحطه بهوش آمدند بزبان خود آغاز سخنان کردند و چنان معلوم می شد که دو کس از شنای فراق
 ویران بومال رسیده با هم سخن گویند پادشاه در تعجب شد مشتری گفت ای پسر یار
 گمان شما و ما صحیح است البته که هر چه باید خواهر حقیقی یکدیگر باشند بعد از آن مالک مشتری
 گفت ای فرزندان کنون چه فکر کرده گفت منس که در احوال و اقوال مدتی ناطر خواهم بود ایشان
 البته که در وقت حاجت و غیر حاجت سخن خواهند کرد من از این بولسم و ما میگویم و زمانه
 مجبور و جزیه حاصل خواهد شد مالک رای او را مستحسن شمرده آفرین گفت و آخر مکرر آوده شد
 ستاره طلعت در غمده ماه القدر از پنجهن ایشان فرار گرفت که تواند با ایشان سخن گفت
 بعد از آن پادشاه را طلبید و روزی که کشوده باز درون درآمد و بزبان ایشان سلام کرد
 یعنی رام رام گفت و خیر و عافیت بلفظ کم کل پرسید ایشان چنان و از بجانب مشتری
 دویدند و آنکه بابت مشتری بود و تمسک کرد پادشاه نیز خرم شد بعد از آن چند روز
 دیگر با پادشاه نزد ایشان می آمد و زبان اهل مغرب با ایشان تعلیم میکرد و چون یک
 از ایشان کامل الشوری بود آن زبان را در اندک روزی یاد گرفتند و بابت پادشاه بآواز
 سخن گفت و هر یک احوال خود را چنانکه مذکور شد نقل کرد مالک افریقه خرم شد و شیرا
 در بغل گرفت و پیشانی را در بوسه داد و گفت ای فرزندان طرفه احسانی بر من کردی
 تا قیامت ممنون تو خواهم بود بعد از آن هر دو در خیر احوال پرسیدند که شما چه کار کنید و ما هم
 چیست و وطن شما کجاست چگونه باین دولت افتادید ایشان از شرم خاموش ماند
 وزیر آوده گفت ای ملک اینها چنین بگویند شما بابت خود را بجوم برو با و اضطرار اگر م
 گلبند و شراب با و خورانید در حالت اضطرار احوال خود را نقل خواهد کرد و منم چنین میکنم
 پادشاه گفت معقول میگوئی انگاه مشتری ستاره طلعت بر دور پیش هم نشاند
 گفت ای نازنینان خواه شما را خوش آید و خواه ناخوش تقاضای فلک چنین است که
 شما هر دو خواهر از هم جدا شوید و چنانکه از مادر و پدر خود جدا شده آید هر یک را که تعلق باشد
 مادر و بعزت تمام مادام الحیات در حرم او خواهد بود و این یکدیگر که مقتضای رفیق تمنهای

هر چه بایشم از آن

من گرواينده با من خواهد بود هر چه حال من هر چه حال تو هر جا که من بروم تو هم ميرو و اينها از اين سخن است
در گرون يکديگر کرده بر مفا رقت هم گريستند و آخر اينص برضايي الهي شده يکديگر را و دواع کرون
يکين بابت مشتري که سايه از خواهر خود کو چتر بود بسبب مناسبت مزاج با مشتري خوشداشت
بخلاف خواهر او که با وجود آن رتبه چندان خرم نبود الا شانه زاده مشتري او را بجا نموده ابواب اختلاط
برروي او برکشاد و در اندک روزي بسبب فهم و شعور هر دو محبت در ميان ايشان کوگ شد و مشتري
تزدیک او در همه جه موافق زبان او سخنگو بود چون مشتري بود عيکه بايد او را با خود رام کرد و از و پريد
همه ايتاره فلک خويي و تراکت راست بگو چه نام و اريسي و احوال تو خيت آن نازين آبي کشيد
وزار زار بناليد و گفت انور شيد فلک دانش و دليري بيا و از نيو اوي و رگدز و قصه ماسوال مکن
که غير از طال خاطر نتجه نذار و ز منهار پيرسيد ز احوال رار مي گوين تحمل نيار و نجر افسرده ولي باره اي
شهر يار قصه من زار بيار طال اگنير است مي ترسم که اوقات شمارا ناخوش گرواندا اينحال نا پيرسيده
به اين داستان نشينده به مشتري از اين سخن مانند جان شيرين و بر گرفته لب چون اگنين لورا
بوسه داد و گفت ايجان گرامي بايد قصه خود به تفصيل مبش من بيان گني و مراور استماع آن شناق شناس
آناه بلند اختر گفت اي مشتري متاع بهوش و فطرت چون ز وصل تو کاميابم من گرون از علم جو
بتايم من گفتن حال خویش فرم كنم هر چه حال منست عرف كنم بدانه ما برو في الحقيقت خواهرن هقيقي
يکديگر ايم نامن است و نام خواهرم شد بد من نام دار و سر کرده برهنان
درگاه گرون جاه فلک بارگاه بادشاه باوشان هندوستان راجا مهاراي بود و دور
علم نجوم و قيقه شناس بي بدل و دانش مندي خل بود و مهاراي ارجن بان بادشاهيت در کال نبرگه
جنانکه از کنار وريايي شور گرفته تا گمار نبرده که جوي است در کال نبرگه ما بين و کن و هندوستان
واقع شده هم در تعرف اوست و هر بادشاهي که درين بين است خراج گذار و نائب اوست و آن
نازین القدر عظمت و شوکت مهاراي بيان کرد که مشتري متيخر ماند پيرسيد که هندوستان چقدر
وسيع است و چند بادشاه دار و گفت وسعت آنگشور بر خدا ظاهر اما دوبا و شاه جليل القدر
يکي در و گن و يکي در هندوستان و سلاطين و پيرهم دار و ليکن خراج گذار اين دوبا و شاه اند و ارميا
اين هر دو بادشاه گايي راجه هندوستان باعتبار فوج و حشم زياده ميشود و گاهي شاه و کن در زياد
صاحب اختيار تر شاه هند است و بادشاه را در زبان هندي راجا ميگويند اما وطن ما
بجايگان بر نشان حال واقع بکنار وريايي شور است که نرا محبلي بند ميگويند بد من که کيان

بیاس باشد قریب مچلی بندر شہری آباد کردہ نام آن بہار گذشتہ و باعث خرابی و
 سرگردانی ماوراء فلان شد کہ پدر ما قوسہ سال در وطن و دوسہ سال در پیش مہار ای باشد
 در ایام بودن او پیش باو شاہ حاکم مچلی بندر را با فرنگیان نزاع اتفاق افتاد و باعث نزاع
 اینکہ حاکم بندر مذکور زن جمیلہ از فرنگیان بدعا نگہداشت چہ وقتی کہ آنکا بعنوان مال پر کردن و حوالی
 بندر مذکور فرو دادند زن جمیلہ از ایشان بنظر حاکم کہ در اوقت در برچی از باغ خود دو برین دروست
 گرفتہ نشہ بود و تماشا میکرد در آمد فریفتہ شد کہ نام پاوہ داشت کہ بصفت عیار موصوف بود
 احوال باو گفت آن بدبخت در میان فرنگیان نوکرتہ فرصت یافتہ آن نازنین را روزیدہ آورد و آخر
 فرنگیان از نیکو بعد مدتی اطلاع یافتند بحاکم بندر مچلی کہ بیک رای نام داشت بعام کردند کہ انوت
 بفرست والا ہر چہ نبی از خود نبی او انکار کرد بلکہ سخت گفت فرنگیان بر سر او لشکر کشید و بیک
 دوز ناگاہ مچلی بندر را در میان گرفتند شہر ما ہم تر و یک بود بشوی حاکم تبارج رفت بجا انقدر
 فرصت نشد کہ مہار ایے فوج بکاک فرستد با پدر ما از احوال ما اطلاع یابد یا ما خود را محافطت
 نمایم نہ بلکہ خواہش خدا جنن بود کہ ما چہن سرگردان شویم و بدل اسیر و بندگی گرفتار شویم فرصت
 گیر نیافتیم و بیک ناگاہ چند کس از فرنگیان سرزودہ بجاہ ما درآمد ما در ما و کثیران ما اشد پارہ
 اسیر کردند ما ہر دو خواہر را یک کس بدست آورد و در کشتیهای خود رفت و دیگر ما خبر نداریم کہ بر مچلی بند
 چہ گذشت و شہر ما کدام خرابی رسید پدر ما زندہ ماند یا مرد اما احوال ما بعد از اسیر شدن نیست
 کہ فرنگیان ما ہر دو را بیک سوداگر لہری فروختند مدتی پیش او بودیم تا از دور یا برآمد نخواستہ رسید
 ما ہر دو خواہر پیوستہ با ہم می بودیم و بر احوال خود میگفتیم شبی کہ سوداگران شراب بیاخوڑ
 بودند ما ہم چنان مشورت کردیم کہ امشب بگرییم با وجود اینکہ نمیدانستیم کجا خواہم رفت و بدست کہ
 خواہم افتاد لیکن جنن بخاطر رسید از مال کار اندیشہ نگردہ مقرر کردیم کہ چون امشب بہ خواب
 روند بگرییم و چون خوابگاہ ما ہر دو جدا جدا بود من بخواہر لقمہ زود تر بیدار شوی بر سر من بیا و اگر
 من بیدار شوم بر سر تو می آیم تو کل بر خدا بدین نرم و آخر چون شب از لطف تجاوز شد من حاضر شدم
 و بر سر خواہر رفتم اورا در بستر خواب نیافتم دانستم پیش از من رفت باز خواب گاہ اورا نیافتم
 دانستم شاید فرصت یافتہ بدزدہ بیرون لشکر جائی استاودہ باشند منم بقدر طاقت کہ در پا
 داشتیم گریتم و از قافلہ برآمدم باقی شب انقدر راہ رفتم کہ بکنار دریا رسیدیم درختی بکنار دریا بقدر
 وہ گز فاصلہ از آب دریا بود چشمہ آبی میزد و موضع بود و چہار طرف صوایق بودی بنظر نیامد

و مجلس از جنس اینان مدافعان نبود بار او دست و رشتن متوجه آن چشمه شدم بعد از یک روز و ششم
 گریه بر من غلبه کرد و بنا به سیاهی زار میگفتم و رین اثنا او از میوه بی گوشتم رسید و از دور سیاهی دیدم
 که گویا شیرینی می آید از ترس جان بدرخت بهر اشتیاق برآمدم و خود او در میان برگها پنهان کردم
 بعد از لحظه دیدم که یک ماده شیر باد و بچه خود رسید و بر لوی من تمام روز سر خود را بدرخت میزد و نه قدم
 بر آمدن بر درخت نیاقتند و اگر چه آن درخت بیفتا و اما ارکان بزم آن منزل شد محل غروب چمن شیرین
 مایوس شدند بمقام خود رفتند و من بر همان درخت بودم از سیل گریه دریایی دیگر روان کردم و بقسام
 سخن در زبان خود مناجات میکردم آخر از بس ماندگی و ضعف خواب بر من غلبه کرد و شال خود را بر او
 که خود را با شال و درخت مستحکم کردم اندک چشم من گرم شد بعد از لحظه چون چشم خود گشودم دیدم
 دریا را مدیسه حامل شده و آب از درخت هم از طرف رفته طرفه حایله بمرساندم و رین اثنا میوه ۱۰
 بتندی برخواست بر روی درخت و در آن ارکان او که سابق بود و آب بدو در او درآمد
 و رفت از پنج جدا شد و در ویا افتاد و منکب پیوست شدم و دیگر از خود خبر ندارم این را هم نمیدانم
 که چه وقت آنمزد و ریانشین مرا بر آورد و وقتی خبر دار شدم که شما بر سر من نشسته بودید و نیز از او
 متعجب شد و حذر و احتیاط یا و کرد و گفت سبحان الله اسال در هر شوری بتایه افتاده غیر از
 در بدرمیدار و بر احوال ۱۱ بگریست بعد از آن بیرون آمده پیش پادشاه رفت احوال
 پرسید و احوال ۱۲ پیش او بیان کرد و پادشاه از لایقه رفته پیش ۱۳ باز گفت ۱۴
 گفت خواهرم راست گفته ای چون آتش میان من و او قرار گرفتن شدن باین راه بر خاستم
 اتفاقا پاسدار من بیدار بود و بمن گفت چه راه بر خاستی ناچار گفتم بمقتضای ضرورت میروم افتاب و دوست
 که گفته بمقتضای ضرورت داخل شدم آنرا مراده و در بمقتضای ضرورت تا من برآمدم من دیگر از حال ندانستم
 باز در بستر خواب خود آمدم و تا صبح گریه میکردم و آنمزد و نیز بیدار بود و وقت صبح خبر من شد که یکی از آن
 کنیزان هندی که بخت خواب ۱۵ لبري از او شده و آن پاسدار بابت من رفته گفت این یک
 کنیز من است بگیر و من محافظت کردم ۱۶ گفت اکنون شما بداشتن ایشان بی لطف
 مباد که دیگر میسر هم برود و نقصانی عظیم ببارساند او بی آنکه او را بفروشم روز دیگر ۱۷ بی ۱۸
 رسیده با هم ملاقات کردند او بمغرب و این بهره میرفت ۱۹ دستار ۲۰ فروخت چنانکه
 بخدمت پادشاه رسیدم مالک افریقی از جواب ۲۱ پرسید او تصدیق قول ایشان کرد و بعد شیرینی
 بخانه خود آمد و گفت ای مازنین از بس که احوال ترا باین بریشانی می تمینخواهم ترا باز مجاورت

برسانم بادی و این تو کلمه نذریم هر چه هستی باش ... چون از اخلاق شتری خط تمام داشت
 و محبت فوط با و بجهت ساینده بود گفت ای خود شیدا سمان خوبی منم تو کار دارم و اکنون که دست تو
 بدن من رسیده با تو انس و آرام گرفتم میخواهم که از تو جدا شوم هر چه در قسمت من بود بعلل آمد با تو لقبه عمر
 سحر خا هم برد در مقدمه دین و این نیز تو اضیاء داری هر چه من تعلیم کنی قبول کنم شتری از وضع
 و کلام او بسیار خوشوقت شد و او را در بغل گرفته روی لور او بسوید و گفت ای نازنین منی از دین خود
 بیش من بیان کن ... آنچه طریقه بندوان اصل بود پیش شتری گفت از آنچه تا رخ احوال دین و ملت
 خود از لاف و الواف گذرانید و گفت مورخان و بهرمان مای گویند که ذات باری تعالی نرنگال سینه
 نره از هر چه در مقصود بگذرد چون وی جلون و بیله شبیه وی نمون است و او سه کس را در ابتدا آفرید
 بجهتیک از ان کاریه بس عظیم سپرده یکی را با ... و یکی را با ... و یکی را با ... میگویند در دست یک
 قوت آفریدن و در دست دیگری قوت زنده داشتن و در دست سومین قوت فنا کردن و ولایت
 گذاشته و این هر سه کس را در زبان مائ ... میگویند و عمر ... صد سال میباشد که هر دوی از
 سید و شخصیت و در سال شصت و هفتاد و پنج هزار سال می باشد و همچنین هر شیخ از سه صد و شصت
 شب سال و چون صد سال تمام شود و دیگر مخلوق شود میگویند تا حال هزار و یک ... گذشته
 این هزار و یکم است ... گفت سبحان الله اکبر جل جلاله عج حالی و طرزه کتابی دارند ای غیبت
 من این دین بیش من را تا قیامت تو اعم فهمید اگر طر را میخواهی دینی که من دارم قبول کن و نام
 گفت منت دارم بعد از ان ... با و چند کلمه در توحید تعالی و عدل او ارشاد کرد و هر چه ...
 در صفت توحید بای بیان میکرد ... تصدیق مینمود و میگفت بخدا که در هیچ صفات خالق نیست
 و شما بیان مینماید و درین مسئله اصلی اختلاف نیست سبحان الله ای وافی بدایه ...
 ... مویدا اینجاست ... در هیچ برون نیست نباشد لای تو
 عالم بر است از تو و خالیست جای تو ... روای گوید که چون شتری بیش خانه از ...
 مایل توحید تقریر کرد و او تصدیق نمود و شرد ... در مایل نبوت و امامت کرد و بفرمود و اجابت
 که برای او ارشاد و خلایق بجهت بر القین کند تا دین حق بالشان ارشاد و کتد و ایشان را از باد و نیت
 بر آورده بشا راه هدایت رساند و بران پتیر و اجابت که وقت حکم الهی از طرف خود خلیفه و نا
 تعین کند تا زمانه اصلا از وجود و نما غایب نباشد و از پیغمبران اول اول حضرت خاتم الانبیا محمد صلی
 علی الله علیه و سلم می آید که اسم تبارک او در کتاب ما آمده است و در وقت محمد خود آمد و او

مبعوث است بسوی جمیع خلایق و چنان از جمیع انبیا افضل و اوست آنحضرت و جمیع ائم افضل باشند چنانکه
پیغمبر ما دعا کرده که در امت او مبعوث شود و عای او مستجاب شد کام نمود هر چه او گفت قبول کرد
و از سر صدق دل مسلمان شد که حضرت عیسی بر زبان راند و محبت حضرت خاتم در دل جای داد و گفت
طریقه ما در مقدمه نبوتها و شرایع دین شما مناسبت دارند لیکن در موزون ^{اصطلاح} احوال تفاوت است بهم
آنون من دین شما را قبول کردم و بان طریقه کاریه ندارم ستمی اورا غفل داد و بصحبت نشاند لیکن
بامر مباشرت با و نپرداخت محض برای همین که من عشرت کنم و از احوال شما را در خواصه ^{اصطلاح} بشناسم
غافل باشم ندانم که بر ان شهر یار چه گذشته و چه میگردد و کام نگذرد از ستمی پرسید که شما احوال خود را
بر آن گفته اید حال آنکه من شمار اتا جز او شنیده ایم لیکن از وضع شما آثار تجارت معلوم نمیشود مشتری
او جگر سوز از دل بر گشید و گفت ای نازنین از من چه پرسیدی طرفه احوالی دارم احوال تو بگو و احوال
من بگو یعنی آنقدر غم بد ایها که بر دل من ستولی است هرگز بر دل تو نباشد انگاه تمام احوال خود
بباید کرد و گفت ای کام کنور من اکنون بچندین نوع غم جداییه مبتلام جدایی ما و رویدر و تحت دولت
و باد شاه شفیق اینها هم میطوف جداییه ^{اصطلاح} من و شاه شازاده خورشید که محبت او این غمها بر من
گوارا شده بود یعنی جداییه ما و رویدر بخت وصال او بر من نمیشود و اکنون از وقتیکه از ان شهر یار
جدا شده ام میزدانم که بر من چه میگردد و روز از شب معلوم نمیتوانم کرد تا خبر ان شهر یار بر من نرسد خود را
داخل زندان شما نمیکم ^{اصطلاح} انصاف داد و گفت حق بجانب شماست حقا که در شما از درین
بیشتر است اما ^{اصطلاح} یا اوصاف جمال و کمال ^{اصطلاح} بلند اقبال و خواب دیدن ان شهر یار با
و عاشق شدن برو و بر آمدن بتلاش او همه را بیان کرد و چنانکه ام ^{اصطلاح} تحیر مجازد و گفت شمع که موصوف
با این صفات باشند او را اوتار میتوان گفت مشتری حیران شد و گفت اوتار یعنی چه گفت و زبان
اوتار نمیرد به غیر ان اند و زبان شما و معنی اوتار اینکه حق تعالی در ان شخص حلول کند ^{اصطلاح} گفت استغفر الله
باز چنین کلمات خواهی گفت که کفر است گفت من موافق زبان اهل هند گفتم ام موافق عقیده خود گفتیم
مگر از او مشتری ستاره طلعت از ^{اصطلاح} پرسید که ای نازنین معلوم میشود که تو از علم بدین خود نیز
خبری دانسته باشی یا کتابی هم خوانده یا بمن زمانیه بعضی کلمات یا و گرفته الی مدیس خبری خوانده یا
من هم از تو فرا گیرم که علم شیعه از جنگ گفته اند ^{اصطلاح} گفت ایمان به عقل و دانش من باین سبب
شعور خدا و خلاصه هر چهار بیدار یا و گرفته ام و بدین خوانده ام ستمی گفت بیدار معنی دارد و گفت
بر زبان ما بید کتاب آسمانی را میگویند که برهما ترجمه آنرا کرده چنانکه شما چهار کتاب آسمانی دارید با هم

چهارمید و ایم شتری گفت در نیتقام بکشید باید گفت تا سرشته او ب دست نرود دیگر بخود منسوب کن
چرا که تو مسلمان شدی و گو زبان اهل هند و بطریقیت انیقوم تا مکتوب قبول کردی باز شتری پرسید که ای نیت
به چین آن بید ما چه نام دارند و هر یک شتبه چه احوال است پیش من بیان کن تا فی الجمله از مشرب هند
انگایه یایم تا که کن زمین طلب عبودیت بوسه داده بعرض رسانید که ای شتری بازار سعادت
بید اول مدارک بید نام است و او شتبه شناسائی ذات و صفات باری تعالی و تقدس است و صفات
آفرینش و راه سلوک و روش حیات و حقیقت موت است نام بید دوم رسم بید است و آن محتولیت
بر قواعد مذہب ملت و رسوم و جب پرسید سوم و جب چیست گفت هر دو قسم عمل عبادت الهیت
بید سوم سیام بید نام دارد و آن بید متضمن علم مویقی است و فقرات انتخابیه که نفعات و لذت بر طوت
بید چهارم را ایترون و او هر دن بید میگویند که علم که ندارد و غیر فنون سپاهگری در آن مذکور است
و او عتیه که در وقت روبروشدن با دشمنان باید خواند چنانکه من از پدر خود کینی مان شنیده ام که اگر کی در وقت
محاربه و محاربه با اعدا دعا بخوانی که در او هر دن مذکور است بخواند بشتر طایفه سابق محنت
آن دعا کرده باشد و زکوة آن داده باشد بعد از آن بقصد پاک دشمن بر تیری دم کرده بخانجیه
اعداد کند آن یک تیر مانند الف که در حساب از صفر و عددی تواید چندین تیر شود و از فقه بعضی شتبه را و پیش
و طوفان و غبار و سنگین و امثال آن از آن تیر جدا شود و در احوال و افقنای دشمن دقیقه نامری نگذارد
و بعضی از آن تیر را بصورت مہیہ و زندگان مانند شیر و اژدها و امثال آن در نظر دشمن در آید و او را هلاک نماید
مکر او شتری گفت این اعمال که تو نقل کردی مائز اسحر و جادو میخوانیم و امیضورت میسر شود مگر
جادو ان و جادو زن کامل اکام انور گفت خیر انجا و نیست بلکه علم دعوت است چرا که شما هم راست
میگویند جادو و انرا نیز اعمال میسر آید لیکن در میان این هر دو عمل فرق ظاهر است چرا که در آن او عتیه است
از جناب الهیت و اسرار مہر که او است انرا سحر میگویند بلکه دعوت خوانند و اگر اعانت و استمداد
از غیر خدا مانند ابلیس و اولاد او است البته سحر است و این اعمال که در مذہب خدا پرستان
هر ملک کفر است و دیگر اینکه اعمال سحر در اندک محنتی و سہل مشقے حاصل شود و اینکه من تقریر
مردم حاصل نشود انکس را مگر به محنت شاقه و عبادات فوق الطاقه و مجاہدتها و ترک حیوانا
ایمعدن بوش و دانش و بیشتر متاع بندش این کینه کثیر بر او ریے داشت که او برم چار بود
فنام او ... بود از صغیر شوق عبادت الهی و تحصیل علوم ناقصایه و ریاضات
بسیار سحر بایند از هفت سالگی ترک خاندان کرده بخدمت استاد بوست و چون از وجدانش

راه موافقت گرفت و در قتل جبال و مغارات بسر بردی بعد از دو روز سه روز و ده روز و ده روز
بیش بخوری ما درم و در فراق او بعبادت بر باد و او اینچنین بر او رسید برای دیدن ما و آمد و بر آب
اسم و دیده بر چشم ما و خود مالید لعل الهی بنیاد بعد از آن بر قدم ما و خود افتاد و از و بجلیت خواست
و گفت اکنون دست از من بردار که بکار تو نیامم و مرا رخصت ده که سفری مد نظر دارم امکنز او من
صیغه نبودم و در خدمت ما و خود استاده این سخنهای می شنیدم ما درم گفت ای فرزندان کجا خواهی رفت
و منظور تو ازین سفر چیست گفت ای ما در در وقتی که بهما بر درگاه را و آن که را کس بزرگ بود و بر در
عبادت با وجود بدی مزاج خود را مقرب درگاه ایستاده کرده بود با مرید خوانی اشتغال داشت
در ختی را بدست خود نشاند که او را اکنون به نمی رو که میخواستند خواص غریبه و عجمه بسیار وارد
از فحمله میانی که هر کس بعد خواندن او عینه مرقومه از بند چهارم و بجا آوردن محنت آن شافی از اندخت
بدست آورده گمانی بسیار و تیر چند نیز بهمن محنت درست کند نیز از یک تیر جدا شود و صفای
در بالا گذشت از وظایف ما درم گفت ای فرزندان فی الواقع که من تراندر خدای کرده ام و دوست از تو
بر داشته ام لیکن زندگی ترا دوست دارم و ازین راه که تو گرفته می رسم بسر انجام نرسد و تو را
شوی چرا که محنت بسیار دارد و مشکل که تو از عهده آن بد آئی برادرم گفت ای ما درم از کثری
ازین مشقتها بجا آورده ام سهل نمایی دیگر مانده که میخواهم بتقدیر رسانیده آن تیر و گمان را تیار کنم ما درم
گفت ای فرزندان که ترک دنیا و لذات آن کرده این تیر و گمان بر آئی که طیار میانی و متحمل چندین
مشقت میشوی مگر بهما را ای می خواهی و او یا را او سلطنت داری و اینهم مشقت تو بر آئی
و نیاست گفت حاشا که من محبت دنیا داشته باشم آنروز خدا مرا در دنیا بنوازد که محبت دنیا
در دل من جایگزین شود و بهما را ای بنایان هم چرا بدیم کدام حق بر من ثابت کرده و کدام روز با عدای
دین مقابل نموده پیوسته کارهای او برای دنیا است لیکن این تیر و گمان که من تیار میکنم حق
غیبی است که در راه خدا از طرف کی جها و کند که حق با او و او باقی باشد و من او علم لال داشته باشد
که پیوسته زاید النور و الحباب که ما درم پرسید که نیست و میاست گفت چون وقت رسد
معلوم خواهد شد اکنون من هم می دانم لیکن هر چه میکنم بموجب حکم او ستاد خود را باین میکنم ما درم
گفت مگر کن تا بدرت از خدمت بهما را به باید از و نیز اجازت حاصل کن گفت و در نیمتدیه اجازت
او ستاد کافیت اجازت پدر و کار نیست این را گفته از ما در خود مرض شد و دیگر او را نشد
ش ازاده شتیری ستاره طلعت گفت ای ما درم از و حق که نقلهای غریبه نقل مجلس ساختی و ما را

فرستاد و ایندی این را گوید کہ راون کہ بود و اس چہ سینے وار و لغت راون اس بزرگ بود از مخلوقات
 الہی و اس خلقت ناری را گویند چنانکہ در اصطلاح شعا دیو جن میخواستند در اون الہم باعتبار اصل حقیقت
 خوب بنویسند بسبب زہد و عبادت خود را بمرتبہ بزرگ رسانید و چون بدگاہ الہی محنت میسے
 ضایع نیست حق تعالی اور اور دار فانیے بربتہ رسانیدہ کہ بربتہا بان شوکت و مرتبہ برو گاہ او
 بید خواندیسے و افتاب طہانیے اور ابجا اور دیسے و ابر سبغای او قیام نمودی و عال کہ مردود الہی
 از دنیا رفت شتری لغت یعنی حالات ادا بلیس علیہ اللعنه میماند انکاخہ قصہ ابلیس موافق کتب خود
 پیشہ مانور بیان کرد و عالم از گفت البتہ کہ می ماند و شہد انوار اوہ یعنی اول شہر لنگا و سہر برت
 نام دارد یعنی شہر طلا و کوہ طلا سکن و ما و ای دوست بلذت شتری پرسید کہ ای شہر بربھاری
 مگر لقب برادر است کہ اور ابروم میگوئیے گفت ایمایہ علم و دانش بربھاریے گیرا گویند کہ
 اصل روی زن از حلال و حرام نہ بیند و بلذات لفانیے و زخارف علم فانیے اصل طلفت نشو
 و حق استاور البدر از حق خالق شناسد و علم اور ابرمجمع احکام مقدم شناسد کار مائیے
 ہمہ برای کار خدا باشد شتری ستارہ طلعت دلاور بقدر وسعت وقت از
 اصطلاحات از علوم ہندیان یاد گرفت و اورایتہ سائل دینی تعلیم کرد بر قصص و تواریخ اسلام اور الگاہی
 بخشید و باقی حقیقت مذہب ہندوان بطریق اجمال و در جشن اجلاس الحکما و خدمتہ اعظم
 اصو در ذیل مذاہب دیگر مذکور شود انشا اللہ تعالیے منہ الاعانتہ و حاکم کلاستعانتہ
 بار دیگر شتری محبت بروی در آستانہ باو گرم افشا شد و پرسید کہ ای شہر از قصہ
 غریبہ ہندوستان مرا بسیار خوش آمد اکنون بیان کن کہ راہ و کن یعنی شہر و درجہ مرتبہ صاحب
 شوکت و عظمت است و از فرزندان چہ دارد و وجہ الحاکم چہ ہے بزرگوار کہ ملک او تاراج شد و از
 بار دیگر زبان فصاحت بیان کشادہ بروض شتری رسانید کہ ایشہ ہزار سعادت قرین
 ز ہوش تو روشن رخاں وزمین راہ بامہار ای شہر مدن ہزار سوار و پانصد ہزار پیادہ
 و موافق آن ممالک و محاصل دارد و ایند و متعال اور او فرزند کرامت کردہ یک لہر رشید
 کہ در فن سہا کلری و بھلوانی بی مثل و مانند است بار یکم و تنہا ہرودہ ہزار سوار خود را زودہ
 ایشا ترا شکست دادہ نام اور را راہ و کن یعنی شہر است یعنی ماہر و برایے ایکہ بسیار جمہیت
 و شجاعت و بھلوانی بدیش نیز بمرتبہ ایش کہ لقب یاقتہ چہ ارجن نام می از بنم بر او
 مشہور کہ وہ کہ انہا را شہد گویند و قصہ ایشان بطریق بیلی دارد و عند الفرمت لغتہ شود و بان بیا

ہندی تیرا گویند وارجن تیرا مذاہبے بدل ہوو وگویند موید من الہ ہووہ پس این راجہ ارجن بابا لقب
 دارد یعنی کجا مذاہبے او ماتید ارجن است و دیگر ملک دختر وارو کہ در توفیق حسن و جمال غم و دلال مروت
 او باید کتابھا نوشته شود باز ہم تمام نگرود اما جہت کماٹ نگرود اور ارجہ مچلی بندر آلت کہ در ملکیت
 گداور اسے حال گویند راجہ آن صاحب مدبر اسوار است نام او یتیم بین است و خبری دارد کہ رائے
 سونا نام ورا داند دختر روزیے مرقع نقویرات سرکار پدر خود را طلب داشتہ شروع بلا حفظ کرد و نقویر
 مہارای تیر و آن مرقع کچھ کہ اورا سوارہ اسپ گھوڑا شیدہ بودند کہ از شکار گاہ عقب ابھوی ملک
 ناخترہ رانی سونا بھجودیدن آن نقویر عاشق شد و مدتیے دل خود را تیلے میداد و آخر چون بتایے
 او از حد گذشت وایہ را از رخ مطلع ساخت وایہ بامدش گفت ماور شش شوہر خود را نقل نگرود
 بہم سین گفت ای رائے دختر دایم خواہش بر شکار بزرگ انداختہ مشکل کہ بدست آید باید نقد
 در محبت او بسوزد کہ ہاک شود چرا کہ از طرف مہارای کہ اصلاح حرف و حکایت در میان نیست مگر
 ما خود از طرف خود ابتدا کنیم و این ہرگز نیست کہ در میان راجہ عالم بدنام شویم و ذلیل گردیم
 اورا بلو یا دست ازین بردار و یاد فراق بسوزد و اگر من باز بشنوم اورا تو ترا خواہم گشت این را
 گفتہ آرزوہ خاطر بیرون رفت انجیر بدختر بہم سین رسید مغموم شد و شب روز بگریہ و زاری
 بسر بروی و از گوشہ خلوت بیرون نیامدی و با کسی سخن نگفتہ پیوستہ می سوخت و میکاست
 تا ورا اندک زمانی بدراو بھال منور شد و ستارہ بوبال رسید اما راسیے گوید کہ وایہ رانی ...
 را بر اورای کویاں نام کہ مدفن جاووی بر سامری سبقت بروی و زردشت اطفال مکتب خود
 کردی و او پیوستہ عالمگرد بود روزی بعد از مدتیے بدین خوف ہرگز مدد او را در کمال ملال و اندوہ
 یافت احوال پر سید کہ چرا چنین حال داری و باین ملالت چرا گفتاری وایہ رانی سونا آہ سو
 از جگر بر گشید و زار زار بنالید و گفت ای برادر چگونہ باین حال نباشم کہ آفتی بر جان من نازل شدہ
 مگر گراز دست آن جان بزم اینرتہ کہ میرویے از من پرود باش طمرا دیگر زندہ خواہی یافت
 و چنان گریست کہ ... را بر حال او ترحم آمد گفت انجیر افر بگو کہ قصہ چیست ممکن کہ از من کاریے بر آید
 وایہ تعشقی رائے ... بر مہارای جواب دادن پدرش ... در مقدمہ ہم را بیان کرد و بآل
 تا علی کدوہ گفت انجیر اگرچہ من با کسی کار ندارم لیکن محض برای خاطر تو کاری میکنم کہ بسبب آن
 مہارای از طرف خود خواہش کند و از ... باز روی تمام دختر طلبد وایہ بر قدم بر او افتاد
 و گفت اگر چنین مانی رانی بزرگ تمام عمر کترسیے تو یار د ... گفت خاطر خود را مہجدار ہر دو ہا

خود بگو که غم بجا طراه ندهد من فکر ترا کرده ام و بگر غم را در دل خود جایی مده کاتلو بر زمی من آمد و اکنون
 من بیروم بگذر میفته چاره اینکار ساخته با نیمی آیم و بشما خبر میدهم وایه رقبه جاور رانی سونا و بخودش
 این احوال را گفت هر کدام عقده واریدی برای او فرستادند و القدر اظهار بندگی و نیاز کردند که حد داشت
 مرواریدی ایشا نزد اویس فرستاد و گفت بعد از حصول مقصود شما خبری که ملام خواهد از شما خواهم گرفت
 این را گفته بدر رفت چون میفته بگذشت رانی سونا و مادرش رانی کلان و انتظار بودند و حرف
 او را در میان داشتند و چون از احوال او واقف بودند هر کدام سخنی میگفت که درین اثنا خبر رسید که
 برادر همسر حاضر است ایشان خرم شدند و وایه را پیش فرستادند طعام خاصه خود برای او ارسال
 داشتند وایه آمد و برادر را دریافت بر قدم او افتاد و گفت ای برادر رانی کلان میگویی که من هزار بار
 نقد تو شوم و اینک از طرف او بلای ترا میگیرم و اظهار مدعا نمود بدفعال دست یگانه آورد
 بود آنرا بدست خواهر خود داده گفت ای را بر پیش رانی سونا و بگو سه روز سه شب این دست را بر خواجگان
 خود دار و شبانه روزی هفت بار بگو کن روزی چهارم این دست را بدست معتمدی که صاحب
 شعور باشد بده و بگو بر قسم باشد این دست را به هر رای برسان تا بگو کند مجرب و بگو کن محبتی از رانی
 در دل او جا خواهد گرفت لیکن هر که باین کار نافرود شود باید مراد بده برود وایه آن غلده شده را
 گرفته پیش مادر سونا آورد و کیفیت را باز گفت رانی احوال بدختر گفت و رانی سونا موافق گفت
 بعد از آن در و مادر رانی سونا احوال بشوهر گرفته چنین کی را که از او اینکار تواند آمد درخواست نمود
 را به رانی اعلای گوید که در هوش و شعور بی نظیر روزگار بود نام او بویان غلام اطلبیده
 گفت ای فرزندان چنین کاری در پیش آمده می توانی که کرد را حد اس گفت اول من حیرانم که این غلده سه
 تا الوقت که من بمبارای برسم تر و تازه خواهد ماند که قابل بگو کردن او باشد یا نه و بقای گل بر گلستان
 معلوم است گل یمن پنج روز شش باشد را به رانی بر شعور او آفرین گفت و خوبا
 ملاقات کرده احوال را گفت گفت منم چنین صاحب شعوری برای اینکار میخواستم انگاه گفت ایراد اس
 تو رقیق و خور ابراه را باین بر خود قرار ده من علاج اینکار کنم قبول کرد و بعد از آن
 جادو منتری باو تعلیم کرده سه روز باو محنت فرموده زخات انعم و بایند انگاه گفت ای
 بر صبح و شام سه مرتبه این منتر را خواند بر آبی و میده برین غلده سه ی باشد یا نه بحال خود میثا
 و انخلده سه انگشت نرگس کوب را حد اس بعد از قبول کرده رو بر راه آورد و بعد از طی منازل و قطع مراحل خود را
 بسره دار الملک مبارای که او را میگویند رسانید و خور ابلباس فقرا آورد و پیوسته درین منتر

بود که چکونه خود را بر ابراهیم رساند از اتفاقات و تشکرات که در راه مبارای نیکه فقیری بود که راجه چون از شکا
 مراجعت کردی و در آن نیکه رفتی و در آن نیکه نرس کاشته بودند فقیر بار دسته گلی برای راجه نذر می آورد به
 جیزی باو میداد این سرانجام بر ابراهیم معلوم شد رفقه در خدمت فقیر میبوست و در چند روزی چنان خدمت
 فقیر کرد که معتمد او شد و در همان ایام راجه بشکار برآمد وقت مراجعت داخل نیکه شد بدستور پیش فقیر نشست
 فقیر اشاره به آن کرد که دسته گلی چیده تیار کرده بیا راجه را در اسب که چیده اما دسته زیست بلکه همان
 نیکه دسته پیش راجه آورد و مبارای آنرا بکود و بچو و بکودن قلب ماهیت شد از راجه اسب پر سیه که توان کجا
 می آید چون آنرا باو گفته بود که بعد از نیکه راجه مبارای این نیکه دسته بکودن بفرستی و کز رانی راجه و راجه
 بیا و این قدر بمن که نام رانی بگوشت او برسد بعد از آن تیر بر نشانه رسید بدان و او بعد از بکودن البته
 احوالی از تو خواهد پرسید و آخر منبش شد که او گفته بود که چون راجه از و سوال کرد که گیتی و از کجای می آید
 گفت از آنجا که می آید راجه گفت از سبک کول کی برآمدی راجه در چه کار مشغول بود گفت در تباری
 جشن سالگره چهارم و خیر خود رانی که که امروز زیر فلک اثر در من و جمال و بهوش و کمال جمال او موجود
 عنایت اشتغال داشت راجه مبارای که نام رانی سونا شنید تخم محبت او در دل خود کاشت و علم بود
 او بر او داشت و نام او با تر سر جان راجه را خوش آمد که بی اختیار شد از او پرسید که ای فقیر وطن تو
 کجاست گفت همان سبک کول است چرا که کجی از خوشن من و در حرم راجه بر آن نکر است و من
 با ضیاء خود فقیر شده ام راجه او را همراه گرفته داخل میخانه شد و تمام شب باو صحبت مشغول بود
 پیوسته احوال رانی از و سوال میکرد از آن نیکه پرسید که این نیکه مذکور جایی نامرود هم شده یا تا حال
 منبش است گفت ای راجه فلک قدر رانی سونا در مرتبه خود بمرتبه مغرور است که نام نکر ای پیش او
 نتوان ببرد راجه آید و آید و آید مکرر خواستگاری او کرده اند لیکن بدیش پیش او از ترس
 مذکور نکرده و او میگوید در عالم کلام گس مثل من صاحب شعور و صاحب جمال باشد که من او را قبول کنم
 باین سبب این امر تا حال در خیر توقف ماند و راجه گفت اگر ما خواستگاری کنیم قبول میکند گفت
 آری که سعادت خود و اندکی قبول کردن او را خدا بهتر میداند و با تر جاد و گویا دل مبارای
 بمرتبه فریفته رانی سونا شده بود که بفرز فکر او در محاسب مذکور دیگر نمیکند اشت آن خبر مبارای که زوجه
 بزرگ او بود و رانی سونا نام داشت رسید که درین ایام فقیری از سبک کول آمد و ذکر بیستم
 و دخترش رانی سونا پیش راجه که کرده بود و توفیق چنان عاشق و فریفته او شده که مذکور دیگر او را خوش آمد
 رانی عاقل بود و خاموش ماند لیکن طول شد و دختر راجه که تا امروز نازنینی صاحب جمال بخوبی او شایه از کلمه

بوجود نیامده باشد از ملل ماور و قصه پدر آگاهی یافته از تمل خود پیش ماور آمده اورا تکی داد و گفت ایما
 مهربان در این معامله غم نباید خورد اینها باو شد مانند مانع ایشان دین امر چه که در هیچ امری نیست نمیتواند شد
 لیکن رانی به گفت ایفرزند مرا چه قدرت که منع کنم و اگر من کنم که می شود و خیر را چه گفت ایماور من
 محض از برای همین آمده ام که ترا از دو کار مانع آیم یکی اینکه چون مہاراجه بوم سرا آید از نیت قوله بروی او هم نیارسی
 و از با خستار او دلزداری چرا که اگر چنین کنی ترا هم غضب و امن گیر شود و موجب خفت و ذلت گوگرد
 دور اعتقاد من مرگ این زندگ بهر است که انیس در نظر شوهر و دلیل باشد و دوم اینکه در دل هم غم نشین
 تخی که موجب بخت باریک شود و منجر به پاک گردد و حق جل و علا بند را برای خوردن چنین غمنا نافرید
 اینم عبت است و من دین ایام خوابی دیدم که ولالت میکنند بر اینکه راجه آخر مملکت بر آید برو و تشر
 را در عقد در آورد و اگر تواز جا و زمانی باز آرد و گی در میان آید دیگر تو دانی این را گفته بهتر خود رفت
 اما راجه مہارای چون در محبت رانی به تابیاب شده بلکه در نیتن تصویر او را نیز طلب داشت و اعلام
 مکار یعنی رامداس پیوسته نرج سونا بالا میگردد تصویر رانی خود را نیز طلب داشت بنظر راجه در آورد
 و از آن بد فعال برای تصویر نیز افزودن سحر و سید بود موجب زیادتیه محبت شد آخر الامور اشتغال
 بود نامه محبت امیر مہاراجه به رانی نوشته مطلب خود را در آن مندرج ساخت و رامداس خوان
 نامه را گرفته پیش بهم سین برو راجه مذکور از مطالعه آن خرم شد و لویا جا و در از یاق از حد نوشت
 نمود و چند ده آل تمنا بدو داد و آخر حقیقت همان مرد و دایشان اول ابال گردند و از زبان و خیر امتناع نمود
 و آفرین سماجت مہارای از حد گذشت بعد از گرفتن باره از ملک در مجاز عروس قبول گردید باین
 شرط که مہارای خود سوار شده باید و انقدر زر و دین کفایتی فرج کنند مہاراجه ایشان خواستند
 راجه مہارای قبول کرد و در سامان تمهیدی خوشگل شد باین سبب مدو حاکم مہلی بندر نکرد چه
 عوض داشت او در عین سامان تمهیدی راجه رسید بود و راجه چنان برای رانی به تیعلا احوال
 که دیگری برگزید بخاطرش نرسید و رسید که ای تانج دان به تانج من حیرانم که راجه مہار
 و ارکان دولت او از سر کار که عبادت از سحر گویا و مکر رامداس باشد واقف نشدند و طوبه و
 گشتی و ترا از اصل مقدمه که آگاهی داد و به تانجید و گفت ایوزارت پناه سعادی دستگاه سوا
 بجاکروی لیکن حقیقت اینست که بی از خوشان ماورم در حرم ساری به تانج بود انور از جمیع
 حقان لب از نیکه مطلع شد فطی نوشته بمادرم فرستاد و احوال را از ابتدا تا انتها در و مندرج گردانید
 و گفته فرستاد که باید فکر جا و دی را بیا کنند و الا خانه مہارانی بر منجورد ماورم و نظر بود که شوهر طلبیده

گفتند

احوال الجوبید یا معتمدی را پیدا کرده بدست او پیغام گند و از نوشتن خط و اسکره که مبادا دشمنان خبر یابند
 وسعایت گشتند و در نیکی و نیکو بود که فوج فرنگ سید و بر سرمان بلا آمد که من از مادر و پدر خبر ندارم من
 را گفته باری دیگر بیا و وطن خویش و اقربا بگریختی و اورتیاد او و لغت ظاهر جمعی از اگر رفتن من
 بجانب هندوستان اتفاق افتاد و ترا البته ملاقات خویش تو میرسانم ماه باشد بجهت تو ایستادم
 مسلمان شوند و این ثواب من حاصل شود ماه آنکه گفت ای شهیار موقوف بر قسمت است لیکن من تو
 تمام عمر جلد نشوم روز دیگر باز شتری ستاره طلعت از ماه آنکه پرسید که ایمانیه پیش و دانش اکنون
 و و کله از احوال و خیر و بد خود پیش من بیان کن که چه نام دارد و احوال او بر چه منوال میگردد و حسن او در چه
 مرتبه است که آنکه گفت ای شهیار فلان مقدار نام آنم زیبارانی است و مرتبه حسن او از
 حد تقریر بیرونست زبان بیان در شرح آن عاجز است وزیر زاده عالیقدر گمان من آنست که خالق الخلق
 از متقدمین و متاخرین کم کسی را بدین حسن و جمال آفریده باشد اگر من تبصیر حسن آنرا نی عالیقدر بودم
 و تناسب اعضا و تشبیه آن بیان کنم عمر من و فاعلم آنکه اعضا متناسب بدن و تن بدن آراسته میگردد
 سافت قدش را چون آراسته میگویم وصف آن شمع شب افروزه که در عکس روشن شب شسته چون روز به پیشانی
 چو انگل در نمود است و دلیل سبزی بخت نمود است و چو در هند است آنکه در تمامی سوز و لرزه وصف
 او گوید نظای شب افروز چو ایام جوانی و سیب چینی چو آب زندگانی و دو شکر چون عقیق آب
 واده و دو گیسو چون کند تاب واده و دو پستان چون دونا باغ خوبی قدش از گلشن اقبال
 خوبی اما وضع گدازان او آنست که در چهار فوسخی شهر مهانگه برای او باغی ساخته اند که قریب بهشت
 شد او و او را آنوقت مال عالمی بخرم او رفقه تا تیار شد و بعد و بست بهشت پنجمه یعنی منازل
 بست و بهشت برم در آن بقیه کرده اند و فقیری در وسط آن رشک بهشت ساخته اند که فقره آن
 و از واداع غلابی بر زمین دارد و آنقدر باور العشر نشین آنکه عالیقدر است خسته از طلا و خسته از
 فقره از عمارت آن بکار برده اند و کار لا جورد و او آنکه زهی دلینش فقره را است و باغ جهان سیر
 نوحاسته و جهان دارد از بودن او صفا که فالوس از شمع گیرد و صفا و مناسبت زیبا و او خاک را
 ستونش عصا دست افلاک را و بتی چنان داد پیراهن اش که روشن شود شمع از سایه اش
 بدویش آن حسن واده خدا که از نقش مانی فتد از صفا و تماشا از لب گرو برده تاب و تو
 شب وید آفتاب و زبس روی و لوارش را استه است و زلفش جان رونما خواست است
 ز تمثال آینه گروار او و میان ساز خلوت زویدار او و غبار در آبهان کمال و هم فیض چون ابرو و فکسال

بر شوت و بد خد ز شکار که خوابد برین در شو و پرو دارد چنانکه بایست و سبب است بی خاگردی
 بران و نشست و راه زبان خود تعریف قهر و باغ رانی روپ شکار بنت را به محاربه
 از این بمرتبه کرد که این اشعار حکیم در برابر آن کم می آید مشتری بر قصاصت بیان و طلاق زبان
 او آفرین ها گفت کام گوید باز گفت که ایدانش محسم و الویزیر معظم صاحبقران اعظم دور آن قهر و لغزش
 چهار منار عریض از چوپ مندل ساخته اند که هر یک هفتاد گز ارتفاع و هفت طبقه دارد و هر طبقه
 مشعلی خاکی طیور است یعنی سوراخها برای کبودن جانوران طایر ساخته اند و آن نوع طیور که
 در آن چهار منار میباشد مخصوص ملک هند است گفت چگونگی جانور میباشد گفت
 این شهریار فلک مقدار در اندیاز شک چهار جانوری پیدا می شود از بلبل بزرگتر و از کبوتر خور و تر که
 در آن زبان اورا گویند و من شنیده ام که در ولایت لائط طوطی مانند سفید محض و سبز محض
 و سنج محض و منقش کبودی باشد از پنجه اقسام او قسم که سبز و سفید باشند گویا بمرتبه می باشند که
 عقل بر ناطقی که سابق ایشان اندیده باشد از شاه ایشان حیران ماند چنانکه حکایت از آنها روایت
 کرده اند و بعضی از کتب قدیمه بمرتبه بنظر این کینه رسیده که ممکن است طوطی بداند شود که از احوال ماضی
 و مستقبل خبر دهد و چنان طوطی در زمان قدیم گذشته است مشتری ازین سخن بقاء قاه خندید و گفت
 ای قاه آن معلوم میشود مدار اهل هند بر دروغ بیشتر است سخن گفتی که برگزین عقل راست نیاید
 طایر هم چنین میباشد که بزبان انسان خبر ماضی و مستقبل دهد و از کذب صریح هم آید گفت ایدستور العمل
 منکره چنین طوطی چشم خود ندیده ام که قسم بخورم لیکن طوطی خانه ما هم القدر لجه که کتب و دوره که نقل فرمود
 و رباعی باشد یا دیگر گفت و میخواند و دیگر سلام بزبان فصیح میگفت و هر دو کس که با هم سخنان میگفتند
 یا دیگر گفت و میگفت این خود در خانه ما بود و طوطیان رانی که در آن زمان بکار برده ایم
 کرده اند و چند بلکه مدتی از طوطی ما بهتر خوانند کبود اما آنچه فرمودی که خبر ماضی و مستقبل و بدنی الواقع
 این سخن از عقل بعید میاید لیکن بر او هم خاطر را جمع ساخته است که روزی غنیمت از برادر خود که از
 ریاضت مایه برای دیدن مادر خود آمد کبود پرسیدم که ای برادر دین چه است که چنین نقلی بعید
 الفهم و الوقوع از طوطی میکنند حال آنکه هر آن هم انطباق را ندارد که زبان بگفتار غیب کشاید
 بر او هم گفت آنچه از بسیار دوست میدارم که این راز بر تو آشکارا میکنم و الا هر کس ملالت شنیدن
 آن نیست بدت ازین سنو واقف نیست بدانکه من از استاد خویش و بیج بابش شنیده ام و
 جمعی از جنابان متشکل بشکل طیور و بهایم شده بعبادت الهی اشتغال می نمودند از جمله شکل طوطیان

نقلی منقرا کرد و سه بار پیش او
 یاد میکرد و می گفت

شده عبادت میکردند و آخر مناجات کردند که الهی ما را بهمن شکل بدار تا گمان از ما بوجود نیاید و عایه
 ایشان مستجاب شد و حق تعالی ایشان را بر همان شکل داشت لیکن صفت و عقل جیان از ایشان
 زایل نکرد بعد ازین هر طوطی که از نسل آنها باشد عقل مثل ایشان دارد و علم نجوم که باید بدان ایشان بود
 سینه بسینه بایشان مانند اشراقیان منتقل میشود باین سبب بعضی ازین نوع چنین بدایمی شود
 اما حکم غنا و کیمیا دارد و در قسمت هر که باشد با و ملاقات میکنند در صدد هزار طوطی چنین میباشند اما در عالم
 موجود هست و خواهد بود شش تنی گفت ای پادشاه از احوال ملکه خود رانی روپ سنگار نقل کن که در چه کار
 میباشد گفت عرض کردم که چهار هزار طوطی به چار منار کن انداخته و دال خود خوراک ایشان است از آن
 چهار هزار هزار سفید و هزار هزار کیو و منقش و از قسم سبز و سفید بعضی جهان گویای دارند که بدید
 و شنیدن تعلق دارد و چهار صد بر من تعلیم و خدمت ایشان مشغولند که بایشان تعلیم حکایات میکند
 و آنحضرت پیش رانی اعاده می نمایند تنی گفت تو رانی و باغ او را بچشم خود دیدی یا همین شنیده میگوی
 گفت اگر چه من خود او را بچشم خود ندیدم ام لیکن بر او دیدم و پدرم دید و برین دروغ نیست تنی گفت
 شنیده کی بود مانند دیدن ایشان را به تعالی از حق تعالی میخواهم که یا مرا برود و یا بفرستد صاحبقران
 اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش ران و اگر ملاقات آنشهریار توفیق باشد بحسب تقدیر و قسمت
 بپند و ستان برود و آنچه از احوال رانی است ما نقل کردیم بمن نماید که مشتاق این تماشا شده ام
 و هندوستان را بر دست من نمکنند و تمام هند و انرا بسعی من بدایره اسلام در آورده تنی گفت حق تعالی
 و عای ترا مستجاب کند بعد از آن مشتری بدین مالک افریقی رفت و گفت ای شهریار حق تعالی جواد
 و اقتدار تو بیفزاید و ملک ترا در سایه عدالت تو آباد کند و از فضل تو کم امید دارم که مرا حضرت عیسی
 که بتلاش جدا شده گان خود قدم در راه جستجو گذارم مالک الفت بسیاری بمشتری برسانید
 ازین سخن اشک در چشم او رو و گفت ای فزنده بخدا که جدایی تو بر من چه چیز گوار نیست بهر من تو هم
 گمن و جدایی از من اختیار مکن تنی نیز بگریست و گفت ای شهریار خفا که برگزول من نخواست
 که از رکاب عالی جدا لیکن بخدا که کی از من جدا شده که تا خدمت او نرسم زندگی بر من گوار نشود
 خدا تخواست اگر ضیاع تو میگردم رسد منم خود را با کتم و مرگ را بر زندگی ترجیح دهم و اکنون آرام
 من در تلاش اوست مالک هر چند خواست که صورت راستی از او معلوم کند میسر نشد گفت ای
 تنی خدا حافظ باشد هر جا که باشی اینقدر که میدانم اگر سلطنت ترا تو اضع کنم اینجا نمی و بجان من
 تو معشوقی را گم کردی که بتلاش او میگردی و پسر سوداگر هم نیستی فبانه گفته احوال خود را از ما پنهان داشته

به حال ما را هم مناسب نیست که زیاده برین سماحت کنم برو که ترا بخدا سپردم لیکن اینقدر خواهی
 کرد که بعد از حصول مقصود خود غیر تبه و دیگر ما را خواهی دید و از احوال خود ما را بجز تو خواهی داشت شتایی قبول
 کرد و مالک دو گشتی پاکیزه و پراز اسباب مشتری تو افیع کرد و او قبول نفوذ آخر سماحت یکنگشت
 گرفت قدری اسباب ضروری با مالیه و در گذاشت مالک و گنار و دیا برای مشایعت او آمد و الله
 گریست که مشتری فحل شد و گفت ایشهر یار بسیار نفوذت بر حال من میکنی مالک گفت ای عزیز
 من مثل تو نمیدیدم و در رسیدم ام فرزند یه جوان که نام او شاهزاده غنچه نوجوان بودم کرده ام منم
 ترا بجای او گزیده ام انهم نشد مشتری گفت ایشهر یار فلک قمار عجبت که تا حال سر گذشت برایه
 من نقل نکردی مالک گفت ای فرزند دوست منیدارم که اعاده ذکر فقدان این نوجوان کنم که تا دو ماه باید
 بگریه و زاری اشتغال دارم باین سبب بملازمان خود نیز تبالغید منع کرده ام که دیگر ذکر او در میان نیارد
 اکنون که دایع جدایی تو بر دل من رسیده و آن داغها تازه کرد بتو میگویم که شاید برین رحم کنی و از من
 جدایی نگیری بدانکه فرزندم شاهزاده غنچه در سن چهار و ده به جمع اوصاف آراسته شده بود بشمار
 ماهی شوق بسیار داشت روزی شب بشمار ماهی اشتغال داشت مهتاب شب کوشت انداخت
 بند شد سگین معلوم شد شاهزاده گفت یاران ماهی بزرگ بدام من افتاده گشتی باریه نبرشتی
 سوار شد و گفت زور او را کاسته میگویم بدریا رسید شاهزاده هر دو دست قوت کرد و فرزند
 مشتری منیدارم که در آن شصت ماهی بند شد که بویای بوی بیدارمان که بمجور زور کردن زن نوجوان
 بزور خود و دریا افتاد و غائب شد چنانکه تا حال اثری از آثار او پدید نگشت ملاحان و خواص
 خود را بدریا انداختند و غوطه زده و در تلاش مشغول شدند هر چند بیشتر نفیض کردند کمتر یافتند خبر من رسید
 گریبان طاقت تا دامن چاک زوم و خاک بر سر کنان ماتد باد خود را بر کنار آن آب شور رسانیدم
 و مانند آتش سوختن آغاز نهادم تا یکماه خمه بر لب دریا زده بجوم و تلاش میگردم که شاید مرو
 یازندم او بدست آید اصل ممکن نشد با نجات برگشته مراجعت کردم تا ششماه تمام شهر ماتم داشتند
 آخر چون چاره فرمیدندیم بای صبر و دامن شکیبا استوار کردم اگر چه بعضی از بندگان میگویند که شاهزاده
 بن مالک باز ملاقات خواهد کرد لیکن میدارم برای خاطر من گفته اند بجه حال لب ازین نفس باین
 مطمئن شد که نام او دیگر در پیش من مذکور نشود بلکه ذکر او بهر چه زبانیه جاری نگردد که موجب
 حال خاطر می شود باین سبب تا حال بلوش شما نرسید اما چون اخلاق و خوبیهای ترا مشاهده کرده ام
 و بخاطر داشتیم که ترا منصب اوسر فرزند کم و بجای او میگذارم لیکن دیدم که تو هیچگونه بر فاقیت من

چون خواهر گرامی قدر او غیر تخر بعد از وفات در واقع او آمد و اوله قرون وصال و حصول مقصود و ادله با امید
 آن زندگانی می کنند چه اوقات خای از عبرت نبود که هداشب خبر مرگ غیر تخر و زندگی باور سیده باین
 سبب از قتل بی امید و است که یکبار دیدم و دیدم خود را بیدار صاحبان روشن ساز و ای گوید که
 شکیب رشب پری از زندگی مرض شده بمقبره پدر و خواهر خود رفت مادر او خانم تینمراه
 او بود و وقت شب در آن مقبره چنان گریه و زاری کرد که بعد از آن وقت خانم بر قبر خود خواب ابراهیم رفت و
 انگ گریه و زاری نمود و رشب پری بر قبر خواهر خود غیرت خود رفت و او را هم غم خواهر و فراق و دلدار بر غلظ
 بقرار استیلا یافت هر چه گریه گنان خواب رفتند و رشب خانم در عالم واقع شود خود خود
 ابراهیم را دید که بالباس گلگون بر اسب سرخ رنگ سوار و کمال متکلف و زینت پیش او آمد و گفت ای عورت
 صانع چنانچه خدا ترا در ماتم من صبر گرامت گنا و بد آنه قی جل و علایقه بلند شهادت نصیب من کرد و مرا
 و بیست جاودان جاوداد و تو خاطر خود معذور که پست مسعود بر تخت این جزیره خواب داشت و انتقام را
 ازین نگیان بی ایمان خواهد کشید بای صبر و در امن امید استوار گن و نشین درین جزیره تا پست بر آورد
 و وقت غیرت حور تیرا من می باشد خانم گفت این خواهر شهید فلک طرفه صبر برای من و شما
 کرده یکدخت برای من گذاشته و یکدخت را شما برده لیکن مادر معصیت گرفتاریم و شما در جنت مشغول عشت
 خواهر گفت ای عقیقه بچاره و ای از هم جزا واره و این نظر نمی آید که آن دختر هم با تو بماند فلک مجدای و یکدخت دارد
 که در میان شما و دختر شما بیدار و لیکن بار دیگر که ملاقات شما با هم اتفاق افتد بخود خوبی باشد و دیگر تا وقت
 مرگ بخوبی بگذرانی اما از جانب پسر خود ارام بینی این را گفته از نظر غایب شد و همدانشب شک پری
 خواهر خود را و واقع دید که در بوستان وسیعی سیرکنان میگرد و جمعی از کنیزان همراه او نیدر شک پری
 از دور او را دید و بر او قدم خواهر افتاد و از ابرگ بریت و گفت این خواهر مهربان مرا در میان کافران تنها
 گذاشته برای خدا نجات الهی عرض نموده مرا طلب کن چرا که این زندگی بی ایمان و احم غظیم و ارم تیرسم که خیز
 در حصار ناموس من واقع شود و دنیا و آخرت هر دو از دست من برود غیرت حور خواهر را گفت و بغل گرفته
 گفت این خواهر خاطر خود معذور که تو بمطلب خود خواهی رسید و مل نظاره از طشتن جمال محبوب و مطلوب خود
 شاهزاده خورشید تاج بخش خواهی دید گفت این خواهر بعد از مردن هم دست از خوش طبعی بر میدار
 و تو یا من طعنه میریزد بکدام اسباب من امیدوار وصال باشم خورشید بر آسمان و من بچاره افتاد
 بخاک در آنوقت که میسر کعبه با نجات رسیدم که خود میدانی اکنون من اسیر نگیان و احوال او معلوم
 که باد شاه مباد شاهزاده هست شاید چیزی که بر نزد با و نزد غیرت حور گفت من است که میگوید

لیکن خدا قادر است بر اینکه تو بوصول و رساند چنانکه احوال تو با مضطرب رسید که بعد از دو یا برگ است
 با حصول مقصود یکی لغیب من شد و یکی لغیب تو خواهد شد بحسب وجوه خاطر خود را جمع بخاطر دار اما آنچه لغتی
 اسباب تبطل نمی آید عنقریب اسباب انهم بهم میرسد و ترا ازین زبلیان بری آرد و درین سخن کلمه که چشم
 نیست از خواب حست بر یاد خواب برگزیده و از این مشغول شد از انجانب و لکشا خاتون نیز گریان و دل
 از آتش اندوه بریان از خواب حست پیش و قمر آمد هر دو محمد گرد و در بغل گرفته اول گریه را کردند لیکن از
 احوال محمد کمال اطلاع نداشتند هر یک میدانست که او برگزیده من میگردد و اینرا نمیدانستند که هر یک صاحب واقعه
 علامه است آخر چون از یکدیگر احوال پرسیدند و لکشا خاتون واقعه خود را نظر کرد و دست سیر ری خواب خود را
 تقیر نمود بار دیگر مادر و دختر دست در گردن هم در آورده انقدر گریستند که بیوش شدند چنانکه گریزان
 زبلیه را بر احوال ایشان دل بسوزفت چون بیوش آمدند با هم گفتند که اگر ان خواب مانع بر موافق دارد
 باید ما هر دو نیز از هم جدا شویم ۵۰ - خاتون گفت ایفرزند خدا نمند که چنین رود و در آترمان غیر از ملاک شدن
 چاره برای من نماند رشک پری گفت ای مادر هرگاه مقدر چنین باشد چاره نیست و حال آنکه خواب با
 بر ملاقات بار دیگر نیز ولالت دارد اگر من از تو جدا شوم حقتعالی ترا انقدر صبر کرد است کند که با و ش
 زندگی تو شود ۵۱ - ایشان سوار شده امروز بخانه مای خود رفتند رشک پری بخانه ۵۲ - و لکشا
 بخانه ۵۳ - و پذیرفت و لکشا واقعه خود را پیش سعدون تقیر نمود و فی الفور تعبیر کرد که ان خواب امر الهی است
 درست است و معلوم میشود که با تفاقه از ان ملاقات روزگار رشک پری از خانه قارون از زمین بری
 نجات یابد و متوجه منزل مقصود شود و تو نیز از قتل قاتلان شکر خود و رشادت فرزند خود مسعودین
 ابراهیم کامیاب گردی و دست مای برین بگذشت که یکایک شعله محبت مسعود از خاتون سینه و لکشا خاتون
 جوش زدن گرفت چنانکه بی اختیار گریه ۵۴ - گفت ای برادر وینی از وی شب تا حال شتیاق ویدن
 فرزندم ۵۵ - و احتیاب و بخواب دارد و برای خدا تقربی بر انگیزد من بیدار آن در تیم چشم خود را روشن
 گردانم سعدون گفت ان خواب این امر جلوه صورت بند و همچو طفل را انجا نمیتوانم طلبید که خدا نخواسته اند
 ۵۶ - و در این حقیقت را معلوم کنند بنیاد حیات مرا و ترا و ان طفل را بر اندازد و بلکه تمام خاندان مرا معلوم
 سازد و لکشا بگریه افتاد و ملفت بر چه باشد اکنون تا چند روز او را نه بنم زنده نمانم که یکایک این آتش از
 تنور سینه من خاسته باب ویده اش هر چند فرو می نشانم مشیر نمیشود ۵۷ - و ناچار شد و حقیقت
 حال بمهرام حاکم جزیره که مسعود پیش او تربیت میشود نوشت انجا که خدا پرست عاقل و در جواب نوشت
 که حق بجانب آن بچاره است و ذرات نجاه را باید شادی بر پائند و مردم خانه مرا طلب نمایند بلکه در میناب

حقی از آن . . حاصل گشت و چون من بفریسم بعد از دو سه ماه ایشان را مریض گشت بعد از چند روز من شادی و دنیا
 می آرم و مردم شمارا طلب میکنم . . . خاتون را بفرستد بخاطر جمع پیر خود احوال بدید چون . . . برین مضمون
 اطلاع یافت فرم شد گفت اینخواهر را چه من فریم و او پهلوان لیکن در مقدمه عقل او پشتتر کار کرد و آخر چنین
 گروه سعدون ندری پیش نه . . . برو و اطهار را بشا و یگردد و گفت ایشان را یار و میان من مصراع زنگی اخلص
 قدیم است میخواهم مردم خانه او را طلب کنم باو شاه نیز و نیاب یحیی باو نویسد تا بمیضایقه مردم خود را و
 گزند . . . حکم نوشت و در آن مندرج یافت که در عالم اخلص و ستاون زنهای خانه همگی بریم قدیم است
 و در خانه وزیر اعظم شادیت و در میان شما و او اخلص قدیم است و او است عاوار و که آن پهلوان مردم خود را
 بفرستد باید میضایقه کند که خوشی نوگران خاص خوشی ماست . . . مصراع دلاور باین تدبیر که اول مردم خانه
 خود را فرستاد و قریب چهل روز مردم او در خانه سعدون بودند و مردم این برو و خانه بفضل الهی سلمان
 تابع شریعت شد اندر . . . و . . . مخصوصان مقصد خود را سلمان ساخته اند بعد از آن مصراع شایو
 بر انگشت و عرفیه باندر می خدمت قارون ارسال نمود مردم خانه وزیر را طلب داشت . . . سعدون
 گفت سعدون و ثلثا خاتون را با جمعی از مخصوصان روانه کرد و اینچنین شک بری رسید فرم شد که
 بتدبیر خوب ما و و پانچ ملاقات کردند باره از تحفه های نفیسه برای برادر فرستاد و . . . خاتون
 بخیره شقاقت رفت فرزند خود را دریافت و زبان بشکر الهی و وعای . . . و مصراع برگشت و
 اندیم بر و استان رنگ بری که آناه فلک و لبري و لعل کان خنین جلری در عشق شانه زده . . .
 تمام روز مانند آفتاب میسوخت و تمام شب و رفاه می غلطید و دل بیار داشت و در آن اثنا قافله
 زنگی بشکار هفت روزه برآمد . . . رفعت زیارت بمقبره پدر خود گرفت و دو مقبره آمد بر قبر خواهر
 مجاور شد و وز ظاهر خواهر خود را یاد کرده و در فراق . . . اعظم بگریه و زاری و ناله و بمقاری مشغول شد
 و آنشب احوال رنگ بری و در فراق صاحبقران بسیار تبا و کوه فیا که تمام روز و شب خبری نتواند
 پیوسته اشعار عاشقانه میخواند بعضی اشعار که او بزبان حال او میگوید ترجمه آن از زبان ملک الشعرا
 . . . در نیقام مندرج میگردد . . . تمام کاهش تن جلافت میبایست . . . بگویی عشق که این آتش
 نیست است . . . براه شوق که پای نمیرسد زمین . . . غمی که هست ز محرومی نمیدانست . . . و گاهی خطاب
 غایبان . . . ممنوعه یا میضمون تم نم میگشت نظر فروغ عارضت از حلقه های زلف سیاه . . . چو و شناس
 ایمان بکافورستانست . . . بزرگ سز تو انم ز سر نوشتت برید . . . و گرنه چون قلم از سر نوشتن است . . .
 نه دل و امن مجاورت چشم تر گرفت . . . یا فضل اشک محبت دیوانه و گرفت . . . بی طالع از لال چون خور که

شمع .. جان کاستن لطیفه ز فیض سحر گرفت .. و بدایع و خبر بر پر فروی نداد .. گوئی محال محبت من آبیت
 گرفت .. و گاهی در یاد خواهر گریه گمان بر مرگ او حسرت میخورد و این مضمون او میگرد و بخود میگفت
 از دل حدیث عشق تو در نامه رفت اگر .. از اشتیاق مور تم بال و پر گرفت .. چون گشود وجودم گریخت
 نیست .. آسود تر کیست که جانشین گرفت .. و میگفت خوشحال خواهم غیرت هر که در کشور قدرت
 و آسود و باز خطاب بشانرا و عالم کرده باین مضمون ترم گشت .. براه شوق تو جز اشک و آه با منیت
 از انقطاع چه بهتر که تاب نهرن نیست .. ز بس گداخته از غم جان بسک شده ام .. که خون ناخن من تیر بارگردد
 نیست .. بغیر دیده و دل که ز رفت فروغ برند .. و خانه برتر از یلجواغ روشن نیست .. و لم که در کف عشقت ز
 موم نرم تراست .. جو وقت تنگ شود کم تنگ آن نیست .. بچهره غبار حجاب نتوان یافت .. سر
 که منت تیغ تو اش بگردن نیست .. در داستان رشک پری سوخته جان در یاد صاحبقران و تصدیه
 العارض تابان و چشم و از اثر گمان و ابروی بلند کج و بیاض گردن و چاه فتن و بر و بازو و زلف و عجز
 موی انحرشیده اوج علو چندان بگزیت که بدش از سرش گذاره گزید و مانند اموات می نمود و خود اوست
 و در آن بخودی او بحر تفضلات الهی بجوش آمد و موج حسن صاحبقرانی را در چشم بست و بکلیه و راورد
 یعنی در انحالت .. در آن راورد عالم واقع و دید که بر کجی مدار کشیده چشم او باز است لیکن لغری محال
 راه یافته است و شتری ستاره طلعت و زیر زاده او برابر او نشسته هر عت میبرد که ایشیدار
 عالیقدر بعزت پروردگار که بگو آنچه حالتست که در تو متکبر میکنم .. میگوید ای برادر شتری
 .. مراد نیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد .. و گروم در کشم ترسم که منور استخوان سوزد .. و این شما
 رشک پری رسید شتری از پیش صاحبقران بر خاست و نظر صاحبقران بر رشک پری افتاد و فریاد
 اید خضر خواجه ابراهیم سوداگر و لب سوای کردی محبت ما را شما هر دو خواهر بجان و دل خریدید و عشق دیگرانرا
 بجا فروختید خواهر شما از جهان اگر چه رفت لیکن ما را بقرین گرفتار عشق و لاری ستی که در فراق او آرام
 افتادم و طرفه ای که ماتد عشقا نام و نشان او هنوز بر ما معلوم نیست بهم حال اگر در واقع ما را دوست میداد
 و در عشق مافی الحقیقت گرفتاری باید که از قافی الحاجات بمناجات شرب و روز سوال غنی که ما را محبوب
 میباشد و در پهلوی او نبش انداخته و دارو که بعد از این مراد تو نیز حاصل شود آفرین بر تو که در عشق ما ثابت
 قدم و را سخدم ماندی به جفا میسبب یا شیدی لیکن حق تعالی را یا و گن که مراد بخش من و تست
 یشا .. که در انعام این التفات و مهربانی از جناب ویدی اختیار و دیده خود را و قدم صاحبقران
 انداخت و سیل خوین از دیده کشوده گفت ایشهر یار فلک مقدار سه طره است که زو لم صبر منین

خوابید و گریه ام شکوه زلف تو بچمن خوابید و نام از صفحه لایم اگر کم نشود و تو خود کسی بزگی خوابید و
 غمزه با عاشق یی برکت تو خوابید ساخت و سر و سامان چو نباشد دل دین خوابید و ای صاحبقران زلفی لبت
 کدام سر زنبیل نباده و ام بیا بخت که بروه دل ز تو اید لبران شهر فرامیت و صاحبقران گویا میفرماید
 ای رشک پری هرگز معلوم نیست که من در واقع کرا و دیدم و محبوبه بن گمیت رشک پری نقد شد و
 تا پا بل گرفت صاحبقران نیز او را در لعل گرفت و مهر با و نمود و در همین حالت چشم رشک پری از خواب
 حالتی بر او آید و نه در نوشتن هر دو دست بر سر زده میبوسش شد و نعره کشید که تمام گنبد
 مقبره بلزید کیران بر خیزد کلاب بر روی او پاشیدند تا صبح میبوسش نیامد و وقت صبح با فاقه
 خود کرد که مباد این راز او بر ملا شود و ظاهر لغت ای کیران این غم خواهر و پدر بر گرفت و سرم میزد
 نمیدانم آخر چه بلا بر سر من خواب آورد و دیگران او را تسلی دادند اما یک خواهر او بود که از آن ملعون را
 شیر داده بود و بد شکلی بلشتی بود و لغت اید خمرات اعظم میداند که تو جایی عاشق باشی غم پدر و خواهر مرده
 اینقدر نمیباشد شایسته که او را در دل گرفت با خود لغت بین سخت مرده او هست می ترسم گرنده من
 رساند اما و ظاهر لغت ایما و تو بر من تهمت میبانی من خود را خواهم گشت در عالم نیست که من برو عاشق
 باشم این را گفته شروع در گریه غلی کرد و آخر انچه لغت اید خمر از وضع بتیای تو جهان ظاهر میشود که جایی
 عاشق باشی دیگر نمیدانم شاید تو راست میگوئی شایسته که بعد از آن سوار شد داخل جریده
 شد قارون زلفی روز دیگر از شکار آمد پیش از نیکه انچه سرمند رشک پری خود را بد حال ساخته
 با قارون ملاقات کرد قارون سبب پرسید لغت من البته خود میباشم قارون لغت آخر بخت
 لغت میخواستم تو اطلایم و الا تا حال خود را گشته بودم قارون لغت ایجا عالم آخر بخت بود که چه واقع شد
 الله بعد از تلفات رسی که لازم مکر زمان میباشد رشک پری لغت بد آنکه من محض برای خاطر تو را
 تمام عالم بریده ام و از خویش و تبار و دوری گزیده ام و اگر من بخواهم ترا و سیتی بر من نباشد
 زلف لغت وین چه شک است لیکن برای لات اعظم بگو باعث آرزوی تو چیست لغت این قعبه
 و اید تو که زلفه باشد من من و جهان میگوید از و بر سر که از من چه دیدی که در حق من چنین میگوید
 من از برای خواهر و پدر مرده گریه میکنم و او بمن این گمان میبرد و اول اینکه من تا حال بفرار قارون صورت نهی
 ندیده ام من گجا و عشق گجا و اینکه خواهد شد که من برای مرگ کان غیر خود گریه نکنم برای این گفتم که اینها قرقه زنا
 اند هر ارم حرف نیتد فردا اگر بخواهی بگو و در میان من و تو جدایی اندازد یا فتنه برانگیزد و حاجت لازم
 معصده است از زندگی بزارم محض برای خاطری زنده ام از بجز بقیه اظهار آرزوی که قارون زلفه را

واورا تیل و اور شک بری مطن شد لیکن پیوسته در فکر انجواب بود با خود میگفت که : **نسب بی انجواب**
 مطابق با واقع باشد باید که صاحبقران اعظم نیز بر کسی عاشق شده باشد و طریقه اینکه چنان معلوم شد که آنش پیر از نام
 و نشان محبوبه خود واقف نیست تصویر بنظرش رسیده و اور عالم واقع صورت محبوبه دید و بهر حال اینقدر میشود
 که قدر و رو عاشقان خواهد دانست و معلوم میکنند که در زندان عشق را چه معیت رو میدید باز میگفت شاید
 بنامند خواب محل اعتماد را نشاید در نظر گزایدی کجاست و اوقات بسیار میبرد اما چون : **خانقن فرزند خود مسعود**
 بن ابراهیم را دید مناسب مزاج او چنان افتاد که از فرزند جدا نشود مافی الغیر پیش مهرای زگی نقل کرد و اورا نیز بر
 خواند مهرای سعدون و زیر لوشت که در او عقیقه چنین است هر چه بخاطر وزارت پناه رسد مسعود با جودت
 حق بجانب آن بچاره است چه میداند که دخترش تیر موافق خواسته که دیده در چند روز باید از وجود اشود و آخر بدین
 که بخاطرش رسید این کجاست که برو دختر زینت نقش و روغ اظهار نموده اورا و عقد در آورد و از مال خود آنچه زیاده بر
 حوصله بود بخشید مهرای نوشت که بدلتش بگو تا انیمقدمه را بپایه آرزوی خود ختم متوجه آمدن نشود بلکه عقیقه
 به : **نویسد که ما بحقیقت ملک زندمان سعدون را قبول کردیم و او با من چنین سلوک که ده بجان ملک قسم**
 که دیگر میل طاقات او ندارم مهرای برادر و بنی مست اسیدوارم که پیش او باشم : **چند مرتبه این جواب و**
 سوال در میان قارون و سعدون و ولت و مهرای رود بدل شد بالاخر سعدون گفت ای شیرازی ایست
 ایله منم میل او ندارم و مهرای زگی حکم برادر من و او را اینجا و آن خانه تفاوت بدار و چه مضایقه آنها باشد علوفه
 برای او مقرر میکنم : **قیفه در میان ایشان کوتاه شد باین حیل و دلکش آنها ماند از اینجا شک بری**
 پیوسته در تصور صاحبقران می باشد و با مید وصال آن بدر برح کمال اوقات بسیاری برده بطریق محمود
 هفتگی یک مرتبه و دوم مرتبه بمقبره پدر و خواهر میرود و گویه های رس کرده در دول خود را خالی بسیار و تا یک سال
 چند ماه برنجابر بگذشت روزی خبر قارون زگی رسید که چند گشتی تجار تنهای زده انیطاف افتاده اند مال
 بسیار دارند : **موافق رویه خود برایشان تاخت آورد و بهرام لطف مال کرد قبول نکردند و گفت در میان**
زندان غالب گشتند و سودگران قتل و اسیر شدند قاعده باشی : **برای منوبی کجاست و در بند افتاد قارون**
تمام گشتیار و ضبط کرد و خواهر ندکور را پیش طلبید با و عتاب و خطاب نمود گفت اینخواهم کوه اندیش
تراجه برین داشته که بدوین لطف مال رانی شدی و خود را باین روز سیاه نشاندی خواهر رشیده آه
سرو از جلگه رشیده و گفت ای زگی نا بکار خواهمش زمانه غدار چنین بود این را من چکنم زگی در غضب شد
و گفت این مسلمان را درون زندان بازگفت نه اورا و قید بخا بدارند تا مال و دیگر از وطن خود برای ما طلب گفت
ای سوداگر با وجود این سخت گوی از سر قتل تو در گذشتیم باین شرط انیقدر مبلغ از وطن خود برای ما طلب کنی

و خود را بر مانی و الا ترا سیکتم خواجہ گفت ایچا مرادہ اختیار داری گفت اگر با ختمین و گذارشی تیرا خودم
 کنت بہتر ایچا کیسہ ابوطن خود فرستی تازہ دیگر بایند و ترا خاص کنند این را کہ تو میگویم پیسہ فارو و الا عادت
 من نیست کہ اسیر خود زدن گذارم و اصرار بقیدم است کہ شاید بعد از استقلال خود بان ہر امر او در
 یعنی قارون مگر گرفتہ بود کہ دست از اندازی بند مایسہ خدا بردار و دہر سوداگری کہ بالتوجہک پیش آید و آخر
 اسیر تو شود باقد اموال دست از سیر و بردار و اگر دشمن آن بود کہ این ہر امر او قلم قتل خودہ رشید مجاہد
 نکرد زہر دیگر ازو طلب میدار و اما چون خواجہ رشید دانست کہ او را خواند گشت جبری بخاطرش رسید
 سیر او و گفت ایچا زنگبار و انیلم بد کردار اگرچہ من در ظاہر خبری ندارم لیکن نہایت تو میگویم
 فرزند خود امیرستم تا ہرچہ ممکن شود برای تو بیاورم زنگباری بقاہ قاہ خذید و گفت مشکہ میدانستم کہ در وطن نیز
 تو زہر معقوب داری بہرست گجاست گفت قدیم شہاست و نمود تا او را آوردند جوانی امیر
 در کمال وجاہت زنگباری گفت ایچا اگر بہرست و فتری کہچہ من اورا میگویم و ترا از او میگویم اکنون او را
 بفرست و مدہار مغربہ طلب کن خواجہ برخاستہ سرگوش او گذارشی بارہ سخنان گفت آخر ہر دو
 گریہ کنان یکدیگر اوداع کردند قارون بارہ اسباب و ملاح و کشتیا ہماہ خودہ میدہن خواجہ رشید کردہ میز
 برای ہر سید و در خبری تعیین نمود از طرف خود فریبے برای آن ہماہ معین شہار شکہ بری بوساطت
 سہیل خواجہ سہرا نیماہر تمام شنید چون قارون بجل سر رفت اورا ملامت کرد و گفت ای ملعون من تو
 مگر نفقہ کہ ایذا یے مسلمانان من و دست از امر از بند مای خدا بردار ہر گرفتہ من ہمیشہ من و دست
 خود را خواجہ گشت تا کہ گفت ای نابین من بگفتہ تو دست از قتل مسلمانان کہ از جنس تو اندر ہستم
 و متوض وین و این می غیشوم و الا من بطر من کہو کہ دشمنان لات اعظم را ہر جامی یافتہ بی تقصیر شہار
 می گشتہ حال آنکہ بہر روی من تیغ کشید من اورا نکشتم اما اگر خواستہ باشی کہ دست از زہر بدارم
 و محبت مال از من بیرون رود ہرگز نخواہد شد نام من ہمین قارونست کہ بندہ زہم اکنون بہر خواجہ رشید
 رخصت کردم تازہ دیگر آوردہ پدر خود را ببرد و من آنخواجہ را ہم محض برای ہمین بعزت بخاہد استہ ام
 نہ از و می خواہم گفت گفت چشم تنگ دنیا دارا یا قناعت پر کند یا خاک گوشت ای لیدی
 انیقد اموال و اجناس کہ ازین ہماہ گرفتہ بس نبو کہ مال دیگر نیز ازو طلبد شہار و او را برای مال رقید
 گذارشی بہتر است کہ برای خاطر من قلیل مال و اسبابی باو دادہ اورا نیز رخصت کنی قارون گفت ایچا
 اکنون ہرگز در سودا سے من خلل من پسش رفتہ تازہ نقد از برای ما بیاور و اگر او و جنس زیاتی را
 بلو میگذارم و او را مرخص می کنم و اگر نیادہ و پدر خودہ گرفتہ اورا نیز از او میگویم اکنون خاموش باش کہ ہمہ

زنگ برای آن مع میلم که در عروسی تو فرج کنم شکسته بر و لعنت کرده روزیگر این پیدمانی باز بقبر و رفت و
روز دیگر صبحی بود شکسته پری و بر بری که شرف برویا گوید بر آید بعد از نماز مناجات مشغول و پیوسته از
و نگاه ای مطلب جعفر اسکت می نمود ناگاه آواز خرنی بگوش او رسید که شخص همین زمان اسکت نماید و در مناجات
نام شاهزاده خورشید نیر زبان می آید و شکسته پری که خور و متوجه انظار شد دید که بر دلبسته گیتی بری از
چوب بر آید اندک چاه طرف برده دارد و انگشته مصفا بدیوار باغ و پای مرغ رسیده مجدداً اشنا با وی
برخواست و آن برده را بر داشت شکسته پری دید که نازنین صنی است عمارت سر گرفته گیسوان مشکین حورا
برایشان کرده مناجات مشغولت حیران شد و غریبید که این کشته از کیت لغتد بر سرود اگر است
که برای نجات پدر خود بطلب مال می رود و شکسته پری با خود گفت این چگونه است که موی سر باین دراز
و آواز باین نازیکه دارد و علم و ستاره که کشتیا نروند من می خواهم احوال معلوم کنم حکم بملاحان رسید لنگر
انداختند و شکسته پری بر خواهر اطلبیداشته در پشت پرده نشاند و خلوت کرده از وی پرسید که ای
خواهر هر چه احوال داری از خود از من بگو ای صحرای پویشید که من هم مثل تو مسلمانم و اسیر زنگی نام ازین
سمن بی اختیار اشک از چشم آن نوجوان جاری شد و چندان گریست که تپاب شد و از
هوش رفت شکسته پری و السنت که او البته زن است پرده از میان برداشته او را در بغل کشید
و بگریست آخر آن راز چنین ظاهر شد که بر خواهر رشید دختر بود و ملکه اندلس یعنی ناز و آن
وقت احوال حورا همین قدر لغت که ای خواهر راز درون سینه چمی پرید که سوختم
از آتش که زو فلکم بر دل خراب از ای خواهر من دختر شاه اندلس و کینه بدش از خورشید تمام بخش
ام و طالب و مطلوب شاهزاده خسرو شیردل که یک از علما من صاحبقرانت هستم روزگار می
شد که ان خدمت صاحبقران و اندلاور دورا جدا افتاده ام و بایتم قصه اگر فرصت باشد میگویم
این را لغت یار و دیگر بگریه درآمد و چندان گریست که سبیل روانگشت و زبان حال اینمیزن را او نمود
ابراویدیم چون ما چشم گریانی نداشت برق هم کم مایه بود از سطره سامانی نداشت با سبیل ما در
خود لغت مگر سودی نکرد و آنکه چون بجای انچشم درمانی نداشت سینه ما بجهل بی ناوک جوهری بنمود
این مصیبت خانه کم دیدیم مهبانی نداشت شکسته پری و گریه با و شراب شد بکده زیاده که کرد و لغت
حالت من این تبا و تر و مصیبت من از تو بیشتر است من دختر عمده تمام و دعوی کزنی شاهزاده
خوشتر تا به پیش دارم اگر قبول کنند منم ما برای خود عند فرصت خواهم لغت لیکن اکنون تو بگو که
با خواهر من چه مگر نه ملاقات کوی ناپیدا و سر و زنجیر کشید و لغت این خواهر شکسته پری چه میپرسد

کہ اگر و اعجب می جدایی ما در وید و برادریش واقیبا و تحت و دولت همه را بدستدارم از نجوم آسمان
 زیادہ آید لیکن باغ عظیم فلک بیروت بر مگر گذشتہ اول و ذی جدایی ... و ... انظم شہزاد
 خورشید تاج بخش کہ جان فدای جمال جهان آرا و اخلاق و ملک شای او باد و شک پری از نام صاحبقران
 غنی کرد چون بپوش آمد گفت ایملکہ ... مگر شما عاشق جمال آن شہریار فرزند اقبال آید گفت خیر انجو
 مراجعہ لیاقت کہ دم از عشق او تو انم رن من لغتم کہ طالب و مطلوب من و شیر و کبوترم کہ می از علما ان شہریار
 ست انجو اہر حال لغتم و باین زد و دے فراموش کردیے معلوم شد تو ہم احوال بتایے داری بلکہ احوال
 از احوال من تبہ تراست ... گفت ایملکہ اندلس بخدا کہ چنین است ... کہ بگویم شرم حال
 خویش را ... و در بیان سازم ملال خویش را ... آتش اندر حرم عالم فتد ... بلکہ افرای جهان بر ہم فتد ... مکناید
 گفت ہم حال سر گذشت شما ہم شنیدہ خواہد شد اما از من بشنود کہ ذی عظیم تر از ہم و اعجب کہ در جگر دارم
 ذی جدایی صاحبقرانست کہ قوت روح این ناتوان بآست و ذی دوم و ذی جدایی مطلوب من است
 کہ شہزادہ ... باشد و ذی سیوم و ذی مفارقت ملکہ خدیباں و دیگر کار ماہ کشور عزت و عصمت
 و اقتدار مطلوب و محبوبہ صاحبقران ما قدر تمام لطف سراپا دلربایی ... است
 کہ تا زمانہ بودہ چنین زینے بوجود میامد مجالش از کمالش اقد و نتر و کمالش از جلالش بیشتر جمیلکہ
 اگر نقاب از ماہ خود بردارد و خورشید جہان تاب را از حجاب او مکان و ذراویہ ظلمت ساز و با چنان
 جمال و کمال مغلوب سلطان عشق شد کہ او را و طلب و لدا ر شہر و دشت بدشت میداد
 و کایے مانند مجنون آوارہ محاری و بواویے میباشد و کایے مثل لیلیہ خیمہ نشین کوستان
 آوارگیست و کایے مانند شاخ مرجان دست و پایے خوابتہ اش زمینت دریا میشو و مظهر ائیکہ
 آن محبوبہ محب و آن معشوقہ عاشق مانند ... صاحبقران از انجواب دید کہ بکند جذبہ محبت سر
 در آورده رہ نوز و بادیر مطلب گردیدہ بامن در جزیرہ ... ملاقات کردہ افر و میان من و او بقدر
 بنائے جدایی واقع شد کہ ما ہر دو در کشتی نشستہ از ترس شاہ روم کہ بکشتی شکست ہر کدام
 بر تخته بارہ مانیم و از ہم جدا نشیم احوال او و دیگر بر من معلوم نیست اما من تا دور و ز بران تخته بارہ
 سرگردان میگشتم کہ کشتیهای ... ہدایت و این خواہد شد و را ہوار ملامت صاحبقران
 رسیدہ چون مرا قسم داد و منہم اورا مرد مسلمان دانستہ احوال خود بر سبیل راستی لغتم مرا و تو خواند
 و لباس مروانہ در بر کم کرد و بر خود لقمہ داد ... نام من گذشت و مقدر کرد کہ از سفر خود چون مراجعت
 کند با ہوار رفتہ مراجعت و سبار و انجو اہر شک پری من و من و صاحبقران نیز و دریا صفا

بر تخته پاره از هم جدا شده بودیم باری انھذا لله رب العالمین کہ خبر سعادتی سابقین و ضیو
شیردل و ستر سیرج آید کہ میار و برادر خوانده صاحبقرانت بمن رسید اکنون امید دارم کہ جمیع
دوستان مانند ملک ساجوران ملک و برادرم شایر و اعلیٰ اللہ مطلوب و غیره ملاقات کنم
حق تعالیٰ جمیع مرا و مندا را برادر خود رساند این مجلسی بود از وقت من کہ پیش شما گفتم و مفصل نگاه
وقت سعادت گذشت شک پری رسید کہ ایملکہ اندلس اکنون کہ خواہد رسید بجارہ در قید انتظام
نیجہ قارون آمد و گوش توجہ گفتہ ترا مرخص کرد و گفت اینچہ از جان بہتر بمن گفت ایفرزند در
تقدیر من ہرچہ کہور رسید اکنون باین مہمانہ ترا رخصت میکنم برو خدا حافظ تو باد و خود را با سوار
برسان سکہ در الوقت صاحبقران را با مطلوب تو شایر و منیر و شیردل و سہمان ملک گذشتہ
بودم و اکنون معلوم نیست کہ انشہ یار و در میان تزلزلت یا جایست و یگر بتدش محبوبہ خود شریف مرد
بہ حال خود با سوار برسان اینچہ از تزلزلت قارون کہ مبادا برادر خود قارون من اطلاع باید و رنگ
کردن را مناسب ندانستم و در حال سراسیمگی با چشم گردیدم و سینہ بریان بر آدم لیکن دل من در
سہمان خواہد بجارہ است نہ بای رفتن دارم و نہ وجہ ماندن باین سبب گفتم استہ لشیقہ را بکشند اتفاقاً
چنین شد کہ با تو ملاقات کردم و بروایت دیگر ملاقات ملکہ ناپید اندلس با ملکہ شک پری چنین شد
کہ وقت رخصت ناپید شک پری در خانہ قارون بود چون ناپید برابر بمقبرہ غیرت خور و خواہم
رسید و بر احوال ہر دو مطلع شد ایشا ترا شہید دانستہ شمع بر قبر ہر دو مجاورت کرد و مناجات
نمود و قبر غیرت خور را بموی سر خود جاب و ب کرد کہ شہید عشق است یا شہید عصمت خود است
و آن حالت اکثر نیز خواہد ابرہم کہ مجاور انمقبرہ بود از آن معلوم کرد و بر زن بودن او اطلاع یافت و کلمات
مناجات اورا نیز شنید بجلدی رقوم نہایت کہ نوشتہ احوال اورا سدرج ساخت شک پری
چون مطلع شد بر جراح سرعت و استعجال خود را بمقبرہ رساندہ گشتیار از رفتن موقوف داشتہ
ناہید را بطریقہ کہ مذکور شد طلب فرمود و با کیزان خاص خود خلوت نموده از احوال و اطلاع یافت
علی اختلاف الروایتین چون نوشتہ بر احوال ملکہ اندلس فی الجملہ مطلع شد گفت ایملکہ شہد
مروت و کرم اکنون امید دارم کہ بر فاقہ من تن در دیہ و دست و بر ملتس این کینہ خود
حال من شما باشد امید دارم کہ حق تعالیٰ ما ہر دو را برادر رساند و منہم از مملکہ فریداران یوسف ام
چہ دعوی محبت صاحبقران اعظم دارم و در عشق آن خانہ بر انداز عاشقان خان و ما بر باد دادہ ام
و دین کا وزن بے ایمان ببول خراب افتادہ ام لیکن بموجب بشارت قویہ امید دارم کہ برادر خود

شایر
منیر

فایر گروم قعر من جائد از ست و طویله دار و انشاء الله تعالی عند الفرست بخدمت عرض خواهم کرد
 و لفته قعر شما هم خواهم شنید اکنون امیدوارم که مرا از خاک بر دارید و رفاقت من قبول کنید آن تا به
 پیاره بانیوسیلہ نجات خواهد یافت او هم اسانی بر کشاوار و که شمار از غرق شدن پائید
 نجات اورا بر نجات خود مقدم دارید و کار خود را بخدا و الدارید من لطفیل شما من هم از چنان این طالع
 نجات یارم و دوول یکشود و بشکند گوہ را از پراندیگی آرد و بنوہ را ناہید ر عنی فکری بود و لغت
 اینخواہر چه مضائقہ اگر خاطر تو باین متعلق است مرا هم باتو بچہ بہر سیم لیکن تیرسم کہ ناموس من
 از دست قارون ملعون محفوظ ماند و مرا بکشتن و ہر رشک پری گفت ایملکہ جفرت قارون کہ نگاہ
 علی غائب شما تو اندک و قضاے بتاید خود اورا ستم من ساحتہ از لفته من بیرون نیست و من بچہ
 تدبیر شمارا نگہ میدارم ناہید گفت چہ خواہی گفت من اول بگو رشک پری گفت احوال و با من چہ
 باد چہن خواہم گفت و آخر من خواہم کرد ناہید گفت اختیار بات رضائا برضا الحق رشک پری
 گفت حق با ما است . . . ملکہ ناہید اورا ہما مقام گذار شدہ داخل شہر شد و جام زہری طلب کرد
 قارون را طلب داشت و لغت ای قارون چون مدتی تک ترا خودم خواستم کہ بے اجازت
 تو برویم اکنون ما مرض میجویم تو . . . مون کہ بے اختیار و لفته ملکہ رشک پری کو یکہ خود و مہبت
 کشد گفت ایجا بچہمان و ایمر زندگانی خیر باشد چہ راہ است کجا بروی یعنی چہ لغت غیر انکہ
 عدم اکنون نجائش من جایے دیگر نیست باینکہ جام زہر بدست دارم ترا طلبیدم کہ از تو رخصت
 کشوم تا . . . نجائ غلیظہ و لصدق انملکہ عاتقہ کشد و لغت ایمایہ زندگانی من آخر چہ واقع شدہ من
 موجب لغت کشد ام من جہا زہر بروی تو روشن می بینم و از حکم تو لیسر موطاقت عدول ندازم
 احوال با من بگو و اگر راہ تو چہن باشد اول مرا بکشتن بجز از من اختیار و ایے ملکہ لغت برد ایے
 ہر افرادہ نا بکار ہکار و روغن این سخنہا را بکشتن من گو کہ برایے خدیم جانت بر می آید و عوی محبت
 چہ امینی بے تو فانیے و من مظلوم بدست تو گرفتار شدہ ام من خواہم کہ زندہ مانم مانند خواہر من نفوت
 میگویم زنیے گفت انظام آخر بگو مدعا چیست . . . گفت میے ترسم بگویم و قبول کنی چہ کہ ملکہ
 گفتہ من زہر و ستم و نام من قارونست لغت برای دیگران نہ برایے تو ملکہ ترا زہرے مطلوب است
 ہر قدر خواستہ بگیر و از طرف من بد یا مہذار متعوض احوال تو ہرگز تو خواہم کشد رشک پری گفت
 اگر راست میگوئیے بشنو تا چہ من میگویم این سوداگر شوہر خال من است تو مال اورا غارت کرد
 بطع مال دیگر و قیدش کردی و انکہ اورا اسیر کردہ مرض نمودہ پسرا و بنوہ بلکہ و فقر اوست و در حقیقت

دختر خالہ مست تابیدہ بانو نام دارد برای زیارت مقبرہ رفت چون نام خواجہ ابراہیم شنید احوال خود
 بجاوردہ گفت او بمن لوشت آن بود کہ دیروز من بان تجید غم انون من بکس محض ماند ام مادر من ہم
 بالهنوت در جزیرہ شتاق رفت از کمال بیدمانی ترک دیدن من ہم نمود ہزار سی دختر خالہ خود را بر فاقہ
 خود را فحش فحتم ام او از روز اول میلی بنیشتوی نذر و کتہ ای موافق مزاج او نیست بہمن سبب نہ است
 اورا لباس مودت ہمراہ خود میگردانید و اورا بہر خود میگفت انون اگر میخواہی کہ من از تو را فی باکتہم خواجہ
 با مال و اسباب کہ او داشت از او کن و دختر خالہ مرا دختر خود بدان زنی چون مغلوب است کہ بودہ
 او گفت قبول کرد گفت دختر خالہ خود را طلب کن گفت بشہر طیکہ قسم بلات اعظم بخوری کہ او دختر من است
 زنی گفت ایملکہ انچہ سخن است البتہ کہ او بجای دختر من است و او چہ باک کہ با وجود کبودن مثل تو
 محبوبہ من نظر بد باو کنم آخر قسم نیر خود و ملکہ ~~نہ~~ ملکہ ناہید اندیہ طلب داشت داخل محل شد
 مازون دید با خود گفت فی الواقع طرفہ جمال دارد لیکن چہ فایدہ کہ قسم خوردم و اورا دختر خواندم بعد
 از ان قارون برای خاطر رشک پری خواجہ رشید را از قید برآورد و مال و اسباب اورا باز باو بد
 ملکہ خلیعہ بران فرید کردہ و بخش نمود وقت رخصت ملکہ ناہید و رشک پری خواجہ را بر در ہم
 طلبید بہر و ایما تمام احوال خود را بیان نمودہ و گفت خواجہ اگر انشہدیار عالمیقدار را بہ منی از طرف من بعد
 از عرض نیاز و بندگی کورنش برسان و ہر چہ مناسب دانی بگو و خواہی گفت اگر این چیز را باز
 بچہان خدمت کتابدار سے سرفراز کنی و چہان را بمن دادہ باشی ہم کین تو ام و ہم کین ملکہ نہ و چہان
 خطای ام حق تعالی صاحبقران را برساند خواجہ گفت ایفرزند البتہ میگویم لیکن بچہان من شاید
 اتفاق ملاقات با صاحبقران کم شود چرا کہ انشہدیار و تلاش محبوبہ خود را دادہ سیر عالم داشت ارتقہ
 رشک پری را و عالمیان و گریہ کنان بہر حال ایشان خود را از ان تیرہ درونان برآوردہ کاری بدست
 این عیار ہست مگر بسبیل نذر تگدازید ہر جا میخواہد برود مابداستان این ہر بلاکش باویر
 محبت رجوع کنیم کہ جن ملکہ ناہیدہ اندیہ رفاقت ملکہ رشک پری قبول کرد و سعدون و نیز نیز ازین
 ماہرا اطلاع یافت با خود گفت باید وید و رفتہ است اینا چہ نوشتہ اند خیر بدلتشارفت گفت او
 داند و کارش کا عظیم پیش گرفتہ نظر بجای بلند و خستہ مراجہ جدان کہ کار نایہ اورا بقیم مرا
 باین پسر کاماست قصہ چندی در برین بگذشت ناگاہ قیلاب زنی حاکم جزیرہ قیلابیہ بہر قارون
 خروج کرد و بعضی از خرایر او تاخت نمود قارون لا علیہ شہ خود بر سر او فحش کشید و اورا در صف
 میدان بدست خود قتل آورد مراجعت کرد اما چون داخل شہر خود شد نہ ناہیدہ را یافت نہ

سالک اینها هر دو بتوکل توکل قدم بر راه طلب گذارسته این خیره بدر فتنه بودند قارون خاک بر سر کرده
 گریبان را جاک زد و هر چند تلاش کرد و تقصیر نمود اثری از آثار ایشان نیافت به سعدون لغت ایونیه
 آنچه واقع شد او لغت من در کتاب کمالجیم چه میدانم چه واقع شد آخر الامر بخبر چاره ندید اما تعفیل
 این احوال آنکه اول اینها هرگاه مرغت سخن می یافتند بگفتن احوال خود می پرداختند گاهی مملکت از احوال
 خود را از ابتدای رسیدن ایشان در شهر اندیش و حالیت که بران شهر بار بسبب همت واقع شد
 و ستادن موقع تصویر محبت خاتون ملک پیش و تازه شدن عشق منور و پرو کارهای که در آن
 شهر و جنگ اندیشان با سبایان و رفتن صاحبان بشهرهای و ملاقات اکلیل الملک
 و مملکت سباه و بره آمدن از آنجا فنا ایله در بندر صناعان عشق شگفت و بهشت نغمه زخم جدا شده
 همه را بیان کرد و بعد از آن احوال خود را از ملاقات کردن با مملکت نه چنین خطای در شهر ارمنیه و محبتی
 که در میان نا هید و مملکت گذشت و ظاهر شدن ایله آن مملکت صاحبان را بخواب دید و عشق
 او جلدی وطن اختیار کرده محل قهر گذشته خود از من تا ایله همراه او در پیش رشک بری کشید
 و انسوخیه و از فراق صاحبان بشندن این احوال هر دم آه سرد از بکر پرور می کشید و بر احوال
 صاحبان راز راز میگرفت با خود میگفت سبحان الله محبت جاوید دارد نهان و پرده دها
 چو تار جسم گرم دید این ره زیر منظرها ای مملکت اندیس و بین ایام طرفه حوادث از گردش روزگار
 عذر حادث شده و عجب احوال با برودمان دیده زمانه روداده عقیقه چند شعله کشید که دلهار پاک
 سوخت و آتش این چند عاشقی که از صاحبان و علما مان و نیندان او بعبادت گمان ندرم گذر
 ابتدای خلقت اوم تا الیوم به یکس روداده باشد و من چند شب قبل ازین شهر بار سعادت قرین
 در عالم واقع دیدم و از آن بر من معلوم شد که او نیز دل بر لیلی بسته عاشق می کشد و اینهم که در خواب
 این واقعه با و روداده قدرت الهی دیدم که از زبان مبارک که نقل مطابق واقعه خود کشیدم و مملکت
 از اینجا که باطن عشق اثر دارد و یقین باید دانست که این نیز همین مملکت عالیقدر را و خواب دیده
 باشد مملکت نا هید لغت البته درین چه شک است باز رشک بری پرسید که ای مملکت اندیشه
 شما که هر دو را دیده اید بگویند مملکت زهر جنین باین می آید که جفت صاحبان اعظم تواند شد و اگر
 در پیلوی او نشیند بنامنا شد مملکت نا هید لغت اینها هر بخدای لاکشیک قسم بخورم که گمان من نیست
 که اگر مملکت زهره خلق نمیشد هرگز برای صاحبان در عالم جفت نبود و هم چنین بکس شک نیست
 گفت الحمد لله که ازین سخن خاطر من جمع شد نا هید لغت اینها هر رشک بری صاحبان از منوب

زمین و ملک از ملک و فتن که اصل مشرق است متولد شوند و نشو و نما یابند و اخلاق برود و بیک
 و تیره حلیه مخلوق شود و چنانکه چون شاهزاده منور و شید دل صاحبان را از بای و دار و اندلس و زوید
 بخانه خود برود و احوال عاقلانه او بر صاحبان معلوم شد بی تمنا شاکستم چون که تا ترا برادر برنام
 قدم در راه تلاش برای مطلب خود گذارم آخر بحسن تدبیر و سعی آن شاه خورشید صمیمی ما برود و نام او برادر
 خود رسیدیم محتضای او را نیز برادر رساند اما فلک کج رفتار سنگ تفرقه بر گشتی جمعیت ما انداخت
 و ما را از هم جدا ساخت لیکن از فضل الهی امید داریم که آفرما هم مقصد خود فایز گردیم و مجلس از
 صاحبان و متعلقان آن بیکان ناکشاد و نام او از دنیا نتواند رفت رشک پرگفت بیله از
 خدا هم خبر نزدیک است اما شایسته جگه و انبیه گفت از زبان صاحبان معلوم کردم که انبیه
 از زبان مربی خود علیم بزرگ اسفینوس الی مکر نقل کرد که فرمود اینور کشید بر تو و متوسلان تو و علم
 عشق کفایات شاقه بسیار بگذرد و مکر از هم جدا شوند لیکن آخر کار همه کس برادر و مقصود که و اثر
 فایز شوند و باید بگر ملاقات نمایند و آخر عریش و مانع در خدمت تو بریزند و تو با حصول مقصد
 باید خود بهرام شاه و برادر خود که برادره بدست ملاقات یکنه و انبیه از بخله بنود که گفته او و ای
 باشد تولد صانع تیر بحسن عمل او واقع شد بعد از آن گفت اینخواهر رشک بری ملکه افان برین
 حظای تیر فرمودی که تولد من بعلی از اعمال علیمی واقع شد که علیم بزرگ لقب او بود و سزا
 گفت ایملله اندلس از کجا که همین بزرگ علما اینجا هم نرفت باشند ناحب گفت ممکن است مجدداً
 بهر دلیل چنان ظاهر میشود که این برود و گوهر تاج خویله عاشق و مشتوق یکدیگر باشند و با اتفاقاً
 قضا و قدر یکدیگر را در خواب دیده باشند و این داستان از غرایب قصه روزگار است بهم حال حقیم
 مراد مستدان را برادر خودشان فایز گرداند خاصه از آن را و از طفیل او من بلیس بلاش سلا
 اندلس گفت اینخواهر انون نوبت است باید تو هم مقصد احوال خود را پیش من بیان کنی
 رشک پرگفت منت میدارم لیکن متبرسم که بر حال تو بنویزاید آفرال امر رشک بری از احوال
 نسب حسب خود کسری نمود تمام قصه خود را از ابتدای عشق خود و خواهر خود بر سر انبیه و کیفیت آن
 رسیدن در مجلس پادشاهی بموقت عمه خود رسید و خدمت کت بداری یافتن و آفران
 خرایه از محب بر آمدن و متوجه روم گشتن و جواب و سوال غیرت حور با سخن فهم وقت حضرت
 و در راه شهنشاهی ایشان بدین جزیره افتاد و شکوهت بدیش خواهر ابراهیم و غیر مردمان
 فنا کشاد و فتن و عزت حور و محبت و بهترین بالوضع که گذشت هم را شرم و او الحاصل از آن روز

که بر صاحبان عاشق شده تا امروز احوال خود را من و من بیان کردند تا بهیدند از این
 مکه رشک پری آه سرور جلبر کشید و درازا بنالید گفت ای خواهر رشک پری حقا که عجب گشت
 دسوز جاگداز داری و قصه تو نیز بسیار غریب است بعد از آن با هم گفتند که اکنون ما را چه باید کرد
 رشک پری گفت ای مکه منم که هوش و حواس گم کرده ام و برای همین شمار را متعریف و او با خود رفتی کردم
 که مگر از دست شما اینکار بر آید و این مشکل آن شود تا بهیدند از این بعضی از طاهان مسلمانان آمدند
 بود که وقت حاجت بکار او آیند گویا که این روز را میدانست گفت اینخواهر رشک پری تدبیریه
 به از گشتن بهشت هرگاه وقت یابیم بگریزم رشک پری گفت چگونه بگریزم و بر تقدیر که مجال گشتن
 یابیم میاریم و ریاضت چمن حائل است زینان چون خبر یابید تعاقب کنند و ما را بگیرند اینقدر که آبرو دهم
 هم از دست رود و مکه تا بهید گفت اینخواهر راست میگوید لیکن بدان که چون تو مرا بهشت بخاهد ایست
 دو عالم منوریه را که من مگر برای آن احسان کرده ام و درازا از خواهر رشک پری گرفته بایک آن رسانیدم
 گفتم که ای برادران شما هم اینجا بمانید و با من طریق رفاقت بجای آرید گفتند ای بکار شما خواهد آمد
 بمن گفتند ای مکه تو ما را برای چه نگاه میداری حال آنکه تو درین جزیره ماندی گفتم ای برادران اکنون که
 بحسب قسمت مانده ام لیکن میدانم که آخر مرا این جزیره باید گشت شمارا نگاه میدارم که شاید وقتی
 بکار من آیند و اینخواهر عقدر و اریدیه که داکتم بایک آن دادم ایکن قبول کردند فتح و فتوح
 مغریه نام دارند در فن مایه عظیم المثال اند بایک آن سیلیم که کشتی سیکه تیار کرده بر دریا
 نگاه دارند هرگاه وقت یابیم گریخته برویم بگفت ای مکه خوب فرمودند بشرطیکه آن ملاک از منته
 بایک آن گشت آنها را از آنجا نیستند که بروند بیا بمقره برویم تا یک از حاضرین رشک پری بمقره
 دروازه که بجانب دریا بود فتح و فتوح پیوسته در آن طرف می بودند و انتظار هم مکه انداختند
 و تا بهید از آن خبر داشت آنروز چون گذشت وقت شب با لطف رفتند و آن هر دو ملاح را
 طلبد گشت و گفت ای برادران اکنون وقت آن رسید که شما بکار من آیند از او گشتن ازین جزیره
 داریم تدبیریه که از دست زینان در امان باشیم ملاکان گفتند ای مکه آفاق یک گشته بیک جهان
 تیار کرده ایم که در یک شب هزار فرسخ راه در یار اطمینان کند تا بهید ایکن از بازداشتن حقیقت بر رشک پری
 گفت رشک پری انعام معقوبی بایک آن داده گفت شمارا بان گشتی در همین مقام باید بود تا وقت صبح
 بدست آید آن بود که بطالع ایکن تیلاب علی فرو جگر و قارون بر سر آوردت وقت بدست آید
 افتاد بر دوس و در آن کشتی در آمدند لباس مردانه و بر دروازه آمدند گفتند که ما را به بهار رسانید

چه مکه ناصیه خرم ساجقان را از زبان خود شنید در اینوار شینه بود ملاحان انگشت
قبول بدیده گذاشتند و گشتی را جاری ساختند باید دید و دیگر بار بسریان چه آید و از
علم غیب کدام در بر روی ایشان بگشاید راوی گوید که چون داستان را از این اعظم شاره
خبر شد تاج بخش و رفقای آن فلاح خوش از شاره زاده شکاری ستاره طلعت و مکه عایقه
نیز همین خطای و غیره با ختم رسیده و کتاب تانج الاعظم قصه شاره زاده را در این
پیدا آمد و چون نوبت خواندن آن قصه دل پذیر از حکیم بود و صاحبقران اگر موقوف لبش و دیگر
گذاشته نهمه معلات کشف بود مجلس جشن بدستور تیار و شب و دیگر که خورشید خاور سر
بچاه سار مغرب گشید نقش کواکب در خوان فلاح بجلوه ظهور آمدند و در مجلس جشن
تشریف برد و سلاطین کفار و اسلام و نامداران دوی الاخرام همه حاضر آمدند حکیم اختیجان بموجب
حکم صاحبقران کتاب را پیش گذاشته از جای که قصه صاحبقران اصفه مانده بود شروع نمود
و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که موطاط حرام زاده را آشنای ست فقیر مشرب
که در شرارت ذات و تعصب بت پرستی مثل اوئی در عالم لم باشد نام آنم و در ویش است
و بان شرارت ذات مکر عیارانه نیز دارد و در نویسه که مابین اشرافیه و اعرافیه است مقام آن بدست
و او را با وجود آن باغوان هوای نیز آشنای تمام است بر وایتی مودان حرام زاده نیز ماده غول بود
که پدر قریب قش بدام او گرفتار شد و او را بکار بر این لطفه خلل ازو می رسید پدرش چون فقیر بود
خود نیز لباس فقیر پوشیده و در آن کوه بسری می برد بدو ات مدتی ازین پیش بشکار رفته با و ملاقات کرد
و در میان این هر دو ناپاک چونکه جنیت است غلظم بسته شد عقد دوستی محکم بسبب تعصب
بت پرستی و شرارت هر دو مدیگر از حد دوست میداشتند و چون مادر کافر گیش او در میان غولان
که غولان گاهی به پیش او می آمدند از آن کوه که مقام آن بگیش بود چهار تریل آن طرف بسته غولان بود
و مجلس غولان ناکس از آن بسته واقف نبود چون بوم مذکوره بجانب اعرافیه داشت
و طوطی بدو ات پنهان از افاق شاه محمد تر از کافر گیش و ستاد و بجام کرد که در ویش هر طور که
و اند این دشمن جان بت پرستان را در پیش غولان گرفتار سازد و سواران غولان را سفارش کند
که او را بر حشم که باشد بدار الحدم و نسته کافر گیش قبول کرد و فرستاده و طوطی خوشوقت و خرم بنا

اما رویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که موطاط حرام زاده را آشنای ست فقیر مشرب
که در شرارت ذات و تعصب بت پرستی مثل اوئی در عالم لم باشد نام آنم و در ویش است
و بان شرارت ذات مکر عیارانه نیز دارد و در نویسه که مابین اشرافیه و اعرافیه است مقام آن بدست
و او را با وجود آن باغوان هوای نیز آشنای تمام است بر وایتی مودان حرام زاده نیز ماده غول بود
که پدر قریب قش بدام او گرفتار شد و او را بکار بر این لطفه خلل ازو می رسید پدرش چون فقیر بود
خود نیز لباس فقیر پوشیده و در آن کوه بسری می برد بدو ات مدتی ازین پیش بشکار رفته با و ملاقات کرد
و در میان این هر دو ناپاک چونکه جنیت است غلظم بسته شد عقد دوستی محکم بسبب تعصب
بت پرستی و شرارت هر دو مدیگر از حد دوست میداشتند و چون مادر کافر گیش او در میان غولان
که غولان گاهی به پیش او می آمدند از آن کوه که مقام آن بگیش بود چهار تریل آن طرف بسته غولان بود
و مجلس غولان ناکس از آن بسته واقف نبود چون بوم مذکوره بجانب اعرافیه داشت
و طوطی بدو ات پنهان از افاق شاه محمد تر از کافر گیش و ستاد و بجام کرد که در ویش هر طور که
و اند این دشمن جان بت پرستان را در پیش غولان گرفتار سازد و سواران غولان را سفارش کند
که او را بر حشم که باشد بدار الحدم و نسته کافر گیش قبول کرد و فرستاده و طوطی خوشوقت و خرم بنا

گروانیدالنون باید دانست که مابین ^{۱۰۰} و اثر آیه الطرف کوستان صیغه است چهل فرسخ و چهل فرسخ
 که آنرا دشت غولان میگویند و سرور غولان شهر غول نام داشت و جداوری کافو کیش ^{۱۰۱} و لفتی
 و ماورای بخارش را خراسان نام بود پدر کافو کیش را دریش برپشان لباس نام بود آن مرد کما وقت
 برست بود لباس نکبت که ترو خود از لباس فقیر میدانست و بدو داشت اتفاقاً و در میان غولان شد
^{۱۰۲} و خنر ^{۱۰۳} برو عاشق گشت پیش آمد گفت باین آدم اگر عشق من مانع نمیشد ترا الفتنه درین
 بیابان سرگردان میکردم که هلاک میشدی چرا که ما غولانیم و اختلال بی آدم کار ما است چنانکه اصول ایشان
 من حیث الوجود کما اولاد ^{۱۰۴} کار ما نیست که یک نژاد ^{۱۰۵} قدر و برابر با آنها سرگردان کنیم که هلاک
 شوند النون مابین سرور آرد دریش گفت اگر مرا بگیری اینجا زنگم مگر یک شرط ^{۱۰۶} گفت کدام گفت
 بعد از چندی که ترا سیری حاصل شود مرا باز بادی می زارو رفت کنی گفت البته بلکه مقایم برای خود
 و من محال که شرف ببرم بلکه او میان ما بشد پیدا کرد نیکه باز مانی آدم را بسیار شسته ایم و ما لایق
 ایشان پیش ماست تو میدهم جای یا کنیز باز ما هم بطریق سیر کاییم خواهم آمد اگر چه ما از حد
 بیابان خود جدا نمیتوانیم شد چرا که صفت ما از ما سلب میشود و بجایه می شویم لیکن برای خاطر تو گاییم
 خواهم آمد تو هم می آمدی باش دریش قبول کرد با او جفت شد نطفه این حرامزاده یعنی ^{۱۰۷} در معتقد
 شد و ^{۱۰۸} در مقایم که مذکور شد نیکه خواست از مال بسیار غولان با و دادند و صغی همیشا بنده چندی
 کافو کیش بداشت در طیف پیش ما و بود چون کلان شد بپدر ملحق شد چون پدرش آدمی و مادرش غول
 مکروه فریب بیشتر با و گرفت لباس و رویه اشانی داد چنانکه یکمرتبه باد کاه انملک هم بدید او رفته
 بود آخر ^{۱۰۹} بجهنم رفت و ^{۱۱۰} جای او گرفت و طوطا بطریق مذکور شد با و ملاقات کرد و
 کافو کیش چون و طوطا را در شرارت ذات مثل خود دانست احوال نسب خود پیش او بیان کرد و چون
^{۱۱۱} که چون شهریار روان شد منزل منزل آمد تا بای آن کوه
 رسید عمارت کافو کیش که بر سر کوه بود بنظر او در آمد چون از آن بسیار خوب ساخته بودند صاحب آن
 احوال انمارت پرسید گفت نیکه فقریت آن شهریار را هموس شد که آن کبیری را بیند بالا رفت
 طرفه فقرتگی و ثبات دید که بای او بیای آدم نیمه انده روان شد لیکن ^{۱۱۲} که سر با طوطا ترویر بود بسیار
 با اخلاق پیش آمد آنقدر سلوک و تواضع کرد که صاحبقران را از و محظوظ شد با و گفت اگر چه کما و است
 و در ظاهر امان خوش سلوک است و این برکت این لباس فقیر است که در بر دار و اما کافو کیش چنین گفت
 طعام برای ^{۱۱۳} تیار کرده آور و صاحبقران فرمود ای درویش تو عیبت این مبلغ بر باد و ادبی ما را

می باید چندی بود هم نه اینکه ترا نیر بار کنم چرا که اینرسی چون در پیش سماجت که صاحبقران فرموده ای
 در ویش را سینه ای که تو کافریت پرستی من طعام بت پرستان میخورم در ویش دیگر سماجت نکرد صاحبقران
 فرموده آن طعام را در محراب نیت او در خلوت خود رفت دیگر بیرون نیامد صاحبقران نیز از کوه فرود آمده
 داخل بارگاه شد با فرخ روز و جوان روز و بهتر توفیق و غیره و لا و ان گفت به چندین در ویش کافر بود
 اما باعث دل اورا شلیمت اما حکم قسم خورده ام که از خانه کافر طعام نخورم توفیق گفت شهریار این نیدی بیا
 مله دار بنماید ز مای او تعلق بمن دار و صاحبقران اورا منع کرد و بفرمودش قسم داد چون از شب گذشت روز
 دیگر بعضی رسید که کافر کیش بر در بارگاه حاضر است و اورا طلب فرمود عزت داشت کافر کیش
 مکار تا رسید و فرمود که ایشهریار در عالم واقعه آوازی بگوش من رسید که اگر میخواهی این شهریار طعام ترا
 قبول کند مسلمان شود که نجات دنیا و آخرت تو درین است و تعریف صاحبقران بسیار کشیدم و چون
 حق بر من معلوم شد این را گفته بت اگر دین بر آورده بر زمین زو طلب اسلام نمود و این کلمه خواند آن
 فرامزاده بدعا مسلمان شد هم گسب هم توفیق فریب اورا خوردند صاحبقران آنقدر مشغوف شد که حد
 نداشت غمت انقدر انقدر کرد که بگریه اورا بجای حکیم فرستاد کافر کیش بملنی زرقند بعنوان ضیافت
 نذر کرد و به چند صاحبقران سماجت کرد که میگیرم ابرام نمود که البته باید گرفت و الا من خود را ملک کنم
 نه برای همین دور بود که بکارش شمای آید و الا در دیکان زرقند خوانند کافر کیش گفت
 که صاحبقران محتاج این زمینست باید بمن عنایت کند کافر کیش از احوال یوفیق واقف بود زری باد
 میزداد و در روز دیشک بود بکوه نیز میرفت صاحبقران تیرد و مرتبه دیگر با او بکوه رفت شبها
 انحرامزاده بمقام خود می بود و کار خود را با غول و مادر خود ملاقات کرده بخت کرده روز چهارم
 از صاحبقران پرسید که اراده شهریار کدام جانب است صاحبقران احوال را بیان کرد که باین سبب
 بجانب بزم میروم انحرامزاده گفت ایشهریار اینجا احرایقه سی و شش تزلزلت اگر من را سی
 بصاحبقران نشان دهم که در عرصه چهارده روز ایات عالیات از احرایقه سر بدر آورده و وزیر سیراب
 و آباد باشد چون است صاحبقران فرمود این چه بهتر است گفت فرما من برشته
 سوار شد پیش می اتم پیشخیمه را عقب من بر آورند صاحبقران قبول کرد و بهتر نیز بمقتضای
 بدو زو طمع دید و بهوشمند بسبب بذل اموال خیال بهتر بجانب مکر او اصلاح نمود چون دور
 دو شب بطریق که کافر کیش گفت راه رفتند روز سیم مناری نمودار شد که بطرف دست راست
 یکطرف در عرض اندامی که میرفتند و در بولدایتان ملتفت نشدند و از آنرا گذشتند تمام روز می آمدند

هواد ابر از آب و سینه و گل ویند سخا نیر بسیار بود و چنان فرم شد وقت شام خیمه زدند و فرود آمدند و
 دیگر باز نشیندند همه جا می شدند و رفتند شام بجای خوش آب و هوا سپید و فودی فرود آمدند صاحبقران فرود
 آمدین سه مقام میگویم که سخا کردن نیز فرود است ^۱ گفت بسیار مبارک است خاطر انحراف را ده چنانچه
 چرا که ایشان را داخل پیشه غولان کرده بود و در دیگر غائب شد صاحبقران برای سخا سوار شد پهلوانان نیز
 همراه بودند از آن ^۲ گفت که همراه صاحبقران سوار شد میدکنان بطرف دیگر افتاد و ناگاه نازنین صاحب
 جمال تبطرکش در آمد مرگب - اجماعه پیش او رفت پرسید ای نازنین تو درین صوابه میکنی و از کجای گفت
 من باغی دارم که درین نزدیکی هست اگر میل صحبت من واری همراه من بیا ذبح روز افغانی گفت کیست کیست
 صحبت چونتو نازنینی ندانسته باشد همراه او روان شد می آمد وقت شام بخوابه رسید فرم روز گفت ای
 نازنین تو باغ میفکری این خود خرابه پیش منیت نازنین که در اصل ماده غولی بود و زینده گفت تو داخل اینجاست
 باغ را فراموش خواهی کرد ^۳ داخل خرابه شد یک بونی کلانی بود که بقدر صد گز عرض و باله لوله طول
 خواب بود چنانچه ^۴ ابر هم چیده بلندی ساخته بودند غول بلندی قاتی روز و ریش بران قرار داشت و
 غولان دیگر مور و پیش او بودند فرم - در این تمام شکار دیدن حیران شد که عجیب باغی مطهر مردم بنظر
 می آید که ام کرده اند که من هرگز مثل ایشان قومی ندیده ام گفت اینها وارتان من اند تا رضای ایشان
 حاصل نکنی من بدست تو نمی توانم آمد ^۵ فرقیه مکر او شد بود قبول کرد و همراه او دران ایوان آمد
 انقداره پیش رفت بمر که بران سنگ نشسته بود سخن چند گفت که فرم روز نفهمید لیکن چون
 غرض داشت انحراف را ده شهرک غول بود که دفتر خود را ستاده دفع روز را باین نوع طلبید و در پهلوی او
 نشسته بود دفع روز کا فرکیش - اشناخت فرم شد که باری صورت آشنای در مجلس بود
 بنظر آمد پیش رفت بطریق اسلام سلام داد و هم در جواب سلام باو از بلند خند کردند بمرتبه که او از ایشان
 بفلک رفت ^۶ بیشتر حیران شد چرا که غولان را گاهی دیدند بگو حیران کا خود بود و بکا فرکیش گفت
 ایغدن اینچه حاجت و تو در پنجاه سبب آمدی ^۷ انتظار ترا میگذشت ترا امروز هر چه بخت نیاختند
 کا فرکیش گفت ای پهلوان ترا با اینها چه کار خوش آمدی منعا آوردی مطلب تو چیست بگو تا روانم
 گفت من این نازنین را میخواهم که مرا آورده گفت خوب این شخص بد دوست از او اجازت بگیر گفت تو
 از طرف من باو بگو کا فرکیش گفت هرگاه تو حاضری من چرا بگویم ^۸ گفت من با او چه سخن گویم
 او که با دم نمیانم کا فرکیش گفت باکی منیت فغم روز گفت سبحان الله چه خلق تبا هم میرسند
 چون ناچار بود پیش رفت و گفت ای شخص که من نمیدانم تو کیست و چه خلقی و چه سبب اختیار این نازنین

بہت اکٹون دل من اویا میخواد و او هم را مییست کہ مرا آورد اورا بمن بدہ شہرک غول و جواب کہ
 قیدہ بندہ کرد و دست بردست را و غولان و دیگر کہ قریب ہفتصد غول بودند نیز بمن عمل کردند از بیرون فراہ برد
 آواز دستک و فخرہ آمد فرخ برآمد و گفت امیخوہ نامکارانچہ اداست کہ کردی دست بقیدہ کشیدہ برو کہ گفت
 ای پهلوان ایجا مہر اول میگردد بعد از ان سخن میگویند کہ چہ بنویسہد ادا کند و سخن خواستگاری در میان آورد
 این دین سلوک کردند فرخ روز گفت پس چرا پیشتر بمن پیغہ گفت من میدانستم کہ نہ کہ تو گفتہ باش
 اکٹون گو کہ من مرکب خود را ماسلام در عوض مہر اوم فرخ روز گفت مرکب مضایقہ دار و اما سلام نمیوانم
 و خیرت کہ در مقابل استامہ ادای تانہ ہر دم فرم میکند پیش آمد و گفت ای پهلوان باکی نیست ماسلام
 جایی میزد و مابعد قبول کن فرخ روز قبول کرد و گفت بجز و این سخن غولان دودیدند و اسب فرخ روز را
 آورد و دم کردند و خام خوردند و لطف بیشتر شہرک خورد و باقی را غولان و دیگر خوردند فرخ روز گفت
 معاذا اللہ ہرگز نصیب نمیخوہ کہ ایتہا جہ طایفہ اند و نسبت این نازین بابا ایشان چیست باز گفت خوب
 چنین کہ این نازین بدست اعتماد برداشتہ میروم گفت حالا چہ میگویند این نازین را بدیدہ کافور کش
 اکٹون سلاح را برآرد و باین نازین بسیار نامن عقد ترا بخوانم فرخ روز چنین کرد بعد از ان کافور کش گفت
 ابوہلوان دشت شاد باشد کہ فرخ روز و خیر شہرک غول را کہ نام و نام و میخواد زن تو
 کند شہرک گفت بی بی او میخواد کہ با فریہ درآید در جوال فرخ روز اکٹون دانست کہ ایتہا عزلا نند منما
 بڑکہ اکلند لعجب ہیستہ کہ او را دید کہ بر بدش موہا ماتہ فرس بود و طرفہ صورت ناباک داشت متباد
 شد و گفت ای کافور کش مردک انچہ تماشاست کہ من می بینم دودید و دوسر غول را بمشت کشت
 و آفر غولان برو نعتند و اورا گرفتار کردند کافور کش گفت ای فرخ روز صاحبان شمار القور امیکہ
 من مسلمان شدم غافل ازیکہ من اورا فریب اوم و در بہا بان غولان گرفتار کردم اکٹون بچکہ ام جان
 بر تو مانند شد شہرک گفت اورا قید کنید و قیدکہ ہم پهلوانان را بگیرم ہمہ اکاب کہ وہ بخورم فرخ روز را
 بر پیمان چند کہ محکم تر از زنجیر بود سخت بستہ و فراری کہ اصل مقام شہرک بچہ قید کردند و شہرک را برو
 موکل گردانیدند باید دانست کہ این شہرک ہزار غول را تابع خود دارد و خاصیت غولان است کہ در حد
 بہر صورتی کہ خواہند برآیند و بنی اوم را لہرہ است اما چون از حد خود برآیند ایکہ از قدرت بر تبدیل ہیبت
 مانند نہا برین از حد خود بیرون نمی آیند و دیگر بقدرت الہی دو چشمہ دین بیابانست کہ از غل کردن و یکی
 غولان روئین تن کشوند لیکن ہر غولی را مقدور نیست بلکہ ہر کہ سردار غولان باشد بکی از شیاطین آن
 چشمہ را باونکان دہد و اورا روئین تن کنند و غولان و دیگر امیخوہ نباشند نہا بر این شہرک و رہن غولان

روین تن هست و چشمه دیگر درین بیابانست که آنرا شیاطین نیز نمیدانند و خاصیت آنجسمه آنست که
 هر که بشیر خود را در آن غوطه دهد روین شکاف میشود و این روین تنی در روین شکافی مخصوص قهرم
 غولانست اما چشمه دوم را یخ از علام الغیوب کیس نمیداند آنرا دو کله از صلابت بدین غولانست که چون از
 شکار برگشت فرخ روز بیدار شود بر چند کفصی که روند نیافتند آنشهریار پرتان کشد از تنه و آنرا بر سینه
 کدای برادر فرخ روز کجا رفته باشد توین گفت آنشهریار کافر کیش نیز غایب است من حالا
 خیال میدارم که آن حرامزاده مسلمان نشد بلکه مدیسه کرد و احوال مکر او اینقدر معلوم کردم که خود با فرخ
 نامید است خداوند آن دلاور کجا رفته باشد و در بین اسیران کبی از عیاران بهتر که رسید نام و دست
 پیکر آمد که آنشهریار چون پیر و زشتکار از آن میل گذشت اگر چه آن مناره از سر راه دور بود اما بخاطر
 گذشت که رفته احوال آنرا معلوم کنم چون بیایم مناره رسیدم برو نوشته یافتم که هر که زبنی اومد درین
 مقام بگذرد باید که مراجعت کند و از میل گذشته داخل بیابان نشود که دشت غولانست و پای هرک
 در میان بخاطر بود که بخدمت شما و حکم شما در جلوسه سلطان بودید تا بشما برسم به فرسخ
 بیابان را طی کرده بودم دیگر اینقدر سبزه و گل و گلزار بنظر آمد که از کمال تفریح طبیعت اعتنا بران
 نوشته بخاند امروز باز بخاطر رسیدم و معلوم گفتم که ای ظالم کاش آنوقت بمن بلیغی تا کنونی
 و در بیابان میگردم اکنون یقین من شد که کافر کیش حرامزاده مارا به بیابان غولان انداخت باید
 دید چه بکنود احوالی را که به صاحب آن وصل کرد و در مناره این نوشته را یافت آنشهریار فرمود خدا
 ما بزرگت ان شاء الله تعالی این بیابان را از غولان پاک کنم چنانکه بیابان را از وجود و تنه پاک کردیم
 اما اکنون فرخ روز را باید تلاش کرد و در میان بهمن زانو و فرخ روز را از چنگل اخلص بسیار بر سید بود
 برخاست که شهریار غلام درین صحرای اترک کس کرده می آورد آن بهمن زانو مرض شد با سه صد
 سوار و احوال میگشت ناگاه یکدو مسلح از گوشه پیداسته بافت بر بهمن زانو زد که این بچه تعلق بمن دارد
 تو جبار که باین بی پروایی میگردی پس گفت ای مردک چه گد میروی صوای حذار که احاطه
 می تواند کرد آنقدر لغت بس نشاید مردی چه داری بیار با هم تلاش در آمدند آنمزد اندک بجای کرده
 بگریخت بهمن زانو گفت ای کیدیه به بهمن مردی میخواستی با من جفت غنی کی میروی گفت من بجای
 گزیده ام و قهقهه کردم اگر تو دعوی داری عقب من بیا تا عندالفرصت باز با تو جفت کنم پس او ازین سخن
 مرکب و غیب او تا خفت آنمزد چپ کردی زود بهمن زانو را از آن سواران جدا کرد و چنانکه او تنها ماند ناگاه
 مرد پیری محاسن سفیدی بر جلوه کرد و بر سیدای دلاور کجا میروی و کرا میجوی پس زانو گفت برادری

داشتیم و این صحرای بزرگم کشید و مرا تا تن میگویم میبینی یکدیگر چنین جدا شد که این اینها سخن گفت من بگو
 از عقب او تا ختم بودم از مردم خود جدا شدم تو بگوستی آن برگشت بر او ت فرخ روز نام دارد و گفت
 گفت ای جوان غولان او را اسیر کرده اند میخواهند کباب کنند مرا برای نمک فرستاده اند اگر تو نمک داشته باشی
 بده که چون نمک بابتان برسانم مرا نجات میدهند گفتند تو از پیری بسیار غری ترا نشیر آوردن نمک
 آرد و میگویم من را و گفت این کیدی چه بگویم که از من نمک میخواهد که گوشت فرخ روز را بان کباب کرده
 بخورد و غولان و بدگفت آنها کجا اند گفت درین نزدیکی نشسته اند پرسید چه کسی اند گفت ده کس آن
 گفت پیش باش و مرا بر سر ایشان ببر الله را و ان شاء الله میرا و در دامن کوه آورد و در اینجا جا برد غولان بود
 بر زمین را و ریختند او چند غولی را کشته آخر گرفتار شد مرکب او را خوردند و او را بسختی از آن برودند آن
 حرامزاده همین را و او را نیز در بلوی فرخ روز در بند کشید اما در آن روز من موفی الحقیقت بر فرخ روز عا
 شده بود کام دل از و طلب میکرد و او دشنام میداد اما سواران بهمن را و او را اینا فتنه مراجعت کردند
 او را پیش صاحبان گفتند صاحبان میدانست که بهمه گفت ای برادر فکر انقیصه باید کرد و قیامت
 هر روز بیلوانی از کس که ماکم میشود بمقابل هم می آید تا در کیم بهمه گفت شهادت باید تا کید کرد که
 بعد ازین کسی از کس جدا نشود و خود سه دار را تنها نگذازند و لشکر نیز اینجا بوم نکند خداوند پیشتر
 هست یا نه صاحبان فرمود عین مصلحت است لیکن تدبیر بیرون آمدن ازین بک و نجات فرخ روز
 و بهمن را و چیست گفت آنرا من چه دانم عقل من بجای نمیرسد صاحبان فرمود تو عیاری کاری
 که از تو اید از دیگر نیاید بهمه گفت عیاری در جاهای دیگر که متعلق باد میان باکت و همیشه
 غولان چه میتوانم کرد و الله در عرصه چند روز که صاحبان در ترو و بود که مقام غولان را پیدا کنند چند روز
 دیگر غایب شدند کی برای تیر اندازی بیرون لشکر برآمد بود و یکی برای شکار و هم برین چند سردا
 دیگر غولان با تمام فریب بدر بودند و در بند کشیدند دیگر را جسته قدغن کشید فرمود که کسی
 بعد ازین بیرون نرود چند روز دیگر برین نیز گذشت اما شب بک غول با کافر کیش مشورت کرد
 که چند کسی را لشکر خدا پرستان در قید ماز قمار کردند و دیگر کسی نمی آید معلوم شد ایکن فهمیدند
 اکنون من چارم و بایکنان جنگ کنم آفرین من تمام کشید ایکنان برین اثر ندارد و جرمین و ایکنان
 اثر میکنند و دیگر فری که من بر نکت سرداری نشستم و شباطین انچه شده امین نشان دادند و من
 مدان غسل کردم چند بسوی آب از دیر کرده گرفتم آنرا دارم بگویم تا غولان خاص من بان غسل کنند و
 خود را روین سازند چند کس با هزار کس ایکنان را گفت میکنند چرا بگر و حیل کار کنم بعد از آن که سردار

بکشیم مقتولان و سیلین همه را کباب کرده میخوریم تا دلو آید وزیر از ما خوشنود شود و کافیش گفت
 عین معصمت است شهرک گفت تو باید در مقام از سیران خبردار باشی بعد از آن آن آب طلبداشته
 با و خر خود سه مدیس را وین تن ساخت همایک آن دوازده هزاره بودند هزار کس در باغ بازداشتند و باقی
 همراه گرفته روانه شدند و دیگر شایخ چهار و در کشید و آیه پشت نهفت این قبیل هر چهار گرفته
 روانه شدند و آن حضرت گیتیستان رسید و صف بستند از او کارزار دارند صاحبان خوشوقت
 که باری کار برود ی سرانجام می یابند و نیز سوار شده با جمیع دلیران صف قتال برآراست و فلان
 چون بسبب کون و در سر خود قادر بر تبدیل میت بودند با شحال غیر مکرر و مکرر سبها کی خود را
 برآورده بودند و جریه های غیر مکرر و در دست داشتند دست بدست میزدند و مکتور میکردند چنانکه
 تمام هوا از شور و غلغلای ایشان پر بود اهل اسلام بر سرخی ایشان خند میکردند اما آن غول گفت
 می غیر روئین تنان بمقابل این خدا پرستان نرو تا وضع جنگ ایشان معلوم کنم قرآن غول اگر چه
 بعین تن نبود اما حرامزاده زبردست بود از شهرک رحمت گرفته بمیدان آمد دست برداشت
 شور کرد و تمام غولان متابعت او بجا آوردند بعد از آن گفت ای او میان خدا پرست و ای دشمنان
 خداوند ابله پس بمیدان بیایید تا حقیقت جنگ شما بخواند کوچک آن غول بنمایم غولان سرور
 خود را خواندند کوچک میگفتند از جانب لشکر اسلام و لا و دوران جوان روز رفت از صا
 حاصل کرده بمیدان غول رفت قماش گفت مگر تو بجنگ من آمدی جوان روز گفت خیر بکشد بقتل تو
 آمد ام غول در غضب رفت و در کشید و بر جوان روز انداخت جوان روز جبار تغییر داد و از غلغلای
 بر زمین آمد چنانکه غول بر او فرود آمد بر زمین افتاد و لیکن باز ایستاده اندک گردی از هوا برخاست
 جوان روز را اطلاع کرد قماش دالت حریف کشته شد گفت حیف ای خدا پرست که زود گشته شدی
 و تاب حله اول را نیاوردی من آمدم بگویم که وضع جنگ شما مردم بخواند کوچک نمایم از تو متنبه شد
 خوب و دیگر را طلب کنم فیا دزد که ای خدا پرستان و دیگر بمیدان من فرستید تا خداوند کوچک
 وضع جنگ شما را ملاحظه کند این پهلوان که بجنگ آمده بود کاری نکند و او از غول چون رسد
 و گرد بر طرف گشت جوان روز پیش آمد و پیش بر غول بند کرد و گفت ای حرامزاده اول تو جنگ خود را
 با تمام رسان یعنی هر قدر حربه که توانی بکن بعد از آن که من حربه کم سروار تو خواهم دید چرا که اگر زنی
 مانی بدینی و تنه موی جلونه خواهم دید قماش را بد آمد و آن و در کشید و دیگر انداخت جوان
 از پیته کشید کشید نصف در کشید و اقلم زلف و دیگر در دست غول ماند و در آن وار

باستاد گفت این وضع جفت هیچ نیست چرا که تو عرب مرا قلم کردی اکنون با یکدیگر جفت کنم باید بر من بزر
 این بند وضعی بود که هیچ کردی پس چون در بنید و گفت ای غولک آنکه میباش بر تو نیز خرم اما تو اگر چه دیگر دانه
 انداز نیز محب از غول آن لطف باقی را نیز انداخت جوانمرد بر سر پلشت و در کله و بار دیگر دست بقبضه کشید و بر
 گفت ای ... اکنون بر من که من چگونه جفت میگیرم این را گفته شمشیر خوا باید بر کمر غول آمد که عدل و عدالت
 بر زمین افتاد بر او نشاند از غم سوخته بمیدان آمد او تیر گشته تا شام مجلس غمروین تن از دست خزان
 گشته شد ... گفت اینها جفت را از مایه گشته نمی آید اما با این می اندانم آتش برگشته کاوش
 طلب داشت گفت امروز اینها مجلس را از مال گشته و احوال را نقل کرد ... گفت شما شمشیر دارید و این
 دارند چگونه بر ایشان غالب خواهید کرد صلح در میت که سلام آمد و م را که در قید تواند طلبه اری و شمشیر
 با ایشان جفت نمی دروین تا از این بوسیله تا کاری که گشته که غمروین تن آن علف شمشیر است متد شد
 غول چنین کرد و بست کس که در قید او بود و در سلاح ایشان را طلبه شمشیر ... را خود گرفت
 و بایستی بر ممتدان خود تقسیم کرد و روز دیگر باز بر ستور صف کشیدند ... غول که از خویشان شهب بود
 با شمشیر ... بمیدان آمد جوانمرد را زخم زد و ده کس دیگر متعاقب او رفتند زخمی شدند چرا که چون دلاوی
 اسلام بر ایشان شمشیر میزدند کار نمی شد روز دیگر با طحال بمیدان آمد ... خود میدان رفت شمشیر
 طحال از دست بدر کرد یعنی بند دست او را با قبضه شمشیر بر طرف در آورد چنان فدا داد که تیغ از
 دست او بر آرد و این تجربه غم صاحب حقان دیگر را میسر نبود چرا که ... بسیار در نوع خود زور آور بود
 بعد آن غول سه عرب دیگر کرد صاحب حقان تیغ انداخت کاری نکرد و دو جمله دیگران غول بر صاحب حقان
 انداخت و در محله سیوم صاحب حقان بقوتی عمود اگر گرفت که سرش در گردن او فرو رفت بچشم و اصل شد
 شکر خاک بر سر کرد و برای طحال بگریست ... را طلبه داشت گفت ای جوانمرد ناپاک مادر
 حق تو چه بری کرده بودیم که تو این مردم بلا را داخل بیابان کردی که بی ازمانند گدازد و کاوش گفت
 من چه کنم ... وزیر که بنده خاص خداوند منات اکبر و ابلیس است نام مجرای زمین نوشت و من شمارا
 بر دست تراز بنی آدم دانسته ایشان را داخل این بیابان کردم تا شمار از نوشت اینها بهره مند
 سازم شمارا چه شد که از عهد خوراک خود بر نمی آید ... گفت ای جوانمرد اینها که است
 که ناخواری شکم را باره میکند اگر از دست ایشان زند ما ندیم قیمت خاتم دانت از زبان کاوش
 برآمد که حقا اگر این آدمی چنین نمی بود تنگ پر را چگونه میکشت شکر احوال شهب بری بر سید کاوش
 تمام قصه را بیان کرد غول گفت ای جوانمرد بد کردی پس تو دیده و دانسته این بلا بر سر ما آورده و سی تو

نیندانیست که یکدین بای را بکشد غولان پیش او چه وجود دارند این را گفته جزمی بر سر و برت
 کافور کیش زو جده ماوری که کیش که طوطوس غول نام میداشت و از مقریان شهرک بود شفاعت کرده
 او را از دست شهرک بماند و خود بمیدان آمد حریف طلبید پس دیگر از لشکر اسلام زخم زد و دست
 که بمی از ایشان روئین تمام شد که شکر الهی سلام برایشان کار نمیکند خود بمیدان رفته عداوت غول را
 ر کرده او را هم مدید روئین تنی او جمع بکار او نیامد کافور کیش گریبان درید خاک بر سر کرد مادرش خود
 بر سنگ میزد و بر او شام میداد و نفیز میکرد اما و الا که بهتر توفیق مانور انجام طریقه رسید که آفرین قوم
 از دست صاحبان زیروز بر میگوید در صورت اگر بگریزند جان آنها که در قید ایشان باشند و خطر است
 ادبی آنکه لوکل بر خدا قاش باید کرد بلکه زندان و لا و ان و مقام غولان معلوم شود و بر نصرت ببلوانا را
 که موافق علم نجوم زنده اند خلاص گشتند این اراده با خود مهم کرده لوکل بر خدا میرون آمد همه جانش و شخص گمان
 میرفت دور دور رفت لیکن مقام غولان بنظر او نیامد مگر نه شد ناگاه چشمه از دور بنظرش رسید بر
 چشمه کده طرفه قاشای دید که آب چشمه در یک امت مانند جاده می رود و در یک امت دو بالایی آید حیران شد
 و قاشای چشمه مشغول گشت ناگاه نیند گاو سیاهی از طرفی بهدشت حله بر سر کرد و از آنک غافل می شد
 شام گاو کار بهتر تمام میکرد از پشت سر آمد بود چون نزدیک رسید بهتر فرود آمد بعد از تمام نمایی
 از علف بر آورده چنان انداخت که نصف کله او جدا شد از آنجا گذشت یک دست او را بر قلم کرد خون تاز
 فوخته از چنان جوشید که سر بای آلوده شد بهتر میدان شد که طرفه اتفاق رود او اکنون باید
 تمام رخت داشت آنوقت نماز خواند و لیکن اول این بیت المال را بوج کوه کتاب کنم و بخورم
 برخاسته نیم جانی که زن نیند گاو داشت بدج از گرفت و رختها را کند غرا جامه مصور منقوش همه
 آلوده بخون شد بودند اما آن جامه آلوده شد رختها را و چشمه شست با فتاب انداخت نمج با نیز
 گشت خور و نیر شست که بان دیم کرد و بکه بعد از آن کار و گشید باره گوشت از جدا نمود و شروع
 ملباب بزی کرد مصالح از اسباب خور و آورج بر آن روزه همه از مواجید کتاب بخت و نوش جان کرد
 بعد از آن رخت پوشید و نماز مشغول شد چون از نماز فارغ شد که شیرا دید که بقیه نیل گاو را خورده
 منظر نشسته و اهم کرد شیر سخن درآمد که ای بهتر توفیق از من ترس که دوستم نه دشمن حیرت مهتر
 چنان دریا فته بود که در تیر و تهر بگذاشت اما آن شیر این سخن را گفته غایت شد با خود میگفت که عجیب
 مقام حیرت قرار رسیدم چشمه لطیف حیرت رسیدن نیند گاو و کشته شدن او اگر چه انفاست و بود
 اما بد بود و سخن گفتن شیر که طرفه عجیب است داشت چرا باشد آفرین و شکر غولان است

[illegible]

معروف بر تقویت اسلام و تہدیم نبای کفر باشد باو عنایت گند حضرت اسم اعظم بران خوانده در جنب
 گذشت و مرا موکل ساخت نام ترا میرجہ آنحضرت بعلم ایے میدانست کہ تو باین تعقیب اینجا خواہی رسید
 آنرا برایے تو گذشتند خیال کہ امر قد بتوسایندم گفت در مصورت تبرک است باید آنرا در مندرجے
 کرد ہر روز یک سلام باو میگردہ باشم پس گفت ای مہتر کاری چند ازو بری آید کہ محل تعجب سامان
 گردد بدانکہ اگر دشمن را باو بہندسب درازی و کوتاہیے کند بافتیارتو بہاست کہ ہر قدر خواستہ باشی
 داز میشود و کوتاہیے را بر منقیاس کن دیگر سحر و جادو کار گذشت و آتش اورانی سوز و بارہ کردن
 کہ چہ معنی دار و دیگر آنہا را کس باوی بندی تو اینے بست کہ وقت حاجت ہزار حلقہ در و پیدا میشود
 اگر عمارت ہزارگز مرتفع باشد کند باو میرسد و اگر ہزار من طلا و امثال آن در جادوی بستہ باشی کہند
 بکشیے سبک میتوان کشیہ دیگر دشمن ہر جا باشد و تو رفتہ حلقہ اینین بروست و پایا گردن او بند
 و بگوییے ای کہند و از شو ہر جا کہ دست خواستہ باشد نشستہ بجوی کوتاہ شود آمد دشمن پیش تو آید و
 بشرطیکہ بگوییے ای جل اللین اورا سلامت بمن برسان و ادا دست و پای او ہزار جا بستہ اما یک
 عہد و شرط باید در میان آرم کہ حکم حضرت بود و آن آنست کہ تا ضرورت کلی روند ہر ازین قبل کار
 از کند گیرے و آن ضرورت تو نیکوی شناسی در ویقے میشود کہ یا جان تو در موضع خطرات یا ام
 غلبی رود اما ای حکم در دیوان و عولان و جادوان مینت وین سہ فرقہ ہر قسم کہ دلت خواہد بجل آ
 قبول کرد و عہد بہت بسیار خوشوقت شد بعد از آن از کس بر سیدی ای برادر اکنون مقام شہرک
 غول و زندان ببلوگان اسلام را اگر میدانیے بمن نشان دہ کہ بہتر برای اینکار برآمدہ ام چرا کہ
 بفضل ایے غلبہ سادات بر غولان وید ام تیرسم شہرک بگیرد و انتقام از دلاوران اسلام کشد
 من از علوم نجوم اینقدر و ریافتہ ام کہ ہر فرقہ روز و غیرہ در حیات زندہ باعث حیات ایشان زنیست
 گفت ای برادر مہتر توفیق من از جمیع رویدادہا مطلع تر بمقایے کہ فرقہ روز و بمن را و غیرہ دلاور و
 قید اند میرسانم بدانکہ دفتر سادات کہ دو شاخہ نام دارد مانع قتل ایشان شد بسبب عشقی کہ باجم
 دارد و آن کا و کشش مرا فرادہ پیوستہ مشورت قتل ایشان میدہد دو شاخہ با انواع میلہا مانع است و بہ
 گمان من دو شاخہ بہر طحال بعد ازین مسلمان شوند ہر دور باجم نسبت خواہی گرد و و این بہانہ با
 بایشان خواہید داد اکنون بیات تا ترا بمقام دوست کہ ہرم گفت چہ قدر راہ است کہ من ہر چند صہم
 نیافتم امین گفت بنظر تو نیاید بسبب اینکہ بعضی از غولان مہرہ دارند کہ آنرا مہرہ غول میگویند چون آنغولان مہرہ
 بر چہار گوشہ عمارت یا یا نیایے بنشستہ دیگر آنمغان بتظار ایشان نیاید ہمہ بر سید دین غولان جدس

مهره داشتند گفت چهار کس و انغولان در لال نامردی و جن مخلوق میشوند توفیق گفت اگر
 می ایشان را کشته آنهم را بدست آورد شاید غایب تواند شد گفت این خاصیت بایش است
 تا زنده اند اما اینقدر هست که اگر آنهم که عبارت از استوان را نویی ایشان بدست بی افتد هر پنج
 گزنده از مار و عقرب و ریتل و رواتر نمیکند توفیق گفت باز هم خوب است خداوند چهار تا بدست من افتد
 که بقیت اعلای خودم این گفت بدست آمدن هر چهار مهره مشکل است اما اقبال دارد که بی بدست آید
 باین سبب از من که حقی نتواند که چون من رسم و یکی را برگوشه دیوار نشسته بام تو خبر میکنم تو کشته
 گردانده غایب خواهی شد نشانی تو که بگویم نمی بیند از ذلت کشته میشود اما آن ستهای دیگر هینکه
 می را کشته بید بگریزند و خود را در چشمه داخل کرده هلاک شوند گفت امکان هم طوف غرابها دارد و بعد از
 نشستن انغول و نجات دلاوران اگر خود را با هم طلسم کشا بگویم جادو را همراه این روان شد
 و چهار فرسخ زمین ایستاده بودند که باغ غولان رسیدند باغی بود از وقت سکندر و القزین که غولان در آن
 مقام کرده بودند اگر جائی او فراب شد بود مهر بگفته این غایب شد این گفت اینها اینجا جادو
 قدم شمرده بروید و باغ می رسد بدست معلوم کن بالای و برای بر اصل کعب غولان نشسته باید چنان
 کشیده اندازی که برو خود و کشته شود بعد از آن غول و دیوار هر چه بنظری آید و آنهم را هم من بر آورده بتو
 میدهم لیکن آن سه غول دیگر این احوال را دید بگریزند تا قب ایشان مناسب نیست که بدست نخوانند
 تا با بطریق غول مهره وار داشت و آنهم غول احوال بر آورده خود را چنان دید ناپدید شدند باغ بنظر مهر
 در آمدن غول در آن باغ به گنجانیده مقام مشغول بودند اما این غی آنهم را بر آورده بهتر سپرد و استوار
 سیاه رنگ براق دید که مانند سنگ سنگین بود بعد از آن از آن پرسید که ای بر آور کنون حکم گفت من
 ترا بمقام غولان آوردم اگر ندان دلاوران میخای بدست چوب برو غایت فرخ روز و غیره همه را
 غار مقید اند و کافه با مقتصد ماده غول دیگر به گنجانیده ایشان مشغول است بمقتضای رای تو
 بعد از آن عمل کن گفت چنین باشد خدا ترا خیر دهد اما هنوز از من جدا است و برین گوشها باش تا من
 ترا خدمت کنم بعد از آن مهر انگشت گردانده داخل غار شد جای سبزه و گل و چشمه های آب و دریا
 به سید بمقامی که در آنجا بانو با مقتصد ماده غول شراب بخورد و آن و همه غار دیگر بود اندرون انوار
 رفت فرخ روز و همین را و غیره هر لب و دلاور را دید که در بند ریسمانهای مستحکم که از پوست خفاش
 بافته بودند در بند نشسته سر بر توی اندوه گذشته اند و برین دو کافه با مقتصد ماده غول مست شراب
 رسیده و شراب ایشان انور گزیده جوشیده بود که در بر لهای انداخته و بعد از مدتی مسکری غلیظ

پیدا میکرد اما متروید که دو شاخه آمده اول لعنتی فرخ رفت که بعد از آن لعنت ای تو می این را که
 من هم میدانم که تو هرگز با من نخواهی سرور آوردی لیکن شتاقم که یک سخن لطف از تو بشنوم پس را
 میدانی که اگر من هزار جله مانع نمیشدم بدین باغواهی که افروختی ترا با رفیقا تا حال با مرده هزار ساله
 برابر کرده بودی با بر من مهربان شو که من بچشم تو قناعت نیلیم و ترا برداشته بجای ببرم که دست ببرم
 بتو بر سر فرخ و دشنام داد و لعنت القمه چه که میفری از این اراده داشتی چرا همان صورتی
 که بسبب آن بر تو فریفته شدم قایم نمادی دو شاخه گفت حالا هم همان صورت بری ایم فرخ گفت
 اکنون که بر من معلوم شد که تو کیستی چه فایده میدی منش من مرون البته از تو دیدن تو بهر صورتی که برای
 اکنون بهتر است دو شاخه بگریه افتاد و میوه و شراب که آورد که بدلا در آن خور ایند پس یک
 رازی که که فرخ روز را برای اضطرار او را می سازند پس ز او گفت ای دو شاخه تو اول مایه
 من بعد از آن ماریتی خود را را می سازیم دو شاخه گفت الحال من شمارا چگونه خلاص کنم که از بدبختی
 لیکن اگر شما با من عهد کنید و قسم بدین و آئین خود خورید شمارا از بنجا برداشته بنا بر طلبانی ببرم
 و با بنجات میدهم پس ز او پرسید که غافلانی جلونه جای است گفت او می را معذور نیست که بلند
 داخل شدن از اینجا بر آید چرا که قریب چهل فرسخ تا یکبست و راه هیچ و هیچ است سنگها و مازار و گور
 را هر و بری آرند عولان را اندک راه بنیاید که با فیصیت بعد از چهل فرسخ آنجا روئنی است و گل
 گلزار است شمارا اینجا ببرد بنجات میدهم میوه بخورید و زندگانی غنیمت دانید و اگر چنین نکنید بدرم که شمارا
 البته میکشد پس از او گفت بدو در غار جبرانیاید و ترا کشند گفت آن راه او هم نمیداند و او را هم
 تاریکی و بیابان بسبب یخچر که همراه دارم میتوانم رفت و آن شاه مهره عولانت که بدست من آمده
 جزمین و در طولیت بازوی من بسته و آئینده در هزار غول یکی دار و جد من و دشت از کال محبت
 زانوی خود را شکسته بمن داد و آفرین در و مرد و بمن ز او گفت بکین حال ازین زندگانی که تو نشانی
 میدی مرون بهتر است فرخ از او گفت ای برادر و مانع تو جاقست بگذار این قهر نابخار برود و البته
 دو شاخه با بر بختان خود رفت و بهتر این گفت که تمام شیشه بیرون رفت و در گوشه رفته آن اسم
 که برای تبدیل صورت میدانت خوانده در دل سینه کرد که خداوند اهر او را نظر انیاده عولان بشکل بوالعجب
 بنما چنانکه از دیدن و اسم بردارند و هر چه با ایشان بگویم قبول گفت همین نیست آینه وید چنان شده بود
 که خود نیز همان شد اینم ضابطه که بعد از خواندن اسم برای اطمینان خاطر اول آینه میباید بعد از آن که
 خاطرش جمع میشد بکار مرجوع می برداشت امر فرمودم چنین کرد اما طر فر صورتی در خود دید که دو شاخه

به

از میان سیر او و عاتق گاو رسته و رنگ چهره ماتد سیاب و نشند بپشانی ماتد شبنوف سرخ ابرو و تار
زنگار سبب طرغ ترکیبی که دیو و غول برود و از او بترسند با بصورت در میان مجمع عولان در آمد و دو شام
خزین بود و سستی شراب هر دم بعشق فرم روز آبی سیکتید و در خود پیش نهیشتان بیان میکرد و میگفت
من ازین آوی بد بدینے قائم آنهم روا نمیدار و ماده عولان دیگر گفتند تو اورا از قتل مانع شده بارام داشته
و اطعمه و خوا که خوب باستان میوزانینے جلون تن بلفته نوور و نهد اگر چند روز ایشان را عذاب کنی ممکن شد
قبول کنند. ^۱ گفت هرگز نمیشود که من در حیات خود ایشان را در عذاب پسندم برای خاطر یار خود
رفقای او را نیز بے آرام نمی خواهم چه جای او را عذاب کنم زحما گفتند خوا که شهرک ایشان را بر تو
خواب داشت چه خواهی کرد و گفت اول مرا خواهد کشت بعد از آن نام گشتن ایشان خواهد بود و درین گفتگو بود که
والله بصورت مذکور بر ایشان جلوه کرد هر کدام شوری و غلغلہ که لازم نوم ایشان بود برداشته بر گشتند
کند مہتر فریاد کرد که ای دوشاخه مگریز و ترس که من خداوند غول تو را مأمور ام که کار ترا با فرم رو و تن
دھم دوشاخه این سخن دویده و در پای مہتر افتاد و ہم ماده عولان لصدق شدند مہتر و میان ایشان
نشسته شروع بایزی کرد بعد از آن بقدری که ایشان را لغایت کند بیوش و درمی ایشان بخت بکند
بدست ایشان داد که این سفوف اورا شراب رختہ نجرید و نموده خداوند غول تو را را اطاعت کردند
و خورند بعد از آن که اندک مہوش رسید حکم کرد که اکنون فرار و دوشاخه ہم برنہ مشوند و بر قصد
و در حالت رقص نقش بر بکند و نزد سیمیان کردند آخر ہم مہوش شدند مہر میش فرخ ^۲ پیمان ترکیب
رفت و گفت آنچه لایسنان مرا سجده کنند که بخدا می شهادت ام ایشان از دیدن آن ترکیب باز
ترسیدند و بارہ حیرت کردند چرا که صہر از مرتبہ از غول مہیب تر بود اما مہتر چون این سخن گفت فرم رو
و ہمین را دوشنام دادند و گفتند همانا شیطانی که با بصورت متمثل شده آمدہ بجائی که بظیف تو باشد
مارا هرگز قبول نیست مہتر گفت ای فرم روز شیطان را ندہ و رگاہ ماست ما هم اورا لعنت میکنم ترا باید که
دوشاخه با نوبت شہرک غول را بر گردن گیری و ایشان را بجائی کشی ^۳ گفت خداوند مہتر را نصرت
ندار و بیکه او بیچون و بے جلون است و این قبل حکم هم نمیکند مہتر گفت من مگر دروغ میگوم فرم رو گفت
پوچم میگویی ^۴ مہتر بعد از طرافت چند خوراک را هر کرد احوال را گفت ایشان از خوش فنی بند ابار
کردند بعضی که نتوانستند لیسان ایشان را بر دیند مہتر گفت ای فرم میدانیے اسدام و قسمت دوشاخه
بناو است امین خنی بفرموده حضرت ^۵ مرا بفر داده ترا باید بر و مہربان شوی و اورا در بنم وصال خود
جاوید فرم روز گفت کبیت که چنین کند که از برای خدا آنچه سخن است که میگویی آنرا باینے بجای خود گذار

من انما دله غول را به میگویم آویس کشید که جفت غول شده باشد متذللت کشیدن چه دیده ام
 کافو کشی و امزاده مادرش غولت فرخ روز گفت مرا هم مثل پدر کافو کشی تصور کرده آخر بعد از طراختی
 بسیار متذللت که یکشب دوشاخه بهان صورت که فرخ روز او را دید فریقه او شد بود برآید و فرخ روز
 باو صحبت دارد و شراب از دست او بخورد و طاعتی نیز بجا آورد روز دیگر او را آزاد کنند فرخ روز نظر بسوی
 که در قید با او کرده بود این معنی را بگفته متذللت قبول کرد بعد از آن ایشان را برداشته مجلسی که لیقه سلیقه
 ماده غولان واقع شده بود آورد و یاران ایران آنجلس کشند اما متذللت و الا که بعد از آن دوشاخه
 بگوشه برده بهوش آورد و دوشاخه که چشم گشود و یاران را از قید نجات یافت و دید ایران شد و گفت
 ای فرخ روز البته که شمار اعداوند غول نواز خلاص کرده باشد و این محض برای خاطر من است اکنون
 روزی باش و مرا در کنار گیر که از شوق این آرزو و بهلاکت قرب شد ام فرخ گفت فاموش
 عداوند غول کشی آدم نواز مرا با جمیع دلیران خلاص کرده سفارش ترا هم کرده اما تا اینجا که حالت را در کنار
 گیرم بعد از آن متذللت بر ظاهر شد احوال را بر بیل راستی بیان کرد و آنرا تصدیق متذللت و ارسر
 صدق سلمان شد آنچه متذللت بر آید او متذللت کرده بود و راجی و شاکر گشت بعد از آن متذللت و ماده غولان
 دیگر را بجهان رسانید چندی که بهلوانان را بسته بود بسته بدقتان آویخت و بدوشاخه سفارش کرد
 که هر که ازینما سلمان شود او را رها کن و باقی را بسته دارد و آنرا قبول کرد چون آنها بهوش آمد
 دوشاخه احوال را گفته با ایشان تکلیف اسلام کرد و از جمله هفتصد ماده غول بنفاد ماده غول بدست
 یافته سلمان شدند و باقی هم دوشاخه و ششام دادند و البیس را یاد کرده مدعی طلبیدند دوشاخه
 ایشان را بر بنوم داشت تلمانی ایشان مسافرت کرد و فرخ گفت که در باغ غولان آمد و از غول مورفی
 شد که در آن باغ بودند متذللت و الا که بگوشه باز داشته خود برایشان ظاهر شد و بانگ زد
 که ای غولان نامکار و ای کافر ادبای شیطان که در کافو کشی ناباک با اعتقاد خود به تفرقه و
 داخل بابان شما شیاطین کرد تا شهباز را با لشکرش متاصل سازد این را ندانست که مناجات
 اقبال ازین و او غولان را متاصل ساخته این بابان را این بیات پاک خواهد کرد و در حقیقت
 او با دشمنان کرده نه با ما اکنون شهاب مردک را با کافو کشی تصور کرده برای محافظت جان خود
 دین اسلام را قبول کنید و الا من تنها به شمار میگویم غولان ازین سخن اول ایران شدند
 که این آویس کوبک گیت و درین باغ بگونه داخل شد با وجود اینکه غولان مبره و ابر بر جبهه
 گوشه دیوار نشسته بودند و آخر هر کدام حربه خود را بدست گرفته برآید و بدیدند متذللت فرخ روز و یاران

دوشاخه

و غیره قسم داده بود که تا من شکارا مجدونه طلب مدوم نمیند ایشان بر پشت بام باغ تماشایی میدند که متبر والا گهر بکشدست نجم و بدیست و دیگر خبر گرفته ماتد شعله آتش در میان ایشان افتاد و چون خود نجم در آب چشم روین شکاف خرد که بعد روین و غیر روین تن را دو حصه میکرد و هر یکایه غلانی سبب و داریه قامت ایشان بر یکدیگر بخورد و بهتر سببی نمیرسید چرا که آب چکنده بین شکاف آوی روبرو و غلانی روین تن میساخت چنانکه روین تنی ایشان بیش هر یک که باشد شیر یا خنجر او در آن شکاف غوطه خورده باشد و در میگرد و آنرا باین سبب در اندک زمانی قریب دو صد غل را بجاک انداخت و بعد از آنکه دست او بر و آمد ناگه کعبه جل الیتین بخاطرش رسید که در آبر آورده مرد با حضرت استیلا لفته انداخت و گفت خدا یا باد بکسی هم این کینه بدتر و دد بعد از کینه کامل الهی کینه ماتد طول امل اهل حرص و آرزو از کد و شایخ گشت هشتصد طلق ماتد حلقهای دام در میان او پدید آمد و هر طلقه از آن در گردن غویله افتاد و متبرایش از امید کرد و صلو بر سبغران فرستاد و گفتد اینز و کشید همه گرفتار شدند و بعد از آنکه تمام بالای و رفت بخاری که و کمال بلندی و در نهایت سبغری و استقام بود بر آمد یک سر کینه را به بلندترین شاخهای انداخت بست چار طرف و رفت آن غلانی ماتد بار و رفت اوینان گشتند متبر لفته ای کینه باید اینهارا تا آمدن بن گشت این لفته را بر ایشان موکل گردانید بجانب صاحبان روان شد و آن سبب حدیث است

و بعد از آنکه این طوطوس غول را که بعد ما در یه کافر کیش مرا مراده بود از هم برید و کافر کیش و نعم او گریبان را بجاک و آغاز نامه کرد و شهرک غول لفته ای بود که فراین هم آورده است برای او چه میگردی برای خود و ما هم گریه کن که نجات از دست این آوی را و عالی تر از نظرمی آید کافر کیش لفته راست میگوید گویا آفت غلانی بود که من داخل بامان کردم روز دیگر مرا بس و امیلا و شیل و مهیل و عقیلا و شقیلا و تر قنیل و ملقلا و سوبیل و جوبیل که همه ایشان روین تن بودند نوبت نوبت بمیدان صاحبان آمدند و آن شهریار هم را یاسه تن بر گند یا از هم و رید یا بجمود گران سنگ سیرایشان پنهان کرد و شهرک غول ازین ملاحظه آه سر و از جل بر و مملو به فرموده خازیان اسلام نیز بر انقوم ملایم تا خستند و غیر روین تنان را بشمشیر آید از هم میگذاشتند و بعضی که از اینها روین تن بودند بعضی را از شمشیر اسلام زخم زدند و بعضی که اجل ایشان رسید بود بدرهم کشته شدت نمیر رسیدند و اکثر روین تنان از دست سبغریان بجمود گران با بطرینی دیگر بکشم پیوستند و اکثر از دست بهادران نیز راه سفر میپویند و غیر روین تنان که علی الاتصال علی شمشیر و لاوران دشمن شکار بودند و در آن مغلوب شهرک از عقب صاحبان در آمد که آن شهریار را بر باید انداخت و ما مدار از چهار جانب خود

چنان خبردار است کہ کرام الکاتبین حیران جزواری اویند آمدن اور معلوم کرد و تا او تو یک سید برکت
چنان سید بقوت صاحبقرانی بر تابوشان بود کہ با وجود روین تنی عالم و نظرس تا یک گشت سبطی خورده
بیفتاد و انبوش رفت چون بیوش آمد چنان بگریخت کہ برگز عقب نید پس طغال غول سمخال مد گرفتار شد
و مسلمان گردید اسم نام اولد زکشتند اما غولان بسیار جمعیت اسم کردند قریب دو ہزار غول بودند کہ مسلمان شد
و مدلس ہمارہ کا فیکشن و شہرک غول گر بختند قضا را مہتر با دلاوران و دیگر از و ہر وی آمد دلاور را نرا اجماع شد
خود کرد و ادیب با استقبال کثافت احوال را معلوم کرد کہ غولان شکست خورده می آیند بجلدی خود را بشکل
شیدی غول کہ در دار ۱۲۰ بابت باغ بود کردہ بایشان ملاقات کرد احوال پرسید شہرک از بخت بد
گزیہ کرد احوال را بیان نموده پرسید کہ باری تو بگو چگونہ آمدیے گفت خداوند ابلیس با من ملاقات کرد و گفت
دو ہر کہ شہرک شکست خورده با مدلس می آیند این شیرینی با و بخور ان کہ روز و چند شود و بدان اویسے
غالب آید من این شیرینی را گرفتہ آمدم شہرک و کا فیکشن با جمعی دیگر خوردند و رجعت کردند کہ باز با صاحبقران
جنگ کنند چند قدیم رفتہ بیوش شدند لغت و ند چل بجای غول دیگر بودند حیران شدند کہ ایے شیدا
انچه کد گفت شما استاد با شید تا من خداوند را بیاورم رفتہ دلاوران اسلام را آورد آن چل کس
کہ این لبت دلاور بفرست کشتند مہتر نیز کشت بعد از ان یزار کا فیکشن و شہرک ہمہ را سدا فی کرد
بخدمت رسیدند صاحبقران و آنوقت بفتح و فیروزی آراوہ مراجعت داشت بارگاہ را بر پا
میکردند اسم غول بخدمت استادہ بود صاحبقران احوال شہرک اند و از دیگران می پرسید ہمہ گفتند
شہر یا معلوم نیست کہ کدام طرف رفت اسم غول و فکرو کہ ایجا لہباب اگر او بدر رفت دیگر بدست
آمدن او مشکل است چرا کہ قدرت غائب شدن اورا نسبت بدیگران بیشتر است از دیگران غیبت
واز و دواف ساعست امند و میگشود انچه از دیگران و رین بابان آید از و جای دیگر نیز آید و این بسبب
است کہ شیطا لین کجج وجہ امداد سرداران ایشان میکنند حتی با بدر و ما و ایشان در وقت حمل گرفتن
وزدن شہرکت بجای آرد لیکن عطیہ شیطا لین مخصوص سرداران غول است نہ لغیب دیگر یے
در یفورت بدست آمدن آنکا امزادہ امر محالت ہزار صورت بر آید و ہزار قسم مکر کند کہ اگر از و
خدا یے ما بزرگ است اما اسم غول از مد تھا ہر دفعہ شہرک و و شاخہ ہا نو عاشق است انتظار فرصت
میگشہ کہ قابو یافتہ بجناب صاحبقران و صکنہ و دل خود میگفت کہ اگر این مطلب حاصل شود
وام کہ دین خدا پرستیے بلا شک خوب است اگرچہ حالہم بر ابلیس لعنت میکنم اما صاحبقران و رین انچه
بود کہ مہتر توفیق کجا رفت کہ تا حال پیدا نیست برای او بسیار فکر مند بود کہ یکایک مہتر غریب

فرستائی رسیدہ مژدہ آمدن باجمع علاء الدان صاحبقران داد و این را نیز گفت کہ کافرکیش و شہک
غول را گرفتہ می آورد صاحبقران اندشا دینے برجست و سہ مرتبہ سجود کرد و بجان ^{سالمی} بجا بقبال مہر
از او و باجمع سہ سالہ ان برآمد و در کنار او و مہر را در یافتند ملازمان فرخ روز و ہمین را و دیوہ
احوال پادگاہی ایشان معلوم کردہ مرکبان برای ایشان بروہ بگوئند سوار کردند اول برکدام طومب
صاحبقران بجا آورد الشہ یار ہم را موافق مرتبہ بیفراخت و برای مہر از مرگب خود جاہ شدہ اورا
در بطن کشید و سہ اورا باین عنایت از اوج عیوق بلند آیند و این تفسیر کہ امروز در حق مہر شد
سبانی ہرگز نشد بگو تفسیر صاحبقران داخل بارگاہ گردون جاہ شد و مہر و دلاوران ہم ہر کسیہا
قرار گرفتند شہک غول و کافرکیش ہمیان سبے ہوش بگوئند اول صاحبقران از دلاوران و مہر
والا گد اول رسید فرخ روز و ہمین را و ہر وہ دلاور دیگر کہ بسبب عدم شہرت اسامی ایشان نہ
برجہ بر سر ایشان گذشتہ بود از ابتدا تا انتہا بیان نمود بعد از ان مہر شروع کرد کہ جلونہ بر سر ہم
رسیدم و ان نیکو کاو بقصد کشنن من آمد بقصد الہی اورا کشتم طرقلی چشم و حیرت نیکو کاو رسید
امین جی یا نصرت و لنتن تمام احوال ہم را بیان کرد صاحبقران تعجب نمود و چہ کا کرد و امر شد الہی
بجا آورد و مہر گفت گویا رسیدن ما دین بیان محض برای ہمین بگو کہ جنین تحفہ کہ عبارت از کعبہ
جل التین باشد بدست تو آید الحمد للہ بسیار خوب شد و در طریقت برجہ پیش سالک آید خبر است
ای برادر اکنون ان کعبہ کجاست مہر گفت در باغ غولانت امین جی در انجا امیدوار ملاومت
و رحمت نشستہ اند صاحبقران فرمود البتہ باغ غولان نیز میرویم لیکن اول این سہود حرامزادہ را
کافرکیش و شہک باشند ہوش آر تا دیوان ایشان برسم و از کار ایشان باز بروم بعد
از ان متوجہ باغ غولان شوم و مہر کہ الشہ یار ہمیدہ اعجاز کردہ یعنی شہک را ہوش آورد
ہر طریقی کہ داند بدرود و دین خود قوت طالع شہ یار و عیاری مہر نامہ را بگو کہ او بآسانی بدست آمد
و نزدیک من قمع کلی حال شدہ و خاطر من اکنون مابطل محبت و الا شہ فطیم داشتہم زیبہ اقبال
صاحبقران صاحبقران اسم اعظم کہ بخاطرش یاد گوید خواندہ بر آبی میدہ حلقہ از ان آب برد و شہک
کشید و مہر گفت اکنون اورا ہوش آر کہ بوجوب تفسیر منظرہ اسم الہی اسم اعظم با نیار نیز نیست
انقصہ شہک او کافرکیش را ہوش آورد صاحبقران فرمود انیولک مروک خود را چون بینے تو
خود را برنجربستہ دید لیکن از دایرہ غافل بگو گفت ای آدمی نزدیک تو بحال شک برہ خود را می بینم
تا فی الحقیقت نہ را کہ تو میدانی را بستہ جنس نیست ہر گاہ خواہم بدر میروم صاحبقران گفت من

ست کہ میفرماید لیکن در کلمه با ما سخن گفتن بر جنی که خواستہ باشد تشریف بہرید غولک بخندید
 و گفت ای آدمی معلوم کن کہ از احوال من واقعت شد مہر گفت ای شہرک این دو کس کیست کہ نشا
 عی ابلیس و منی کشا شہرک گفت بی او خداوند منست و من بندہ او و ای زین شہرک کہ وہ صاحبقران
 زمانہ چون دیدم درست بود حق کہ تو صاحبقرانی الی صاحبقران نمی بودی فتح و کنت غولان ترا میسر نمیکند
 و ابلیس دست اندو ما برداشتہ مد تو نمی نمود و بعد از آن فرمود ای ناباک لغت بر تو و ابلیس ہر دو
 باد ابلیس و شہرک با شہرک کہ مد و بندگان خدا برست گند اکنون تو بہ ترک ابلیس پرستی کردہ مسلمان شو
 تا مثل اسلم غول ترا نیز عزت دہم شہرک گفت بہر طغیان اندہ در گاہ ابلیس است کہ دین ابلیس
 ترک کردہ من ہرگز ترک آن نکند اگر نیکی اللہ مرا بارہ بارہ سازی اگرچہ بتو ابلیس قادر بر آن نیست
 چرا کہ من ہم دینم تم دہم قدرت بر بخت خود دارم ترا بر من دسترس نیست میگیزم و ہر دم ہنیکہ تو بہ
 جابان بدر میردی باز آمدہ ساکن خواہم شد و شہرک غولان مرا از گوشہ و کنار باز بر سر من جمعیت
 خواہد کرد دین ابلیس بر طرف نمیشود بعد از آن صاحبقران و بکا فر کشش کردہ لغت ابجا فرادہ غابا
 توجہ میگوید لغت ای بدر میرا اگر باز من بدعا مسلمان شوم البتہ کہ تو قبول نخواہی کرد پس چرا است
 تلویم بداند اگر آسمان زمین ہزار ہزار ہستان شود کہ من دست از بت پرستی و ابلیس پرستی
 بردارم مہر گفت آفرین ہر دو راست گوشت اورا تیر باران و نمود شہرک غول گفت
 ای سردار بنی آدم اکنون کہ خواہم بروم از تو التماس دارم کہ لاشہ کا فر کشش بمن ارزانی داری
 تا بخورم کہ این فرادہ مرا جلدی دہن ساخت کہ بمع گفت اما مہر لاش اورا نشید
 مہر شہرک انداخت آن ناباک اورا پا چہ پا چہ کردہ بخورد ہم حیرت کردہ بعد از آن مہر شہرک
 گفت ای مردک اکنون کہ استامہ مایملان شویا بہر جنی کہ خواہی برو اگر تو نمی روی ما ترا بچشم
 میزدیم شہرک گفت ایک رقم اہل رفتن کرد و سبب حصار اسلم اعظم ہر طرف میرفت بر سر
 خند و حیران شد و گفت ای آدمی ساہم ہست کہ مرا بر دیر سچ ند کرد ہر جہاز دستت برای کونتا
 ممن کہ باین جملہا من ابلیس ترک نکند کہ سرب گد ختم و رحلتی او نمیکند و اورا بقیہ جنم انجند
 اسلم غول را اعتقاد دیگر ہم رسید بای مہر کو سید مہر توفیق احوال اورا معلوم کردہ لغت میدانم تو برو
 شاہ و خد شہرک غول عا کیے این خوش مد غلک بکار نیاید اگر زریے جملہ کردہ باشی مہر شہرک
 خزانہ غولان داخل بیت المال شود بمن نشان دہ تا کار ترا سر انجام دہم اسلم غول جنہ طوق طلا
 بہر نشان داد و شبہ کہ در دل و دشت بر طرف شد صاحبقران خوار از بخار روز و یکد کو چکر دہ میام

عودان رفت طرقتاشی دید که در مدت عمر بنده بود یعنی بقدر مقتضای ششصد غول در آن درخت
 یک گند اویند جان ایشان بر لب سید اما بر نیامد چرا که علم مقرر بود که گند ایشان از ایشان
~~بسیار~~ بپزدان و دلاوران دیگر اول خنده کردند و آخر احوال را معلوم کردند بر طرقتاشی که بگوید که در آن
 بهتر گفت ای برادر این گند طرقتاش بدست تو افتاده باید شکری از نعمت آن بعد از آن دوستانه با آن
 شمت هفتاد و ماده غول که کثیران او بودند بملازمت رسید و از مهربانی و عن طلبید مهربان
 فردا شب تو به صورت زیبا بر آما هم فرخ روز را موافق قرار و بر بلوی تومی نشانیم و دوشاد فرم شد
 بعد از آن مقرر و اگر بفرم روز گفت ای برادر موافق و عده باید امشب با دوشاد غولیه بر سر
 فرخ روز گفت ای بهتر سر از علم تو نمیتوانم بچند کردن ^{چون} بار یکتست لیکن اگر این کلک از سر من کوتا
 گنی غلام تو میشوم چرا که هر چند اکنون آن ماده غول خود را بصورت زیبا بر آید مجبور و تصور صورت
 اصلی او عالم در نظم ناریک میشود و یک لحظه صورت او را باین تصور برتر از عذاب برداشتم و کلام او را
 مانند سوال نکرد و کسر شمارم بهتر گفت ای فرخ روز چنین گویند که او در نوع خود بسیار صاحب جرات
 فرخ روز گفت در نوم خورده که در نوم ایشان کیو تر با کیو تر با باز کند بجنس با جنس هر روز
 بهتر گفت چرا بریزد آن بر بنی آدم منسوب نمیشوند فرخ روز بخندید و گفت بسیار خوب بر بر با ماده غول
 بکی کردی بهتر گفت اکنون چند سیدی می که ترا از ندامت بجات و هم ^{از} هزار تومان قبول کرد
 نامت دوست از بدو است بعد از آن اسم غول را طلبید که گفت ای اسم تو هم مقدور بر تبدیل میشود
 و در بی یانه اسم گفت ای بهتر بر غول بقدر یک ساعت در شبانه روزی در محل نشو و نما می خود
 صورت خود را مبدل می تواند منم آخر غول البته میتوانم کرد و بهتر گفت پس این درسا یعنی که من
 بتو بگویم بصورت فرخ روز خواهی برآمد و لباس مکلف او را تیر و او تا بپوشد احوال را تمام
 بصاحبان خاطر نشان نمود آن شهریار بر حسن تدبیر او آفرین کرد و همان شب از آن عودان آویزا
 خاطر جمع کرد که سلمان نمیشوند بعد از آن تمام بدن ایشان را سوراخ کرده ششهای کافوریه
 نصب کردند و بر سر هر یک و بقدر وسعت سر او چوبای از غیر ساخته بودند که در محلی عقی
 دوشاد با اسم منعقد ساخته ماده غول را بخواندن و نواختن امر فرمود اگر چه محکمش اما غالی
 از کیفیت نبود هم خنده میکردند چراغان بان نوع و خواتدگی در قص با نیکم ^{چند} نیر تاشا
 میدید و میخندید و میگفت حقاً که هیچ غولیه در عالم باین ساز و محبت که عذرانش با شد اما دوشا
 از بیکدیگر که مقرر و باره اسم غول کرده واقف نیست مشتاق فرخ روز شسته چون وقت رسید

اسلم دوشاخه در همان ساعت که بعبرت زبیا برآمده بود صاحبقران و بعضی دلاورانش بنشین
 محفی این تماشا را میدیدند چون نظر دوشاخه بر رفیع روز علی افتاد باطن مخالفت برخواست اسلم اند
 مشتاقی ترک کرد و بدو یکدیگر انگشت در بغل کشیدند و بوسه زد لب هم می ربودند و هرگز دست از هم باز نمیداشتند
 ماه و غزلان بزبان خود ترانه مبارکب و میخواندند مہر تجلدی و در میان ایشان در آمد گفت ای دوشاخه
 باش تا عقد ترا باین محبوب عانی تو بر سنت اسلام بخوانم برود از هم جدا شدند دوشاخه برای مہر
 افتاد و گفت سے بر تیرہ گرجان فتنم روستا بعد از آن مہر از اسلم غفل پرسید کہ نام اصلی تو چیست
 او باشارہ مہر گفت نام اصلی من اسلم است گفت عقد بمن نام بخوانم اسلم عقد را این ترا خواند و گفت
 ای دوشاخہ اکنون بر دوسہ و در خلوت برو و کارم دل حاصل من مباد اینچنان شود دوشاخہ
 این کلام را نفہمید و در خلوت رفت اسلم اورا بکار گرفت چون یکساعت گذشت بی اختیار
 صورت یکدیگر بر ہم ظاهر شد بارہ طرفہ از اسلم و بید ماغیا از دوشاخہ در میان آمد و آخر اسلم
 تمام ماجرا پیش او بیان کرد او ہم بقسمت خود راضی شد و بر شہور بنی آدم آفرین کرد غزلان بابت جراحات
 نیز واصل جنم شدند متہ کنہ از اوسیدہ و در بغل گذاشت این بخت شد بدرفت صاحب
 دو روز دیگر در آنجا بودہ اسلم را با دوشاخہ غزلان کردہ مجرای برستی و بر جمعی گم شدگان وصیت نمود
 کوچ و نمود و از راہ ہما بایان متوجہ امرایک کہ تا بہ آن زمان در آنجا بودند را از ہوا
 شاہزادہ بہ ازین آفاق شاہ کہ وقت حکیم شہ آفاق شہ بیان سادہ آثار او بیان اصبر
 و ناقلان آثار چنین روایت کردہ کہ چون شاہزادہ مہر ان مہر طاعت بطریقہ ذکر آن و در استان
 الیچکری بہین را و دلاور از زبان فرخ روز نامور مذکور شد عقب آہو مرکب تا خدہ ارزن در و کویہ
 بابیک بچہ خود کہ میم نام داشت بیرون رفت و با وجود منع آن داخل طلسم حکیم اشراق روشن فیروز
 آہواز پیش شاہزادہ از عقب کوہ طرفہ صوای سبز و فرم تبلہ آتشہ یار و آمد ناگاہ چینی طوائف
 نمودار شد کہ طول آن از ہر دو جانب معلوم شدہ اما در عرض تہننا چہار جویہ خواہد بود و طہای
 انجمن رنگ مدبرگ و بوسیہ گل داشت و ہر شافی ارزن مرغ زرینی بشکل غنہ سبب نشسته بچہ
 و لایزب بچہ ایلی مسئولت طرفہ کیفتی انجمن دارو کہ مافوق آن مستقر بنو آن آہو داخل چمن شد
 و از ہنجا بگذشت شاہزادہ بہ آن نیز گذشت با خود میگفت این آہو را بجان آورد میدانم انچہ
 مقام است کہ در بخارسیہ اما چون آہو از چمن بگذشت استادہ کہ مہر ان فرم شد کہ باریہ
 ماندہ شد اکنون بہتر آید اورا بکنہ اسیر کردہ پیش ببرم کہ این آہو را ایران کردہ بود لیکن چون

نزدیک رسید آہو بتائی تمام روان شد بخوفی رسید کہ نظر مہر آن کنار ہای حوض از محل و یا قوت بود
 آہو خود را و در آن حوض انداخت و غایب شد مہر آن حیران ماند کہ این را چہ میگفتند تا حال جنس چیز
 دیدن نشدہ از مرکب فرو آمدہ متوجہ حوض شد حوض را پر از مگلاب یافت و ابری سفیدی را دید
 کہ بالای حوض سایہ انداختہ ساکن است کہ حرکت در آن نمی نماید مہر آن گفت آیا درین چہ سراسر است
 در نی فکر بود کہ مرکب آورم کرد و ہمیشہ شطرا از عقب او رفت کہ دیگر پیدا نشد و از نظر ناپدید شد
 مہر آن را ہمہ چیز فراموش شد پیادہ عقب مرکب دوید لیکن بگروہ او رسید حیران و سرگردان
 در آن بیابان میرفت و از آہو و غرہ فرا موش کردہ در فکر خود افتادہ بود و از آمدن خود پشیمانی
 تمام داشت با خود میگفت ویدی چہ بد کردی کہ گفتہ آن بہر نشیندی و خود را درین بلا افتادی
 ای احوال سب خود از کہ برسم و مجبورم ماندہ شدہ در سایہ و زخمی نسبت بر جدای پدرو لشکر و مجبور
 خود گو کہ کیہ میکرد تا دیر یے گزیت و آخر فرماستہ با چشم بر آب و دل خراب روان گردید
 وقت شام با باد یے مختصر یے رسید فرم شد کہ باری از ویرانیے بر آمدن با بادی رسید اہل
 دار و گھر و پنج سرائے اسب خود معلوم کنم داخل آبادی شد کنعنی بند بالای را وید از نو برسیدہ
 ای برادر انہیقام جن نام دارو گفت تو کہستی گز احوال انہیقام میریے کتا ہزادہ مہر آن گفت من
 تازہ واروم بر سر فلان چشم نشستہ بودم کہ اسب من رم کرد و رفتاش او بر آمدم با انہیقام رسیدم
 اسب من جنس رنگ دار و عربیت اگر دین آبادیے رسیدہ باشد و تو دیدن باشی من نشان
 منات اگر ترا فرمایے خردہ ان شخص گفت معلوم شد کہ خدام چہ در بار و درہ من میدانستہ مرکب
 گم کردہ اکنون کہ دریافتہ خود را گم کردہ نہ مرکب را نشان ہزادہ مہر آن از گفتگوی او حیران شد چون
 کتا ہزادہ بود بر سر لبش آمد و گفت امیر وک من ترا مرد آدمی دانستہ با تو سخن گفتم معلوم
 خری بودہ کہ با من جنس جنس آمدہ ان شخص گفت مردک توئی کہ از سخن راست رہبندی مہر آن
 مہر طاعت کہ در حق خود لفظ مردک شنیدہ غضب بروستوی کشد طبا بچہ بر جبرہ او زد و او نیز مشتاق
 مہر آن کرد مہر آن شمشیر کشیدہ او را زخم زد و او فریاد کرد کہ امیر وک آبادی سرعت آبادانہ و مرا
 بموجب زخم زدہ اورا وریا مید مردم با جوب و حجابی بر شا ہزادہ مہر آن بجایہ رنجیدہ او نیز شمشیر کشیدہ
 بند گس گشت و جنیدی را زخم زد لیکن بمقتضائی سے پشہ جو پشہ بند پہل را با ہمہ تمدنی
 صلابت کہ دوست پشہ ہزادہ مہر آن گرفتار ان مردم کشد لیکن محکم بر آن شا ہزادہ شمشیر
 نینداخت و جوب و حجابی ہم کہ بر بدن او خنہ علم جوب مملکت بنی آسبے با و نرسید تا اگر مملکت

اور ابرو آگشته سجانه حاکم باده سی آوردند حاکم پرسند نشسته بود و شهبازی کا فوری در شهبازی
 طلا در پیش روی سوخت مردم شاهزاده را بردند و احوال را گفتند حاکم گفت اینوقت شب
 است لیکن از قدرت جهان ظاهر میشود که سرور را زود بآید نیز بفرم طلا او را میقدس زیر طعم
 موافق لباس او باد و هدیه ها بکند و نیز بفرم طلا در بای میهران انداختند اما دستبازی او را باز داشتند
 و طعم خوب برای او آوردند گریه ببرد غالب بود بنا جاری چند تهر حوزو بانجست خود در عتاب
 و خطاب بود شب را به طریق که بود بر کرد روز دیگر شاهزاده را در مجلس حاکم که طلب اشراف نام داشت
 بردند میان او نیز حاضر بود حاکم از ایشان احوال پرسید آمد که اول با مهران و چهار کده بود
 شبش نام داشت احوال را بیان کرد لیکن آنچه گذشته بود میان او و مهران آنرا بی کم و زیاد نقل کرد
 مهران با خود گفت ایضا که راست گفت اما حاکم از مهران پرسید ای جوان او که راست گفته بود تو چرا این
 او را زخم زدی و جمعی را کشتی و دارشان ایشان را و او را خود با خود باقی مهران گفت اکنون
 در معمرات اینجاست راست گفت اما در آنوقت آنچه راستی بود که من از او احوال مرگیده پرسیدم
 او گفت تو خود را کم کرده مرا سخن سخت او بداند برونش زدم و ایجا کم تو میدانی که من گیسیم و بنای
 درجه با افتادم حاکم گفت هر که هستی بحال خود باس ما را بکار خود کار است اکنون بدانکه این سرین
 بطلم حاکم اشراف روشتی غیر خلق دارد و تو حالا اسیر طلسم اگر هزار سال زندگی داشته باشی
 از مقام نمی توانی بیرون رفت و تو گنه گاری که آمد در ایام خوب زخم زدی و جمعی را هم کشته و ما
 باره تو بسیار مردت کردیم که ترا در مقام مقتولان خود نکشیم واسبی هم برسانیم اکنون
 تو این مجروح را با دارشان مقاتیل را فی من و من بر تو راست گویی ثابت هم تو خود انصاف
 من که اگر تو خود را کم نکردی و بگوئی مدتی تمام که بچکس ازینی آدم بلکه جنیان اجنبی هم از ترس طلسم و عمل
 نمیتواند که جرمی آدمی و حال آنکه بر ما معلوم است که تو باو شاهزاده این محلیت اکنون تحت
 حالت و پدر و مادر تو هم از تو در بنی بمبیت تنهایی و هزار گونه مشقت مبتلای علامت خود
 کم کردگان و دیگر چه میباشد بر بند آن هر که سرحد و طلسم بود ترا منع کرد و اصلاحی طریاورد
 مهران به طلعت با خود گفت در نیقده که ایشان راست میگوند ساعتی خاموش بود و آخر
 سر بر آورد گفت ایجا کم تقدیر خداوند مناست اگر چنین بود که من گرفتار طلسم شوم اکنون مرا
 اجازت ده تا همراه خود بروم و دیگر هرگز نتوانم آمد حاکم گفت ما بالفعل مدعیان خود را را فی من بعد از آن
 به جانب که خواهم بروم دست ترا تهاجم گرفت و نه دیواری پیش رو تو خواهم کشید لیکن

تو رفتند

ایچون این را یعنی بدان که بر احوال از نیقام ما و ام الحیات از محال است که این نه نیست
 میباید اسیر نشیجات و بر توین قید کجوتان کجوت قید حیات و مران با خود گفت بوم میگوید من راه را شناسم
 مردم گفت ایچون شدنیست که اکنون در میان از ما چه خواهد گفت اگر دیگری میگوید از خود بقتل رانی نمیشد لیکن چون
 شتر را در حرمت تمامیدارم و بر تو هم کرده ترا نمیشم اکنون سلاح ترا میفرستیم و قیمت آنرا بایشان تقسیم میکنم
 و اینها را از ایشان حاصل میکنم تا عند الحاجت بکار آید مهران گفت ای بی انصاف آنچه علم است که میبانی بی
 اسب من و این سرزمین گم شد و دیگر میخواهی سلاح از من بگیری و مرا بتهدست محض ازین طلسم بیرون
 میکنی عالم بخندید و گفت بیرون شدن که گمان است لیکن بی انصافی ما سلم کردیم اگر انصاف میدادست
 عوض مقولان ترا زنده نمیکذاشتیم انصاف بنود بلکه عین مردت بود که ما با تو بجا آوردیم مهران گفت بیهوش
 این شدنی نیست که من اسلم خود را بدم عالم گفت چه خواهی کرد مهران گفت بشیر ایدار قیامت انشکاف
 کنم عالم گفت این آرزو از سر برد کن که اگر بایستی را طلب کنم که بشیر تو اصلاً در ایشان اثر نکند و بهم صورت
 بر تو غالب آیند اینرا گفته بمی زری بوشان را طلب داشت و گفت ایعلما من خام من متد بشیر می که میخوا
 برایشان بزنم بهنم که میبانی و زنی میکنی مهران شد آفر مهران را بر سر طیش آوردند
 تا ایند آفر بشیر که برایشان انداخت کار گذشت و آنها هم بصورت بر مهران غالب گشتند عالم بخندید
 و گفت ایچون اکنون دانستی که ما با تو مردت کردیم هر چه بتو میگویم قبول کن مهران در دل بسیار از زود
 بشیر بشیرت ندیدم بچشم قضاوت و در او دوست از لباس شامه و اسلم تیر برداشت عالم مقیم اطلبه شده
 قیامت آنها کرده ز از پیش خود طلبید و باغروم سمت کردو منته بمران داد و گفت ایچون و این مکان
 شتر را بگو که را بکنار بگذارد و بقتل خود رانی باش این زر که بتو دادم بشیر خرید نموده نوکری من
 تا لذلان شود اگر نوکری تحاسنه باشی بر منیت که دانسته باشی اسباب آنرا فراهم آورده باشی منت او تا
 خود را بر سر در آورده بر آمدن از طلسم از دل بدر کن که بشیر خواهد آمد مهران در کل برایشانی وید مانی
 از خانه عالم بیرون آمد و کاروانسری فرود آمدن دور زد و یگر دران آبادی بود تا تمام آبادی را بگردید
 روز سوم قصبه بر آمدن کرد از طریقی که آمدن بود روان شد تمام روز راه رفت و وقت شام باز بهمان آباد
 رسید پریشان شد تا دور زمین کرد و آفرید که این طلسم بیرون آمدن امر محال است تا زنده گالی باشد
 همین جا خراش بود و در همین مقام خواجمراد این تصور کرده یا و محبوبه ملکه را به بنجامان گذاشتند
 و بهای بی بگریست تا و در سر از بالین بذاشت روز سوم در همان کاروانسرا جوانی بر سرش آمد
 گفت ای بوجوان نیکو روی اینم خون و از غنچه مردن نایده نذار اگر خبری داری بشیر بشیر خرید

نوکری تن تانایے بدست آید و اگر نوکری غنیمتی هر کس را که دولت بخود اختیار کند و الا اینکه زر تو تمام شود
 از گزینی خواهی بود کسی بارجہ نانی بتو خواهد داد من از او دوستی بتولیت می کنم مهر انگشت ای برادر
 این زندگی نه از مرتبه مردی بهتر است من چه میدانم که باین بلای ناگهانی گرفتار خواهم شد از بخت و اقبال
 بهر حال واقعتی واقعت شد اکنون زندگی را غنیمت دان که زندگی تا بهت برار امید و غنیمت
 اقباله را که از قید ظلم نجات یابی بفرزد بکاری مشغول شو گفت ای مرد با مردوت تو کیستی
 بر من این مهربانی میکنی گفت منم چون تو سیر طلم شده ام نام من آید نوجوان هست ساکن بهر اقصایم
 پدرم آید بود دولت بسیار داشت چنانکه اسبان عربی و سگانی شکاری همه مار است بگویند بدست
 سب من هم رم کرد که دیگر ندانستم کجا رفت و اینجا رسیدم چون دانستم که به چگونگی بای ملک نیست کب
 مشغول شدم اوقات بسیار بمرم تو بگو چه لب داری شاد و شاد و شاد از احوال خود را از ابتدا تا انتها نقل کرد
 آید چون دانست که او گیت سرور قدیم شاد و شاد و شاد و گفت ای شهیار میتوانم که ترا مانند غلامان
 خدمت کنم و اصل ترا خدمت کب داری ندانم یعنی در اینجا ضابطه نیست که سیر طلم باب دیگر مراعات
 و آنجا چار و خانه او را غارت میکنند باین سب عرض کنم که بر چه از دست شهیار بر آید خدمت کند منم یا ریه
 خواهم کرد اگر نوکری کند مختار است شاد و شاد و شاد و گفت ای برادر نوکری که هرگز بطبع من نگوارد اینست
 و کسب هم نمیدانم ناچارم دریکه تبر سنجی بازم و بهر ارفقه درخت بری گنم و بهر بسیار خواهم آورم و به
 پس را مرد و کرده آنرا بشه و آورم و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود آنچه باقی ماند و به قوت گنم و این رای
 را به نیک و گفت شهیار چون مایه شهاب باشد تجارت هم میتواند کرد و عدلمان این شهر کسانی اند که در خانه
 ایشان سندس و بهایافته میشود و مردان قبول کرد روز دیگر بخانه آنرا رفت و تبر سنجی بخت و چهار فرمود
 کرده همراه برادران خود رفت بسیار برید و بسیار آورده و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود و بهر ارفقه
 با و ماند و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود
 تا برای او به می آورد و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود
 مرد و تماشای خویست است تو هم بیا که در مقابل این محنت که درین حیدر و کشید چشم و گوش را اند
 راقی بدیده که این تماشا بعد از یکماه درین سرزمین میسر می آید گفت چگونه تماشا است
 گفت مرد خود بخشم خود خواهی دید بودن در مقام بامید آن تماشا گوار است و بهر و شمشیر مردوری آمد و دود
 آید و ی جوان صاحب جمال لباس فاخره و بر کرده راه صواب پیش گرفته حاکم نیز همراه بود مردم همه لباسها
 مکلف و بر داشتند و غیر از جوانان صاحب جمال هر که بود مردم حاکم آنها را نگذاشتند که بیایند

می آمدند تا بجان حوض گلاب و چمن شاداب رسیدند مهران اینجاسته عجب سنگاه بر دور آن حوض دید و بگوید
 تا چهار تیر انداز هر دوش بفرودش ز لبقت مغرق بود و بعضی جاها صندل بهایه رصع شکار گذاشته بودند
 شاهزاده مهران و ارقم نوجوان نیز رفته بگوشه قرار گرفتند ناگاه آنمغان عندلیب صدرت خوشترنگ
 خوش ایمان که بالای شاه خدای درختان بودند یکایک برخاسته برگردان ابر سفید که بالای حوض بود
 تصدی کشند مهربان فصیح و فاو شایسته کسی بجای آوردند بعد از آن یکدیگر می لباس بپایان در بر از آن
 چشمه بیرون آمدند شاه سحاب مرفان کرد مرفان همه خود را در آن چشمه انداختند و غایت شدند بعد از آن
 در یک لحظه فراتشان از طریق پیدا شد سر اچھا دور حوض کشیدند بعد از آن همه اواز ساز و نغمات خوش
 اواز شروع بآهون کرد چنانکه هر که می شنید از بهوش میرفت. آن مه طلعت نیز مفتون انصدا شد
 و مانند صورت دیواری کشید چون مردم در بهوش غایت آن سر اچھا نیز دور کردند مهران طوطی مجلس
 پرنیادان دید که بر دور حوض نشسته اند بران کسی که بر دور آن مغروش بود و هر کدام سانی
 و روست دارند و جمعی از رقصندگان در پای کسی که سینه نشسته اند لیکن آن نازنین خواننده جهان صبا
 مجال اند که نظرات مشابه آن ندانستند غیر از مهران مه طلعت و ارقم نوجوان که وار و طلسم بودند
 هر که دیگر از آن نغمات شنید بهوش افتاده بودند اما مهران با رقم گفت ای رقم میتوان داخل مجلس
 هم شد یا همین از دور باید دید و صبرت باید نمود. گفت ای شاهزاده کی راکه زندگی ناگوار باشد
 این جرات تواند کرد مسکه با وجود قید هم جان خود را عزیز میدانم مه گفت بر چه بادا باد مسکه میروم و اگر
 مانع کند برویش میزنم این را گفته با وجود منع بلیغ ارقم روان شد دیگران هم عالم شرفی آباد و اصلا حس
 ندانستند که منع گفته یا اندر است مهران قریب بحوض رسید داخل جگر نازنینان شد پسند
 چشم نازنینان بر مجال افتاد فریاد و فغان برداشتند و ساز از دست بر زمین نهادند
 آنمرد که لباس شاهان از حوض بیرون آمد بگوید فریاد برداشت که ای کنایان شرفی آباد شما
 همه مگر گور شده اید که این نوجوان غریب انداختید که تا با بنما برسد آنوقت مردم همه بهوش آمد
 با تیغ و نیزه بر سر شاهزاده دویدند و نزدیک بگو که آن بیچاره را پاره پاره کنند که ناگاه آوازی
 از آن ابر که بالای حوض بود برآمد که ای یک منظور اول از حقیقت حب و لب این جوان بجان من
 بعد از آن لغتاً تا او را بنزد استند آن یک که شطرنج نام داشت با آنکه بر عالم شرفی آباد و مردم
 دیگر زد که علم والا صادر شد که حقیقت حب و لب این جوان من میان منم بعد از آن همه فرمانش
 بجهت آید مردم هم عالم بر جای خود رفتند اما مشاهد یک عرصه است که ای عزیز شنید رفت

جنتیاب... نریم کلم تو و لها جوسحاب... بهرت جلد و طهارت پیوند... خدا گنیت سستی خداوند... این شهر
 اتفاق و اینجانبان طلم اشراق اینند از حب و لب این نوجوان مطلع است در اصل این لبر افغانی
 که در سلطین قستان شاهان لقب دارد نام این شاهزاده مهران مهر طاعت است اما مهران طاعت
 نیز نگاه بجانب ابرداشت و بزرگی آن ابرخیان بر دل او ستی شد کبود و شام او سوار است پیغمبر کرده
 بود گویا آفتاب وقت شام در پس ابری جا گرفته باشد مهران این تماشا بود که عجب سیریت آما چون شلو
 احوال شاهزاده را و صکرو بازاران ابر او از آمد که این نوجوان پرسند چه ملت و در دستور اینترمه از
 شاهزاده مهران پرسید که خداوند این سر زمین از ملت و دین تو سوال میکند مهر انگفت بدرم پی را سیم
 میگردد و نام آن بت خداوند منات است که است منم آن ملت را دارم... باز رفت و صکرو و مجرای سخن
 آن روشنی یکایک از آن ابر طرف کشد و گرد بادی برخاست که عالم تاریک گشت و هیچ خبر نظر نیامد
 تا دو ساعت این گرد و باد بود آخر طرف کشد بعد از آن مهران از آن پیران و غیر اسباب نشانی ندید
 مهران دستور برش خدای کل قرار داشتند و ابر نیز دستور سفید رنگ بود و خلق که مجتمع بودند متوجه
 شدند که لیکن با هم می گفتند که امر و بچه سبب این تماشا ناقص ماند و این نازمیان روز و فتنه لیکن
 در راه با هم ملاقات کرده پرسید که ای ارقم اینچه سر بود که من مطلق واقف نشدم یا آن مهربانی
 درباره من لعل آورده که از کشتن مرا مانعند یا یکایک این اتفاق شد که معلوم شد اینها کجاست
 گفتند که در این از شما هم در نیمه حیران ترم که روزهای دیگر تمام شب این تماشا می بود
 و امروز من واقف شد که شام نشد رفتند لیکن... و در آن روزی که لغات و کشتن آن بر نوا
 بسته می بود و مردم تعریف میکرد و گفتند حقا که بامید این متا شایعوان باغبان خردمند طلم
 بر بروجه جای که حالا اختیار خود نداریم ای ارقم مرا بکس از بدرو ما و وقت و ملک بخاطر
 نرسید الا محبوبه و نامزد من و خرم ملک اوراق شاه که پرستیده او اندیشه بر من تخت با خدا
 منات اگر او را بمن رساند یا مرا باورساند... باز داخل آبادی شدند برای مهران خانه وضعی
 با عنوان بحر سین است است مردم شهر با وقار و بهر سانه کجی ماه دیگر گذشت دولت
 مهران در پنجاه پیشه شد چنانکه ارقم برایشه او تیار کارخانه سندس و دیما که اما بعد از
 عیاد بازار در آن تماشا رسید... خوشوقت شد بار هم لغت باید دید امروز با ما صکوک واقع
 شود امید قولیت که اینترمه در مجلس ماد بنشاند چرا که آنترمه عزت مار پیش از دیگران کرده
 کردند مخصوص چون بر احوال حب و لب مطلع شد فلی با مسکوک کردند ارقم لغت این شاهزاده

یقین بدین که تا جائیکه توسیع بودی در محبت چهار سال که من اینجا میباشم مجلس نصیحت یعنی
حیران این مقدمه ام که بعد از این چراغی که بی اعتنا به کوه القصر چون باز و زانمقام رسیدند و شاهزاده
بجائیکه در روز گذشته با رقم استاده بود استاده شد بعد از آن بدستور انور خان پروا بر لصدق شدن
و دعا کردن آغاز نمودند و بخت طور نام داشت از انحض برودن آمد سر ابرو و گریختند شد و هر خان
خود را در حوض زدند پذیراوان از انحض برآمده مشروم بخواندن کردند یعنی اینجاست حکم آبادی با غلام زری بوش
آمد و در شاهزاده استاده شد هر غلامی که شکر بر نه در دست گرفت مهر آن مهر طاعت حیران شد با رقم گفت
اینجاست صحبت است گفت جانم که از ترس نزد نیست مسافر شود و میزندم اینجاست مهر است مهر مایه است
که با حکم رسید که ترا گذاریم که مانند نوبت سابق متوجه کن از حوض کشوی که با خبر باشی چنانکه از جابنیدی گشته
خواهی شد مهر انگشت لعنت بر این اوقات باد که بر بی و قر بر آیدم یا آن عزت یا این ذلت این زندگی که گشته
بشدن بهتر است ای رقم بر چه با و ابا و مکه میرویم رقم بر بابی شاهزاده افتاد و گفت ایشا هزاره اگر بفرمود
رحم نمایی بر من رحم کن که بسبب رفاقت تو مرا تیر خواست گشت مهران خاموش ماند و انت تمام شب ازین
اندوه و غم که انجاست با من چنین سلوک کردند و اینجاست پیش آمدند آیا که سبب باشد از من چه عقید
سرد و خوش نبود و آن آواز نجات و دلش در گوش او آواز نوحه می نمود تا صبح شد اندک چشم او گرم شد
چون آفتاب برآمد نو جوان مهران را بیدار کرد و رویش نهادند مهران در کمال بیداری و طالع تمام
روز و شب خیریه بخورد و آخر رقم آمد گفت ایشا هزاره ما نطفه که این اندیشه محال است میگردد و در عجب
طلم است پروای کسی نیست تو این بیداری بیداری که میانی که خود را از گسستگی میانی بزار سحر است
چند لقمه طعام خورایند مهران پیش رقم بگریست و گفت ای برادر حق که در عجب مصیبتی گرفتار شده ام
که آغاز و انجام آن نمیدانم طیغ غم جدا می افتد و طیغ در و فراق مجرب خود ملکه بوده شنید
که شب و روز و مار از روزگار من بر می آورد و مرا بی خواب و بی آرام میدارد و اینها همه یکطرفه که این
توجه و عدم توجه نازنینان از خیالت مرا میکشد آخر رقم گفت بر چه از فراق مجرب میگویی جا دارد و این جا
طلم است بر فراز آن قابل اعتماد نیست بعد ازین دل مهران در شهری چسبیده از غم نیکه
داشت تنها در صبحی بخواهد رفت وقت شام بر جا بود با بادی که میرسد بخانه می آمد گاهی
با رقم میگفت معلوم نشد که مرکب و شایر من کی گم شده آیا غیر ازینم درین طلم آبادی دیگر باشد
آخر رقم گفت منم برگزیده ام اوقات بیهوشم مهران بر رفته که از شرفی آبادی بیرون
برفت طرف سبانی میرفت باین امید که شاید تواند ازین طلم برآید روزیکه بیدار می و طالع او

محمد کمال رسید بکو گریه کنان حوالی میرفت و بر گز چشم او جایی و مکانی را نمی دید تا اینکه در محل
 بکنار رودی رسید بخاطرش گذشت که خود را در میان این رودخانه بیدار و اگر ندیده باشد
 بجای برسد و اگر خاک شود چرا که اندکی بهنگام آمد بکو باین راه بی اختیار حذر و در آن آب
 انداخت شمار اینکو میدانت تا قوت در اعضای او بکوشش نکند و آخر که دست شد و در غوطه حوزو
 نام منات اگر بر غوطه بلند می حوزو در آنوقت که مشرف بر خاک شد بخاطرش گذشت که حذای سلطان
 رکن الدین غزنوی را یاد کنم بلکه بجام حاضر شود و مجرد و انجمن بیک سر از آب بر آورد دست و پای او بار دیگر
 قوت پیدا کرد و شنا کردن گرفت بآنک دست و پا زنی پایش بر زمین رسید می آمد تا از آب بر آید چنان
 دانسته با غناب انداخت تا خشک شد آخر روز بکو که بیکطرف روان شد قریب شام بکو می رسید و قریب
 رسید بالا بر آمد از کمال منعوف و مانده گی بر لب چشمه نشست و خقی بالی چشمه باری داشت هر چند
 مهران آن بار نشاخت لیکن از شدت گرسنگی حوزو با خود گفت خیمت است که امر در شب کند و باز
 بان آواز می رسیدیم ممکن که از طلسم بیرون رویم لیکن این اندیشه داشت که در آب بنام منات اگر غوطه
 بند گز تو رویم و بنام حذای سلطان رکن الدین قوتی در دست و پای می بیدار آمد بعد از آن نجات جمیع باقیم معلوم
 منات اگر جزئی نیست حذای سلطان رکن الدین قوی است آنچه باین اندیشه شب را بگذرانید چون
 مع شد آواز ذکر بے بگوشت او رسید بر اثر آنقدر رفت در ویلے صاحب کحل را دید که ذکر حق می کند
 و از کحل پیر می سرش بر آید فروخته استاده شد با خود میگفت البته که مرا و من این در ویلے
 حاصل میشود عظمت و جلال و ولایت در ویلے آن اثر تمام داشت اما در ویلے بعد از آن متوجه شد بر آید
 شام او را بوب تمام برسم خود سلام کرد و رویش بقطر مرصع در وید و او پیش خود نشاند ملکوت
 تمام احوال پرسید مهران از دست فطاک خون گریخت و از ابتدا تا انتها هر احوالی که داشت پیش
 در ویلے بیان نمود و رویش گفت بمان حال احوال ترا معلوم کردم اکنون مطلب تو چیست مهران و منکر
 که ایشید یار در ویلے من مطلب من چیست که این مملکت بجات یابم و باز بخویش و قوم خود برسم
 و اینهمه اضطراب من بجان چیست که من بجهت نامزد محبوب من کوکبه روشن تن و قزاق سنا است که
 عشق او را در انشب فرقی نمیتوانم کرد و رویش ازین سخن بنخیزد و گفت ای مهران این را بدان
 که گفتی طلسم را بدون طلسم نشا بکس نجات نمیتواند و او من یکے معذور دارم که ترا نجات تو انم و او
 باید با منی محبت در دامن صبر استوار کنی و دل از خویش و قوم خود بر کنی بمان مقام را مولود و ملکن خوش
 که این آرزو که کردی چنان بدون شکستن طلسم نشا میسر نخواهد شد مهران گفت ای شاه در ویلے

طلسم کی شکستہ خواہش شد و رویش گفت بر خدا طاعت من چه میدانم که کی شکسته میشود و بهر آن ازین سخن بگریست و گفت آه درین صدهزار و پنج صراع بهر جایا نخواوم بای امیدم بشتب آمده ای و رویش بسیار با امید آمده بودم و سخت ناامید شدم این را گفته و در فراق محبوبه خود با و از بلند زبان بگریست که در رویش را نیز بروم و هم آمد گفت ای بهر آن این گریه کردن فایده ندارد من بگفته بودم که شاید در همین چند سال این طلسم نیز شکسته شود که درین کوه سلیست صورتی بالایی میل قرار داده اند که از وقت باری طلسم روی آن صورت که تا این صاحب جمال آنرا ساخته اند بهر چهار طرف میگردید است شنیده باشد که در هزار روی آن تمثال بیک طریقه از جهات اربعه بوده است و این را هم شنیده ام که چون روی آن بیکل یا بیکل بجانب مشرق شود طلسم کشته شود و طلسم را بشکسته اکنون سهیل گفت و تی مانع که روی او بجانب مشرق و پشت او بجانب مغرب و رست باشد علامت دوم برای فتح طلسم جنان شنبام که عاشق و معشوقی متعاقب یکدیگر داخل طلسم شوند و طلسم کشته شود ایشان بایه بکشد آمدن عاشق و معشوق برای آمدن طلسم کشته باشد و اگر چه در آمدن هر سه قیل قیل مدتی در میان بگذرد و رویش گفت کاش اینقدر بنام ما زده باشند چنانکه من آمده ام محبوبه من نیز بعد از من بیاید لیکن من این را چگونه باور کنم که عورت قیل الس شکسته یا در اینجا تواند آمد معجزه ابادش هزاره هست و خیر آن سلاطین را چگونه توان گذارند و رویش گفت ای بهر آن اگر قدرت حق تعالی برین جاری شد با شکست بهر پادشاه میتواند رسید و بهر آن گفت چه حال معلوم شد که بر آمدن من ازین طلسم تعذر تمام دارد و میر میگویم تا منات اگر بغیر یاد من شد و طلسم کشته را بقسمت من برساند و رویش گفت ای نوجوان منات اگر کدام شکست که کسی را بغیر یاد رسد هزار ایا و گن که ترا بجا آورد و رساند که اگر تعاقب او سبحانه شامل احوال تو نمی شد تو هرگز بمن نمیرسیدی بهر آن ازین سخن متنبه شد و از غرق شدن خود و لغو نام خدای سلطان رکن الدین بیاورد و به بای بی خواست و عهده کرد که ایشان را روشن کند یعنی انهدا میگوید که ترا و مرا آفریده و حق بمن است و غایب و غیب شرک از دل من بزدا می که دوسه جابر من معلوم شد که دین بت پرستی باطل است و شاید که دین سلطان رکن الدین حق باشد و رویش دین بزوان پرستی باطل علم نمود و او از سر صدق بزوان پرست شد بعد از آن در رویش گفت که اکنون اگر فتح طلسم در زمان تو باشد طلسم کشته شود و دین حق را از سر نو تعلیم کند و ترا از احوال آن رهنمایان که از جانب بزوان پرست هدایت خلق مامور اند آگاه می کند آنوقت ایمان تو کامل گردد و اگر چنین نباشد باز هم تا دوران طلسمی منزه و مکرم خواهی بود و ذکر نام بزوان پاک پیوسته طلال از دولت میردن برو دولت بر مطلق سازد

مہرآن ہر طرف گفت ای مددیش عالیقدر بحق این دین کہ برگزیده ام بلکہ پیش ازین کہ طلسم کشا
 بن صد غایبانہ اترار میگویم کہ ہر کس کہ طلسم کشا دارد قبول کردم پس بحق این دین از تیروان بگفت
 میروا ہم کہ از ان عاشق و محسوق کہ آمدن ایشان در طلسم علامت قبیح طلسم است یکی مرا گردانید و یکی
 محبوبہ مرا در ویش گفت حقیقتاً بلہ بر ہم چیز قادر ہست ممکن است کہ دعائی تو مستجاب شود و مرہ آ
 از ان مددیش نام پرسید گفت مرا در ویش ذکر نام است پرسید مدین طلسم شما چگونه واسو شد
 گفت واروشن ام بلکہ پانزدہ لب من و ہمین طلسم گذشتہ مقبرہ اجداد من و ہمین کویہ است باطلیم
 اشراقی رہنم فرمود کہ ان من کہ مردان شناس نام داشت رفیق بود بلکہ شاگرد او نیز کویہ مہرآن بعد
 از ان نقل غرق شدن خود در آب کرد و مقبرہ نام خدا حق و طریق نجات پیش در ویش بیان کرد
 مددیش گفت جان اندیشہ ترا نجات داد و اللہ فوق میگشتی و جان اندیشہ پاک بود کہ ترا من
 صابند و اللہ بچیک از اسیران طلسم تاحال پیش من نیامد بود بلکہ پیش چچیک کہ از برنگان منہم
 نیامدہ باشد بخت تراز ہمن شد کہ اینجا رسیدی و این دین حق را برگزیدہ اگر ہزارہوی یقین
 میندازم لیکن علم تو ایچہ میدہ کہ دعائیے تو مستجاب ہست و عنقریب محبوبہ تو نیز داخل طلسم
 خواہد شد ہر آن دست و آل و بوسید بعد از ان نقل ہر دو مجلس پر برادق پیش او بیان کرد کہ دو
 مجلس اول من جرات کردم پیش رفتم مردم چون از بسیاری لذت کہ از استماع لغات خوش ہم
 رساند بگویند ہوش بودند کسی را منع نکرد بعد از ان شاطر کہ از انخوف میردن آمدہ بود و مراد از حب
 مجلس دیدہ بمردم آبا و سہی ہتدیدہ کرد ایشان باتمیغ و تبر و جمن نہا و تہ از ان ابر سقہ چہن آواز
 آمد جان مشطریک لب و حسب مرا گویا میدادنت کہ عمنکہ و باز از ان ایراد آمد کہ چون باو شہ
 جلیل القدر است اورا مان وید و عرت و اید جہانکہ ان بیک مرا اشارہ کرد کہ برمی از ان حدلیبا
 بنشستم لیکن بار دیگر از ان ابر حکم تحقیق مذہب و ملت من صادر شد مشطریک از من پرسید
 من ملت بت پرستی کہ داشتہم بیان کردم در همان وقت گرد با آمد و عالم تا یک گشت بعد از شہ
 از ان مجلس نشانی ندیدم صوا و حوض و ابر و مد خان و مرغان بجال اول شدہ بودند در مجلس دوم چہن ہلوک
 با من کہند کہ ہر گز مرا نگذاشتند کہ گزہ ان مجلس گردوم باین سبب چندان بیدار شدم کہ تمام شب بزم بگرہ
 و زاری و غم و غنہ گذشت بلکہ چہن غرت کہ مراد میان انجماعت بعد از عرت و لٹ حاصل شد تا این
 وقت کہ بخدمت شہار سیم یک لمحہ بر من بخوئی گذشت و داشتہم از گفت انہم بہن سبب واقع شد
 کہ تابت بہت یافتند و اللہ و عہد بہت تو پیوستہ می افزودند و حالانہ خاطر مجددار کہ اینجور تہ تراوت

گفتند و حرمت تمام نهادند لیکن باز کار بجات فرموده از میان قوم جدا شدند متوجه مجلس پیرزادان
شود و اگر ترا مانع شود بگو که لعنت بر بت و بت پرست باد و من یزدان پرستم بخت میدان پاک که مانع
من نشویای من بخواه از بلند بگو مجلس ترا مانع نخواهد شد مرا و تو از رسیدن و ما مجلس حاصل نخواهد شد و آن
خودم کردید و شکری به شما و بعد از آن پرسید که ای درویش حالیکه باین این اسرار بیان میکنی چرا
بمحض در آیند و بصورت پیرزادان بر آیند و آنچه که مرا آورد و در وحش غائب شد و از آن ابر سینه
آوردی آید و مردم همه اطاعت آن میکنند آنچه سر است و دیگر بگو که مرگ من با شاطر چه که نام داشت
درین طلسم جهان غائب شد که برگزاشی از ایشان پدید گشت که رفتند و رویش گفت ای مهران
حقیقت ابر و وحش و مستلقات آن باز از آنکه نیست که کشف آن بر تو تو انم کرد اول اینکه من میدانم و اگر از
صدیکی را بدانم قدرت آن برگزدارم که پیش تو جان کنم اینها متوقف بر آمدن طلسم نشاسته است آنوقت
اگر هست تو هم باینکه خواهی دانت اما شاطر و مرگ شاید در آبادی دیگر از آبادیهای این طلسم
افتاده باشند آن پرسید ای بزرگ مگر آبادی دیگر هم هست گفت سه آبادی دیگر اند و اصل اینهمه
آنست که جبار و در قلعه اصل طلسم که اشرافیه و طلسم اشراق نام دارد و چهار آبادیت شرقی آباد و غربی
و جنوبی آباد و شمالی آباد نام دارد و آنکه بجهت شرقی و غربی و جنوبی و شمالی هم در پنج جوار سلطنت یک
صاحب کشور بلف و نشر تریکی کنوا ساسی ایشان ملک شرقی ملک غربی ملک بطن ملک الیه
و این آبادی شرقی آباد است که تو و آن دارد و سدی مهران گفت پس مرا هم جنوبی من که با با و حیثا
دیگر رفته شاطر و مرگ خود را تلاش کنم گفت اینهم متعذر است ضابطه نیست که ساکن یک آبادی
با با و یی دیگر تواند رفت مگر در در تمامش ای بزرگ که در بای قلعه طلسم واقع میشود و آن تمامش
سالی غیرت صورت می بندد که مردم همه را با و یی در بای قلعه طلسم مجتمع میشوند مهران پرسید
که آن چگونه تمامش است نقل آن تو آنکه در رویش گفت تعلق بدین دارد و بگفتن راست نیاید این تمامش
همه که مایه غیرت در آبادی می شود بگو آن نمیرسد آن ابد تعالی تو هم خواهی دید با الفعل
گفتن آن لطف دارد و مهران گفت ای درویش با صفا آن میل دانی تمامش را بر آن قرار داد اند ممکن است
هم من هم به نعم درویش گفت مضایقه دارد و بر همین کوه بدست راست برو بعد از طی یک فرسخ زمین بان
میل خواهی رسید مهران بر خاسته روان شد تا بمقام میل رسید احاطه از سفید دید که سیله
میدان آن و در و او اند که در احاطه چاکس نیاید و تمامش را از پنج به شکل نازنین صاحب جمال بر سر
آنست لقب است طرفه جالی دارد که انیس از تمامش ای او سیر نشود لباس نازکی و زیور مصرع در بر دارد

واندک لغت و تیرے مانع کہ روی او بجانب مشرق راست شود مہر آن تا دبری مفتون انصفت بکود و برگز
 در و لکشی لہر کہ مراجعت کند تا ماہ آواز یے بگوش آید رسید کہ بید برگد کہ این تماشا زیادہ بر تہمت
 اگر بگوش یے تیر بر سبب خواہیے خور و از محبوبہ کہ در فراق او میسوزیے بی نصیب خواہی شد آن از
 ترس مراجعت کرد آمد حقیقت احوال بدرویش گفت درویش گفت خوب کردی کہ گنجی و اللہ البتہ
 گشتہ میشدی بہانہ گفت ایدرویش این تمثال عجب جمالی دارد کہ توفیق آن ارشم مستفی است اگر
 از زبان شما می شنیدم کہ اصلش از کجاست ہرگز نمیدانستم آیا صورت کہ خواہد بود درویش گفت این
 سوالات ممن ہے برای من و تو ضرر دارد اسرار طلسم وقتی تکلف می شود کہ طلسم شافہ قدم درین سر
 بنین بگذارد و اللہ آن شب را نیز مہر آن در خدمت درویش بگذرانید صبح درویش اورا مرخص کرد
 گفت ای بزرگ النون از خدمت شما بی بروم درویش گفت بہانہ شرفی آباد کہ روز اول رسید
 ترا با ید رفت کہ منزل دست مہر آن گفت در راہ رود خانہ عظیم است بی گشتی بگردد عبور کنم گفت
 از کوہ بگذر آمد بدست راست پر و بعد از طی سہ فرسخ زمین بجایے خواہی رسید کہ دو درخت چنار
 و دو درخت رز و رنگ بالای آن نشسته اند بران مرغان سلام من و بگو کہ من وارو طلسم ام و مقام
 فراموش کردہ بخد مت آیت رسیدم آن درویش را بشمار چھونینے کرد النون مرا نشان دہید
 کہ از کدام موضع این آب عبور کنم کہ منزل من در آبادیے اولست مرغان چون کلام از گوشند خود را و یک موضع
 از ان رود خانہ برفتند و از همان موضع عبور من آب از بہانہ زیادہ نخواہد بود گفت دیگر اگر خواستہ باشم
 بخد مت تشریف میتوانم رسید یا نہ گفت اگر خواستہ باشد و اللہ ضرر نیست شاید و تماشای بزرگ
 منم بیاہم شاہزادہ مہر آن مہر طلعت از درویش مرخص شد بطریقہ مذکور شد از رود خانہ عبور نمود
 داخل آبادیے شد و در خانہ خود آمد علان شاہزادہ برای او سر گردان بودند نیز پریشان بود
 چون مہر آن با و ملاقات کرد ارقم بر بابیے شاہزادہ افتاد و بر سید الشہداء عالمیگذار در احوال توہرت تمام
 وارم درین دورہ بکجا بودیے کہ من از برای تو طوطی حایلیے داشتہم چرا کہ این مقامات طلسم بہت نزار آفت
 و ہر قدم وار و و دیگر حیرت تمام دارم و سیکہ من ہزار بار ازین آبادیے قصد رفتن کردہ بودم تمام روز را در رقم
 آخر وقت شام بمن آبادی تبہلم رسید تو بگو کہ کج ریفیے و دو شب اکجاب بروی شاہزادہ تمام حقیقت
 خود را پیش ارقم بان کہ رقم تیر از سر صدق مسکن بنی خدا بہت موجد گوید و بہت و بہت نعمت
 خود بعد از ان نوبیے در پیشانی ایشان انصفت ہر شد مردم آبادی و رعوت و اگرام ایشان می افزود
 و در جاکہ شاہزادہ را میدید میستودند تا سہ تماشای بر سید جوان صاحب جمال آن آبادی و نشان خوش صورت

متوجہ تماشائندہ ہرکدام لباس مکلف و بیدار شکتہ و در مقام مذکور سیدہ جاہجا موافق مرتبہ قرار گزینند
 برستند و مرغان ازان وقتان پرواز کردہ خود را و پنجشہ روزہ شہادہ از انجمنہ برفل آمد سر اجبا دور
 جیشہ شیدہ شد بعد از آمد مردم سلام و تسلیم بان ایر کردہ گفت ایر کہ سفید بود شفق گشت آواز ساز و سرور
 از میان سر اجبا بلورش مردم سیدہ عالم با مردم خود برستند گذشتہ دور شاہزادہ مہران در میان گرفت
 انشیرایار قصہ مجلس کہ عالم خلاف سابق ایمرتہ تہذیبی کرد لیکن گفت ایشیرایار ما را حکم بر سیدہ کہ شما
 نگذاریم شاہزادہ گفت سوز گفت بربت و بت پرست میگویم مہرمان برستی شمار من بہت جگہ نہ مردم البتہ
 خواہم رفت بہن وین خدا پرستی کہ تو ہم مانع من شد وین سخن مشکو بہک فریاد کرد کہ ای حکم آبادی اول
 حکم والا صادر شد کہ شاہزادہ مہرمان عزیزت مزاج احوال او مشوید نگذارید تا باید حکم سلام بشمارو
 کردہ گفت تشریف ببرید گفت ایشیرایار من ہم اختیار خدا پرستی کردہ ام تو جہی بحال من ضرور است
 مہرمان گفت البتہ سفارش تر از من میگویم و ترا ہم می طلیم شاہزادہ مہرمان داخل سر اجبا شد اول می
 سلام بشاہزادہ کرد مشطور کہو اما چون داخل آن جہگہ شد نایمن جنودیکہ اختاب و ماہ پیش جمال
 انجمنہ مندرگے تمام داشتند بعضی انہما خوانندہ و بعضی رقصندہ و بعضی بر کرسیہا قرار داشتند
 و بعضی مندر اجبا خالی کبود ناگاہ آواز سے ازان ایر آمد کہ ای مشطور شاہزادہ مہرمان با و شاہزادہ نیر گشت
 جہانکہ بدیش شاہ شامان و در جہان خطا بردار و بجمع اوصاف و اخلاق آراستہ است لیکن سابق
 عیب بزرگے داشت اکنون بغضب الہی انعیب تیر در و غمانہ مہرمان غیر واجب التعظیم است باید اہل
 این طلم اورا غوث کتہ اکنون اورا بر ملان صندی مرصع جایی بد و دایمن ناز بنیان صاحب ربتہ
 ہرکدام کہ پسند طبع او افتد ازان او باشد شاہزادہ اہل عالم کرد شاہزادہ مہرمان را بہت
 تمام بر صندیلہ مرقع گنار نشاند و گفت ایچہ منادی السحاب حکم شاہ رساندہ تو ہم شنیدی اکنون
 مختاریہ بر نایمن کہ دولت خواستہ باشد برای خود برگزین کہ او تعلق بتو دارد و ان بطور دور و نا پست
 سہ طبقہ کوندگی طبقہ بالائی کے کرسیہا قرار گرفتہ کوندہ و میب طبقہ پیش کرسیہا دینی عقب کرسیہا و حسن
 لباس تیر علی قور الواتب لغات داشتند مہرمان کتہ طبقہ اعلیٰ کرد و چہک را بر ابر حسن و جمال آن مثال
 برنجی یافت لیکن بریک رشک ماہ و آفتاب کوندہ و میب لہز کے بہر کوندہ اما چون مہرمان عاشق
 شہنشاہ کوندہ و ہنوز بوجہ الازر سیدہ نقش محبت اورا دست و در دل داشت و جہازا بتصور او نشنا
 میدید باین سبب دلش اقبل کوندہ کہ کسی را از انجا قبول کند با خدا گفت بلکہ مجبور من آفرین رسد و شاید
 کہ من اگر کسی را این نایمن قبول کنم انجور بہن مرشد و کار من بر ہم خوندہ انفسہ این اندیشہ ہار اکوہ

یکسرا از آن مایه‌ها که چشمان بختان کوکبه‌هاست داشت برای ساقی‌گری قبول کرد و لغت ای برادر
 مشهور و استی اینده من از خویشان خود نامزدی و نام پرست و فراق لوی سوزم از حقیقتی امیدوارم که مجرب
 مرا بمن رساند این مایه‌ها ساقی من باشد که چشم او چشم مست مجرب من نماید مشهور برب و من رفته
 و مشهور از آن ایراد از آنکه حکم و الاماره است که این برادره خاطر معجزه و محبوبه او نیز با و خواهد رسید لعل و شادان
 به سفارش خود کرد و چشم که بر ایه دین خدا پرستی و خاطر این شادان و جلیل القدر او را نیز بایند و دنا را
 طبقه سوم او را مختار گردانید چنان کردند مشهور ارقم را هم آورد و از آن مایه‌ها عیال الطبع و رعت تمام
 پسندید و ممنون شادان شد تمام روز و شب عجب عینی که نه با و خوشگوار و خندان و لغات و کشت
 شینند ارقم کایه شادان را غافل کرده از آن مایه‌ها لب نیز میگرفت چون قریب به صبح شد چشم
 شادان و ارقم گرم خواب شد و بیدار شدند که آفتاب بلند شده بود و مردم را بشیر داشتند و نایق
 بابت ارقم نیز بود اما گریه میکرد و بسیار ملول می‌بود شادان و ارقم هر چند در شب او کوشید و جوی
 مذاب و عاقبت الامر وانشاء تا داخل شد و دیدند ارقم آن مایه‌ها می‌چیند و در خانه خود پرورده و کیزان
 برای او خرید نموده و اختیار خانه بدست او داد و موافق ملت خدا پرستان با و عقد مناهمت خواند و لیکن آن
 مایه‌ها غده گداز می‌کرد و گریه بیشتر و چنانکه بابت و اعمی شد چون شادان و ارقم او را ندانند که کوشید
 و مبالغه او و سوال بسبب مدلل از خدا گذارید آن مایه‌ها که معشوقه پری نام داشت ساری برگرفت و
 معنون این بیت خواهر بود عید الرحمن را با اصول تمام و جواب مهران خواند و گرفت من ملک بوم
 مردوس برین جایم که بود اوم او و ورین ویر و ارباب اوم بعد از آن لغت این شادان و ارقم کاشش تو
 ورین طلب نمایند که بر ایه خاطر تو اینجا نمیشد و من از میان قوم خود جدا شد باین تو جوان نرسیم
 شادان و ارقم او را تیش داد و با خود گفت خوب شد که ما دل بلیستیم و الا همین آتش در کاسه
 بود مجرب که بویست اشک از چشم او جاری می‌شد و با خود لطف دارد و لغت ای شادان
 شما که مجرب و اید چنین میفرمایید و مشهور آن او را دوست میدارم و یک محله ویدار او را عنایت می‌شمارم
 حاصل زندگانی و نزد قدم من این مایه‌ها هست که تصدیق شادان نصیب من شد رفته رفته خوی
 و کوی این نیز خواهد گرفت رام خواهد شد و با بنطریق می‌بودند تا بعد از یکماه باز نوبت آمد و پاد
 رسید حکم حکم تمام ارقم آمد و بمنضمون که حکم و الاماره است که ارقم و آن تماشا حاضر نشود و الا لغت خواهد شد
 چرا او بعت خود فایز شد و شادان و ارقم رفت بدستور داخل مجلس شد و پادشاه با طاعت
 سلام پیش آمدند و بعد از آن از آنجا رویان کشید و او ای فرم انشاید میگوید که همه فریفته جمال پادشاه

[illegible]

صبح کافیه بود و آنشب نیز سیر کردند و در دیگر روز روان شدند و کشتی ناله می کشد تا موافق قیاس شش هزاره
 قریب شش ساعت سستی طی ساخت کردند و به شیخ ماتر صبح صادق شد و قلمه اندود نمود و در شد که دیوار
 مای او از اینه جلی بود و دیوار به که محاذی ایشان بود شش هزاره مهران دید که چهار برم لعل و یا قوت و بر
 هر قله بر بری به قله ماتر ستاره میدرخشید ماتر ستاره که در طبع صبح صادق نمایه و یکماریت بلند به سر
 بظلمت کشیده و در وسط قله ساخته آن برج بعینه ماتر ماه میدرخشید و در فغان بلند فلک سایی بر از گلهای
 ریختن گشت جای قلمه نمود که باد به که وز و بوی مای خوش ماتر عطر و بخور و مشک از آن منشر میگردد و اند
 چو چو چو چو قلمه نایکد نسخ به بیان معطر گوید طریقه کفایت دارد که و مانع انگیس خود بخود جهان خوش و ساهی شود
 که گویا هزار من شراب بقوت فراخ خود مهران بار قم و ران میدان میگشت و ضعیفای را سنایش می نمود
 حیرت تمام و تماشا می انگیز داشت لیکن آنوقت صبح بحال خود بود و آن می لغت ای رقم این به تماشا
 که بپوشته و اینجا وقت صبح است مگر بهشتی که توفیق آن از زبان در و لبش ذکر شنیدم همین باشد
 اما ملک شرق و نمود تا نیمه و در ماه او را در مقابل و روانه که و جری ایشان بود قائم کردند برای شش هزاره
 مهران نیز فرجه علاحد و دزد برای ارقم هم شش هزاره مهران تا میدی تماشا می دیوار و بر چو قلمه کرده مراجعت کرده
 داخل خیمه شد بعد از ساعتی بدین حاکم رفت پرسید که ای ملک آنچه تماشا است که من می بینم برای چه خدا
 بیش من شمر این اسرار بیان کن و الا قریب است که و حیرت ملک شکوم آن لغت ای مهران
 به میرسی لغت اول بود که بخلاف تمام عالم در اینجا بپوشته وقت صبح است سبب چیست آفتاب
 در مقام کج می باشد اشراق لغت ایشان هزاره بجای آنکه ای که جان من و تو در قبض و تصرف است
 اگر نه آن بود که تو دین طلسم آمد ترک بت پرستی کرده یزدان باب استیدی بدین سوالات
 بموقع هزار بار ایند امیکشیدی بخاطر داری که اول نظر بر تیره سلطنت قدرت ترا عزت کردند و آخر ترا
 غیر خدا پرست دانسته از نظر محبت انداختند و چنانکه نوبت دوم ترا بگذاشتند که دیگر داخل مجلس
 نشاء نشوی شکر این معنی کن که بر همینین بخت سبز و طالع سعد بخدمت دیشن در رسیدن مبعود
 خود را شناختی که و نظر حکیمان واجب التعظیم شدی لیکن تیرسم که بمقتضای زبان سرخ و سبز میباید
 بر باد این سوالات ترا از تیره که بهر سائده بنده از و گرفتار شفقت طلسم ساز تو تو در حقیقت
 سیر طلسمی این رتبه محض بسبب اختیار دین حق ترا بهر سینه قدران بدان نشیند که مثل موسی
 بمعجزه علیه السلام را سبب سوالات بجای حضرت خضر علیه السلام از رفاقت خود جدا کرد این سخن
 بنویس لغت که میباید آن در ول مهران نشد خاموش ماند برای رفع فحاشی لغت نقل حضرت

موسی و حضرت خضر علیهما السلام بر سید اشرفی توپا از قعه اینها مطلع بودند آن نقل موافق آنچه که در کتب لغات و
تواریخ منبسط است بمرآن است و کرد مهران بر و سپهر صوایه و ستاده لغت املک الله عز و تعالی
تراخیزد که بر نقل عجیبی مرا آگاهی بخشد می شنود که زبان سولم در همه باب بسته نگذاشته و تجارت سیر
میروم تا به جا و هر مقام که در آن می رسد که بایم اشرفی لغت ایستاده مهران سیر
چهار دو قطعه ترا مع ندازد و بدو شرط می آید که بحال خود با کسی دویم آید و وقت شام مراجعت کنی مهران لغت و بیجا
هم غیور و وقت صبح وقتی نیست چگونه معلوم کنم که شب کدام است روز کدام است و وقت و ساعتی برآورده است
مهران داد که در آن طلوع و غروب آفتاب معلوم میشد لغت این معلوم کرده ساعت از روز باقی ماند و قصد
مراجعت از هر جا که باشی خواهی کرد در مهران وقت و ساعت را حواله غلامی کرد که بر وقت مرا آگاه خواهد
ساخت آن بخندید و گفت ای مهران اگر چه ممکن می بود من وقت و ساعت را بتو حواله نمیکردم لیکن بر آنکه تا به
همین دیوار راه سیر کنی سواری و شتم آنچه خواهی ترا میث است اما اگر خواستی تا بکنی که بجانب دیگر از به
جانب این قلعه سیر کنی مجلس غیور از ارقم همراه تو خواهد بود چرا که ارقم مثل تو از دوران طلسم است شایسته
مهران متعجب شد و آفرید و گفت که حال من تنها ام تنها من چه مفایقه خود را بجهت تعالی سپردم این را
گفته وقت و ساعت در بنی زده ارقم نوجوان را همراه گرفته و بجانب شمال روان شد بعد از ساعتی
از بیم شمای که گذشته انظار رفت وقت همانوقت صبح بود و هوا در کمال اعتدال بود همه جاسنه
آب روان است ام کلها و مرغان خوش الحان بر شاخ و درختان بنام پرور و گار شادمان بودند بر قدم
سیرگاه عجیب و صیدگاه غریب داشت مهران و ارقم اگر چه پیاده بودند اما سپردن شمشیر و تیر و کمان همراه
داشتند راه را و سکار کرد ارقم گفت ای شهیار ما بار او سید آمد ایم نه بقصد صید اگر چه صید
مشکوکیم از سیر یا نایم مهران را معقول افتاد و روان شدند هر چند در لب نداشتند اما در قیامی ایشان
قوتی پیدا آمد بود که بسیار جلوتر از لب می رفتند خود تیر و حیران این امر بودند آن در مبدع و در وقت و ساعت میباید
در همه یک ساعت مستوی قریب چهار فرسخ زمین بقیاس خود می کردند نگاه از دور چند علم سبز رنگ بنظر ایشان
در آهر بر اثر آن اعلام رفتند شگرتی دیدند فرود آمد که در لیت بقدر لشکر اشرفی خواهد بود و روزی
لشکر در وازه دیگر از انقطه دیدند قبه بروج و منارج از مردم بودند بر تویی انداخت و انفارت مرتفع که در وسط
قلعه دیدند بودند این جانب نیز مری بود قبه او تا مدت ماه تابان می شد و در وقت همان بود اینها ساسانی تماشایی
قلعه دیدند متوجه آن لشکر شدند آنرا به آن جوان میگفت که ای برادر اینچه لشکر باشد ارقم لغت شهیار
باید بداند مهران چون بسیار شگرم و دیر بود بمفایقه داخل لشکر شد همه جاسیر گشتن می آمدند مردم را نیز

جوانان و لیر و جیب یافتند کین هر که شتر خراجه هران دار قم را میدید بر رسید که شتر چو ملت دادید ایشان اظهار
 خدا پرستی میکردند اعتقاد و صفت چپا در جواب می کشیدند و دیگر گیس ایشان بنهر رسیدند گیسند و آنجا آمدند و چو
 نام دادید سیرکنان همه جا رفتند باز از راه رسیدند آبادی رسیدند و در راه از راه باز رفتند از آنجا
 نیز گذشتند به اصل بل خاکی می رسیدند اسپان خوب خوب دیدند و در انطیلم یک نیمه کلف زربغی یا
 و در میان خیمه اسپانی البسته ویند که جیمه مرقع بر سر داشت و کل افسرین دوزخی در کل کلف بر دوش
 شغل طلای مرقع بچو در گردن بچوب کشوی استاده قریب ده دو آندوه سائیس برای خدمت اولین
 بودند و بشامیان مروارید بر سر آونده بودند که گیس از راه رسیدند و اسب خود را شناخت گفت
 برادر ارقم اینک بعبیه با سب من می نماید بلکه البته اسب منست اما طرغ غوثی هم رسانده که ما هم در او ایلی
 اینقدر عزت ندستیم اکنون ما جارتیم که از گیس احوال این لشکر و حبش سوال کنم و در من آن چو گویی رسید
 مرغ خدمت معلوم کنم جارتیم از سائیس پرسید که دین لشکر که تعلق دارد و نام صاحب لشکر چیست
 دین اسب تعلق که داد گفت اینک بهر این لشکر از شما می آید و رسیده و صاحبش که سب بر سر نام
 دارد حاکم آبادی که مذکور است در اینجا برای سلام باد شاه طلسم رسید و این اسب از در و آن
 طلسم است باین سب عزت دارد و ملک ایرج است بر و سوار شود و بادشاه کوچک او را حکم نداد و موقوف حکم
 بادشاه بزرگ گذاشت اکنون که نوبت جشن عالی و تماشای بزرگ رسید ای که کجاده میز و موافق
 مضبوط اینک حاضر شد توقع دارد که شاه کوچک بادشاه بزرگ و مظهره حکم سواری این اسب برای او
 حاصل کند گفت من نیز از کیک بر آورده بایس او و گفت ای عزیز این را بگو که شاه کوچک
 گیس و بادشاه بزرگ این مقام گیس آن سائیس گفت اینها عمر و اگر زند ام این زند بسیار تحصیل
 فرام که اگر من در میان بنامم زربچکار من می آید تو عرض انجید و یار جان مرا میخوای پس سواد می کنی
 که من برگردانم معذرا اگر می گشود که تو ازین مثل سوالات از من میکنی به تو منت که مرا می کشد
 و از احوال تو که می دانم چه شود و آن به گفت مردم اینجا هم یک سبق خوانند از باز گفت ای مرد اگر میگوئی
 بچشم تو لیکن به آنکه این اسب از منت یزد شد شاطری میم نام داشت و جمع بی این اسب بتمه اسب را
 که درین لشکر یافتند از شاطری بزرگم آن سائیس اینچنین بدینش پرسش میخواند باشد رفته احوال را نقل کرد
 میخواند بایستی که آن را طلبد شتر احوال بر رسید شاطری از او گفت من و در طلسم سابق بت پرستم
 اکنون خدا پرست شده ام دین اسب از من است شاطری هم داشت احوال او را می دانم میخواند بایستی گفت
 ای جوان تو یک لحظه در اینجا توقف کن تا من رفته بآیسم خود از احوال تو نقل کنم ارقم در وقت و ساعتی

هنوز چهار ساعت از روز بایستی بگویم آن گفت ای برادر من وقت بسیار است میرکم بلکه اسیر ما بدست آید
 محبت این اسیر دارم که یوگا را محبوبه منست روز نسبت اسیر این دو اند و اسیر مرا موافق رسم و
 باین سبب علاقه مفراط با و دارم درین سخن بگویند که گمان ملک السیر نطلب مهران هر طلعت آمدند و آن شیر
 را برداشته با رقم تروایس بر بندن شاهزاده بدای که داشت سلام کرد ملک السیر کجکاه از وضع سلام برگشت
 مقام مهران معلوم کرده بتعلم برخاسته او را در محلوئی که خود جاد او را نیز بر بند بختانید شراب
 طلبید و جای خورند بعد از آن ملک السیر از مهران احوال پرسید مهران آنچه راستی بود بیان کرد
 السیر گفت ای نوجوان عالیقدر چون مقررت را شنیده این طلسم خدا پرست خواهد بود و خدا پرست را
 با و شاه طلسم و نت بسیار میدارد و حضور منایک که در مقام هدایت یافته باشد باین سبب عزت تو نیز
 بر ما واجب است اکنون بکن از طویل من بفرمان اسیر هر آنچه که از و بهتر باشد برگزین که باین موضع
 سعادت خود داشته تو اضع تو هم اما در مقدمه آن اسپک تو دعوی داری تو میرسد اول اینکه تو او را
 با شاکر گم کرده و او را بے شاکر یافته ایم شاید اشتباه کرده باشی و بر تقدیر تسلیم قول تو این مرگ
 بر حد ما رسیده بکن سرحد دیگر که هم ضابطه اینی است که از بیرون طلسم هر چه دارد و سرحد شود
 آن باختیار صاحب سرحد است مگر اینکه تو از ملک اشراق جدا شوی و در محبت مانشی آنوقت اسیر
 در هر خواهی تعلق تو در شاهزاده با خود فکر می کرد گفت ای ملک السیر هر چند این مرکب نزد
 محبوب ترین جمع مرکب است لیکن از انصاف بپس است که نزد محبت ملک اشراق و مصاحبت
 آن نازنینان که بعد هر ماه صاحب الشان میسر است کرده با تو بویزم و نیکوی مائی ایشان را فراموش کنم
 این توقع از من مدار گفت ای شیریار پس تو هم دست از اسیر بردار و بر خدمتی دیگر در می
 بفرماتا بقدیم رسام شاهزاده از اینجا برخاست ملک السیر دو اسیر پیش ایشان آورد که سوار شویید
 با و چرا میرید بر و سوار شدند و روانه لشکر خود گردیدند چون بیایه بر می که مابین دیوار شتر قی
 و شمایه بود رسیدند سائیان سلام کردند و گفتند ای شیریار گستاخی معاف ما را تا همین مکان
 علم بگو اکنون بیاده سکوی و بتزل خود تشریف ببر گفت لا حول ولا قوة الا بالله اگر مایلین میرانیم
 بر گزیند و غنیمتیم نوزاد گفتند پیشتر قد ملک اشراق است گفت ای شاهزاده مال مردم سست
 اکنون بخت چه لطف دارد باید پیاده کرد بر و دو پیاده شدند و در پیش خود نهادند بر و دو با هم
 خند زنان می گفتند که طرف سیری کردیم این طلسم طرفه مجاریات دارد داخل لشکر شدند مردم خبر
 یافته ملازمان سواری را گرفته بکنار لشکر ملک اشراق خدمت کردند شاهزاده را بد اسیر بری بکسر سوار

کردند ارقم تیر سوار شد ملک اشرفی شاه نامه بارگاه استقبال کرده شاهزاده را داخل پایگاه کرده
 در پیوی خود بر تخت نشاند احوال پرسید شاهزاده آنچه دیده و شنیده و کرده بگوید همه را بیان نمود و گفت
 ای ملک اشرفی من قلع بسیار بآن اسب دلم اترقانی و او را به قسم برای من بگیر که ممنون شما خواهم شد
 گفت ای شهیار من بمعلوم خود که او عزت بخش است و ضیاع باید دید چه شود چرا که مرکب شما در خدمت
 رفت علم من بود جاری نیست و جنگ فحاشی در اصل منوعست مگر بمرت کار به برآید و متبوع ملک
 حاضر متبوع ما را نگذازد و اسب را از گرفته بتوبه کند مهران پرسید که او هم مگر متبوعی دارد و گفت ای شهیار
 هر چه اسرحد دارد و اسرحد خود مثل آن جن جنی و مثل تخوض حوضی و مثل آن ابرار بی دارند و متبوع
 هر یک در آن ابراست چنانکه تو هم دیده شاهزاده گفت ای ملک اشرفی تو چنان سی متبوع خود را هم در
 چه صورت دارد و چگونه کیست زنت یا مردست گفت بخدا که هرگز واقف نیستم بلکه آنکه ترا میسر شد
 و در مجلس طلبیده برگزیده امیست اینقدر هست که بعد شاه یاکم یا زیاد و برگاه ایشان خود مهران
 شوند چنانکه کسی از سارنده و رقصنده و اسباب مجلس گرفته بسرواری یک نازینی که میگویند کز غرض
 شاه است در خانه من ترول میگذرد تمام شب می باشند آن رقص و تماشا لعیب من میشود و هم بر جاست هرگز
 از پشت بام فرود می آیند و باز بر پشت بام رفته غایب میشوند این تفصیلات در حق عالم بر سر حد از جانب
 متبوع او که شاه کوچک گفته میشود مندر حل است عقیده میدانم که شاه پسر پادان باشند و آن گفت
 افاده بدی اینچنین دارد اینقدر اگر من روز اول دانسته بودم خوب این را بگو که نه این است که گفت
 مجلس ای که آنکه چهار شاه کوچک و این قلم و مردم تمام علم معلوم علم او نبیند پس فردا تو هم نمودی از جلوه
 او خواهم دید که تماشای بزرگ ببارت از انت شاهزاده مهران گفت پس فردا من بطرف
 جنوب قلمه مردم و سیریه کرده می آیم اما وقت همانوقت صبح بود شب و روز بدین ساعات
 تمیز میشد چنانکه گذشت خواب در وقت شب قیچی برایشان غالب میشد و شاهزاده مهران
 صبح روز دیگر بیدار شد با ارقم متوجه جانب جنوب شد اما این مرتبه که بر قلمه نگاه کردند تماشای عجیب
 دیگر دیدند که سلق آن ندیم بودند که پیش بر کنگر نهال حوز و نیل است که برگش مانند زرد
 میزد و تنه شاهزاده از زرد سبز نمنا و بر بالای آن مریخی هزار رنگینی قرار گرفته و ملها نیز
 دار و لیکن شبیه گل سبز است مجد رنبت دیگر درونی تازه برسان بهاری بر آن قلمه صبح گذشت
 که از توفیق سخی بگوید مهران با ارقم گفت ای ارقم طرفه نگاه امروز درین قلمه است ایالتی چنین می شد
 که باریک آن دیمه با کسی ارقم گفت ای شاهزاده چه جسته هم بخاطر مانع شد که چنین باشند و زود

روز تماشای جنگ است بر چه است خواجه ویر مدائیسال پیش در خیمه راه نداده اند از آن سیرکنان
روانشد چون از بیم جنوبی گشت و در بایه ویر در خوب افتاد و چنین تماشاکند که کورکد جبار دور قتل بود
در آن ویر در هم دید می آمد تا به دروازه جنوبی رسید آن دروازه را نیز مثل دروازه بایه میگرفت و آن
مهرت که در وسط قلعه بود شایسته تر جمع بیاقت بر سر دروازه بودند و نمی گویا از یکدیگر یا قوت و آن
فرش بود خوب بنظری آمد و بروی آن دروازه لشکری دیدند مثل لشکر خود آباد و مرفه یافتند سیرکنان
به جای آمدند ناگاه از دور بر روی عظیم دیدند چون سواریه نزدیک رسید شایسته تر از ده مهراں شایسته
میم را یافت که بر مرکب تازی نژاد سوار است شایسته باری و در جلوش راه میروند و طوطو و سنگاچی در
مهراں بار قم گفت ای برادر عزیز اسب ما دیدم بودیم امروز میم را دیدیم باری اینقدر کن که بیش از
از احوال من اورا مطلع گردان از قم بر سر راهش رفت فریاد زد که ای بهتر صمیم شایسته تر از ده مهراں مشتاق
نست این استاده میم جو گشت چپ در است نگاه کردن گفت نظرش بر شایسته تر از ده افت
از مرکب پیاده شد بر قدم شایسته تر از ده افتاد بر جدای او بگریست گفت ای شایسته تر از ده چه حال داری چه جرات
چنین با ده استاده برین مرکب سوار شد همراه من بیا تا مرا بیش ملک امین که عالم جنوبی است ببرم و
احوال ترا بگویم او که مرا این عنت نگذاشته ترا بسیار بهتر از من نگاهدار و و شایسته تر از ده گفت
ای میم اول تو بگو که بر توجیه گزشت گفت ساعتی در خیمه من تشریف آید تا احوال خود بطریق احوال عرض کنم
مهراں از قم گفتند چه مضایقه خیمه نیست از دو بار از تو برو و آمدن نشنند مهراں از بر سر نشاند
خود مانند نوکران بخدمت استاده شد آخر شب تلف تمام نشت شروع بوض احوال کرد که ای شایسته
فلاک مقدار چون من عقب اسب سرکار رفتم که اورا بگویم بقدر یکم مسخ زمین بی کرده بودم که گرد
باد عظیم برخاست چنانکه مرکب از نظم لم شد ندانستم کجی رفت اما باد بر پشت من بشدتی وزید
پای من بر زمین بند شد بر زور باد می رفتم نمیدانستم که کجی میروم تا اینکه آن گرد باد بر طرف شد و من بمقام
رسیدم افتادم بیوشش شدم خداوند تا چه وقت بیوشش شدم چون بیوشش آمدم بر تبه گریه شدم
که طاقت رفتار و گفتار نداشتم ناگاه شخصی بر من رسید احوال پرسید من اشاره کردم به
گرسنه ام آن شخص نانی از بغل بر آورده بمن داد و خوردم چشمم در آن نزدیکی بود آب آمد خوردم
دست و رو شسته بحال آمدم آن شخص از من احوال پرسید بر سبیل راستی آنچه بگویم بجان کردم او را بپوشید
داخل شهری شد احوال آن شایسته تر از ده پرسیدم گفت نام این شهر شایسته تر از ده است و نام عالم ملک العیر
محب دوازده هزار است و این مملکت داخل طلم عظیم اشراق است اما ای جوان بدان که

ما دام الحیات تو این آبادی بیرون نمی توانی رفت اکنون بیا که ترا در مظهر شایان درگاه برود تو
 بر کار عالم بوضع معقول تو که خواهد که من گفتم ای برادرش از او منم گفتم این طلسم شود و در غلظت مقام
 حوض و چمن گلزار است و آنجا به تنهایی محض است و انتظار مرا داشته باشد اگر تو این
 او را بمن بیا و با و بیاید احسان یکبار من گفتم این آرزو را منم گفتم که او بجز کسی نمی تواند افتاده
 و تو درین حد رسیدی اکنون نه تو با و میرسی نه او بتو بر که هر حالت فرستش با و مگر در روز جشن عایلی
 و عیالی بزرگ اگر وقت باشد با و تو ایستای رسید بر رسیدم ای برادر و عیالی خود که امست و بزرگ
 کلام گفت خاموش باش اگر هست هست بر تو ظاهر خواهد که اکنون آنچه من میگویم قبول بیا که در
 مرا در داشته پیش مهربان شایان بر و احوال را گفت او بسیار خوشوقت شد گفت الحمد لله قدم ایستای
 و این سر رسید لیکن خدا که آنسان باشد نه اینکه بدتر از حیوان من چنان کردم که او به سگیوه افریت
 خاموش بودم لیکن او مهربانی کرد و طعم پاکیزه بمن فرستاد روز دیگر نزد لیکن عالم بود مرا بگذشت او
 رسید احوال مرا و صله و المهر شاه گفت از او اول پرس که کیست از نوم است یا از جنس حیوان
 اگر از نوم انسان بر آمد زیاده شرف او و طالع ما قوی با بایر شاه می رسد و اگر از جنس حیوان بر آمد
 باز این شاه از ما بهتر است و آنچه او بدست آورده بهتر ازین جنس است من چنان محض بودم با خود می
 گفتم یا خداوند آنچه سر است که اصل بفهم من نمی آید آفر مهربان شایان مرا بگوشه از آن با گدا و بر گشت
 ایوان جلالت داری ای شیر بر من که غرازمین قدیم و منی ندانستم گفتم که ملکی اخاق شاه و اوراق شاه
 دیگر سلطان جهان دارند منم دارم گفت معصوم بگو ما چه داریم که آنجا به طاعت داشتند گفتم بیست
 خداوند من است اگر که هر چه من طلبیدم او را ساخته اند سجده میکنم آن بیک و یکبار گفتم و روان شد
 زیر لب شنیدم که اینمفون را که از میگرد و حیف حریف زیاده دین و زیاده دانی بعد از آن پیش ملک
 این رفیق سر و گوش او کرده اند نام چه گفتم با و شاه را دیدم که مخوم شد و گفت خیر معلوم شد او را
 بکاروانی ببرند روزانه یک نان و شبانه سه فاشق آتش با و میداد و باشند همان را برودند و درین
 بکاروان معانی داند و یک نان و آتش و شبانه روز بمن میدادند و یک و پشته پیوسته شبها و ما
 از روزگار من بر می آوردند هفت هشت مرتبه بقیه گر چنین از شهر بر آمدیم وقت شام باز همان مقام رسیدیم
 و غیر از گدا خانه بخانه هر که میرفتم مراد است و بنیان ایذا میکرد و ناچار باز بکار و خانه میرفتم و در بستان روز
 برین بگذشت روزی باز جانشین که مرا ندان و او به شهر آورده بود ملاقات کردم و از احوال خود پیش او
 شکوه نمودم و گریه بسیاری نمودم چنانکه او را بر من رحم آمد و گفت ای کلم محبت بگفته طالع تو که از جنس

چو آن بخت بد از چو آن برادر سیاه من چلم گفتم برای منی و اینم خود که این را بر من مکتف کن و ای من بنما
 در غایب با تو اینم سپید گفتم اگر چیزی بتو تعلیم کنم تو قبول میکنی گفت بس و چشم بر چه بویای گفت نشاید
 بیش بچسب اظهار کنی که خدای کس من تعلیم کرده قبول کردم قسم هم داد و مردم انگاه مرا گوشه برده گفت ای ظالم
 با وجود این آثار معبود حقیقی بت ایستاده معبودی که تو سجده ارض و سما و ماینها ذاتی است که چون و چو آن
 بی شبهه و بی تحولت که عالم و آدم را از زیر دستانه انداخته با صورت انسانی معبود خود را نشان داده بسیار بزرگوار
 است اینک بر تو رحم کرد که ترا داخل کاو خانه کرد و بسبب آنکه وادو بگوید و الا از این سر من چنین کیس برآید
 گوشت اعدای بستان و هندیم حال تو سر زده روز دیوان داخل بارگاه شو اگر کسی ترا منع کند مشغول بگو مرا طالع سعد
 بخدمت فرستاده و بنجرباغت خوشحالی ملک باشد مرا تعلیم کرده و بعد از آن چون بخدمت ملک اینم بگو
 نه بت خداست نه خورشید نی ستاره نه ماه که جلالت برستی خدای گواه خدای اوست که بزرگ بود و هم بشیر
 بکنه قدرت او حاضرست فهم بشیر خدای اوست که چون پرده نه بخار کند و از صورت زمین استار کند
 خدای اوست که چون بده را هدایت کرد و بحال او بفیضی انسر غایت کرد چون این سخنها از
 تو بشنود و ترا پیش طلبیده عزت کند و در سوال ایستد این عقیده از کجی یا دگر فنی و این سخنها که ترا تعلیم کرد و او به نام
 و بر تو نام بچسب بر و بگو طالع سعد مرا راه نمود رنگ کف از دل و جانم برود و ای من مبادا که نام من بر کسی
 شود و معلوم کند البته که مرا می شناسد من قبول کردم و قسم خوردم که آنچه گفته چنان کنم و هرگز نام تو بر مردم آگاه نشود
 عالم من از آن جوهر بود که نام داشت بر سیم که ای کز او هرگاه دینی قیامت که تو مرا تعلیم کردی
 بادشاه و بهتر بچان مرا بمن تکلیف نرود بایست اول تکلیف گفته اگر قبول کنم این سکون که حالا کرده می شود
 گفت ای صمیم کنان طلم مغرب هدایت دارند که سیرا تکلیف بر من اسلام کنند لیکن خدا پرستان دین
 مردم عزیز القدر اند و غرایشان ذلیل باین سبب این رویه جاریست ای شهید یار از ترس جان هم و دل من هم
 تو باید تعلیم تو را و حقیقت دین خدا پرستی گواهی داد و آنچه از یاد گرفته بودم آنرا درست بخاطر گرفتم و روز دیگر
 پیش ملک اینم رفتم آن حقایق و معارف ایان نمودم ملک و بهتر بچان بر چه مباحثه کردند بلکه تو نه بنده تیر تو
 که بتو این دین روشن که معرفت مرافق در آستان سخن گفتم آفرید شاه مرا پیش طلبیده و مرا بستر خود
 بسیار به فرزت خطاب کرد باین غرضی که شهید یار رسیده چنانکه بهتر بچان بر معلوم حکم منت شایسته مراد
 گفت ای برادر صمیم خوب کردی که این دین مبین برگزیدی بر من هم طریقه ماجرایی واقع شد و آخر بر کس چنین
 دین بزرگ بعزتی که از آن بالاتر غرضی نباشد رسیدم صمیم گفت شهید یار مذکور از نقل غم باقیانده و آن
 ایست که بعد یکماه روز عاتش رسید این مردم نجیب و عزیز این شهر متوجه مقامی شدند منم همراه

کجود بقایه رسیدیم که مثل آن عوض طلب عوض و مثل آن چنین داشت ابری نیز بالایی عوض بود لیکن
 رنگ گلبا با نر ما دست ما دیدیم کجود تفاوت داشت و ابر نیز سبز رنگ بود و رفتن نیز در ملک تفاوت داشتند
 آن چنین ما چه در ان مقام می رسیدیم بکبار افرغان از مقامات خود به واسطه جلی خل لفتق آن ابری شد
 و خود را در آن چشم میزدند بعد از آن مردی به آن چشم میزدن آمد ایشان را که در فراتان و در
 در اجپاد و چشم کشیدند بعد از آن مردی انواع سازها و دفات و کتک و در گنار کتک و قش و غم و آواز
 سر اجپا شروع آمدن کرد بعد از آن عتی که نگاه کردیم دیدیم که مع ملک ایمن بر کد است پرش و در سر دراز و
 من فرست یافته بے اختیار جانب سر اجپا رفتم سر میزدن کردیم جوش رتان ماه طلعت دیدیم چنانکه نزدیک
 بود از حیرت جلال ایشان از پا درآمد و این امانا آمدن و شایسته را پس نظر بر من افتاد اول طلب که ضایعت من
 کرده قصد قتل من داشت که از آن ابر او از آمد که من نور خدا بر بسته و بیشانی و او و فلان نیز از او بدو شیر
 نازش صاحب جالی حواله من کرده مرا از ان مقام بیرون کردند باز بمقام خود آمدیم و آن نازین را در محالوت
 لشکر آمدیم اکنون با او در جوشم و در عشرت میگویم با بطنی که عکرم لبیری بروم تا نوبت جشن میگیرند
 ما و بنا و مرا گرفته روان شد از دره طاعت بر آمد و در عرصه ده روز با چهار رسیدیم امروز روز ویم از نیش
 مات که خدمت شهباز ملوکات کجود اکنون که شهباز نیز میفرماید که دین مذابریستی اختیار کرده ام برادر
 من شریف باید آورد تا پیش از این روم بکنه من نقل حرب و لب شهباز را با قبول دین خدا بر بسته
 پیش او جان کنم غالب اینکه او خدمت را باد شاه کند و خود بجای وزیر خود شود تا او و مهران نیز احوال خود
 بطریق احوال پیش میم بانی کرد بعد از آن و نمود ای قدیم خدمت دای رفیق راه شتافت من تو چرا همراه من نیکی
 من متعهد می شوم که رتبه تو آنچه در خدمت ملک ایمن سبز پوش است در پیش ملک شرفی سرخ پوش نیز
 شود و میم گفت ای شاهزاده عالیقدر این امر مستعذراست چرا که از خدایه بجز دیگر نتوان رفت حاضر آنرا
 من مشکباجا بروی او روشن می نیم بر تر از حد خود قدم بیرون نگذار و دیگر از مروت بعید است که ترک
 ملک ایمن سبز پوش کنم شاهزاده بختیذ و گفت بر شاه ترا مروت مانع باشد من از کجی بی تروتم که ترک
 رفعت ملک اشرفی کنم خدا حافظ تو باید دید چه میشود این را گفته با رفتم و میم اسب فرستاد
 که باو عنایت شد کجود پیش او و گفت برایتی خدا شهباز سوار شود تا من خدمت و بطور روم و بر مردم
 خود تا کنم که من قدیم این شهبازم گفت من بر تر سوار نشدم که او مرا از جنوبی تا شکر بار باره رفت و
 احوال اسبان و سببان ملک ایسرز و پوش کجود فعل کجود میم و در ملک حاضر کجود بی غم و میم
 بر تر و گفت ای عالیجناب من بهم سبب میسر برادر شهباز میگویم تا سبب طلب کنیز شهباز سوار شود

تشریف ببرو مہر آن قبول کرد و سوار شد اترقم نیز سوار شد ہم تابرون لشکر و جیوت ہزارہ خود کو
بعد ازین مرضی شدہ بلشکر خود رفت شاہزادہ وارقم ہر دو سوارہ با ہم سخن گویان روانہ شد شاہزادہ
گفت ای اترقم مگر وزیت بدست خداست اما حق اینست کہ در مقام مجاہدہ دیدیم کہ مجلس در عالم بیدار
و اکنون مرا ہم غمی غمناک منہا رفت گوئید و شن تن نیست بخدا کہ با وجود دید جدیدین مجاہدان ما ہر روز
لشکر محبت او از دم برون میزد و مجلس را در حسن و ادا ایراد میدادیم بہتر باشد تا برابر بنشینند
ایزد تعالی و تقدس بیسار کہ مرا بوصول او رساند اترقم گفت آئین یارب العالمین اما شاہزادہ
نیکو مقصد تو غمناک منہا تو غم دیگر درازم خدا ترا بجزا رساند کہ ایتم نیز از دل من برون رود اما چون ہر
بہای برم گوشہ دیور رضوی مشرقی رسیدند و از اینجا گذشتہ خواستند بطرف لشکر خود نہ اسباب
ایشان بہر بہ سہرے نمودند کہ ناچار شدہ اناسیان فرود آمدند اسباب را و لشکر خود پیش گرفتند و این
تعب کثرت خدمت زمان داخل لشکر خود کردند موافق وقت و محل خوب بود شرف
در انتظار شاہزادہ کو اسباب و عدد زمان در کنار لشکر باز داشتہ بود و بہتر گذشتہ سوار ہو
داخل بارگاہ کردند اشرف بہتر استقبال کرو برادر خود بہت نشاند احوال رسیدہ انہذا
نیز انچہ دیدہ بود بہین و نمود اشرف شاہ گفت اینہذا من میدانستم کہ اسب و شاطر شما ویر
دیگر افتادہ باشد الحمد للہ کہ شہداء انما بحکم خود بودہ این را ہم دانست کہ بدست نمی آید ہر خبر ہر سید عالمی
انجات اکنون بہر آنکہ روز جشن عالیت شاہزادہ ہر انگشت پس فدا خواہد شد گفت تا بہ
موضع کیفیت این جشن خواہد بود بعد از آن ہر حد واریہ بہر حد خود مرضی خواہد شد شاہزادہ گفت
اشرف اگر تو اینے اسب مرا بمن بدہان کہ یا و کار محبوبہ منت شاطر اگر نیاید بچشم اشرف شاہ گفت
من از طرف خود کوتاہی نمی کنم شاہ کو جب عرض کنیم شاہزادہ مہمان مہر طاعت از درویش و اگر بوجدان
شدن طریق عبادت نیز یاد گرفته بودہ و رفتی کہ این ظلم سابقہ شد مردم عالم دین حضرت سید
سید علی نبی و علید السلام داشتند و این درویش کہ ابواجد او شش آرد و در دین ظلم کووند ہمین
دین را داشتند ہی و نزدیک آن کوہ کوہ کہ زمان درویشان در اینجا بسر میرودند کی از میان آنقوم
کمال می شد کہ بران کوہ ممکن میشد و چون اور حلت میکرد لبر ہی کہ از کوہ و قفقاسی اورا مثل پدہ کی
داوود و دران کوہ عبادت الہی موافق دین حضرت صالح نبی لبر ہی کرد و بہر آن را نیز طریق آموختہ بود و بعد
مہر طاعت موافق الطریق عبادت الہی سجا آورد و با استراحت مشغول گشت چون صبح ضعیفی قرب گشتہ
چشم شاہزادہ از خوابت بحدف سابقہ باز ہوار اما تند صبح کاوب تا یک ساعت در وقت

وساعت معلوم کرد که صبح کا ذب است و صوگرفته بیا و ایی مشعل گشت لیکن ایران بود که امر و بخت
 سابق این خلعت جرات دین ارم و ملک اشرف نیز رسیدند شاهزاده مهران انقلب اشرف احوال
 تاریخی برسیه لغت ایشانرا و روزی که روز جشن عیلت آفتاب مجاز از افق کائنات حکیم سر قرار
 طلوع میزند باین سبب در ابتدا از سر گوته تا یک کد اما دمیدم تاریخی بر طرف میشد و صبح قریب
 میشت ملک اشرف و امرای او سوار شدند روان شدند شاهزاده مهران و ارم نو جوان نیز سوار شدند
 برابر دروازه مشرقی قلعه بانی کدی در مراتب خندق کرده بودند ایشان همه آمد و وزیران سالیان
 بر مقامات خود قرار گرفتند همین دستور امین و ایسر شاه و ملک اغوش شاه بدروازه جنوبی و شمالی
 رسید در میان و آرا گرفتند هنوز دروازه را در بسته بودند . . . گفت امیران ملت
 اول بالایی بروج و کنگره نگاه کن که چه تماشا است شاهزاده نظر کرد و دید که پیش هر کنگره درختی
 گلی که بود که در روز مرئی خوشترنگ برانها نشسته بودند امروز نیز آنمغان بودند و نه نه چند یه کرد
 که نوم از شنیدن آن محو مطلق میشد و بر هر برسیه از چهار بروج چهار ابرمغان بودند بالایی عرض
 نظر رسید بود قاسم و مرغان بالایی بروج و کنگره نشسته بودند که تعلق بان ابرداشتند و عجیبی
 که در میان قلعه بود ابر کدی از نیم بزرگتر بالایی آسمان است بود و مرغان بسیار مختلف الان
 بالایی عمارت نیز بودند و صدایی ساز از آن ابرهای آمد ناگاه مرغان از چهار طرف حوزا
 در قلعه روند و یک روشنی حادث گشت که دید که از دین بازمانده بلکه بے اختیار پوشش شدند بعد
 از لحظه هم دیده مارا گشتادند . . . نیز چشم بر کشاد دید که آفتابی از میان قلعه سر برزده بان ای ابر
 که در وسط قلعه بود استاده بقدر نیزه از زمین بلند مارو شنی گرمی که آفتاب حقیقی وار و پشت
 بکده بخوبی دیده میشد و دروازه قلعه نیز کشاد شد مهران اندرون نظر کرد و در پاچه کدی دید که بقدر
 چهار تیر من و در قلعه از چهار طرف خالیت و باقی همه وسعت و ریاضت و در وسط دریاچه که مختار
 میفرسخت مریخ و از بود با غایت مستعبر مبراز و درخت که از پنج گرفته تا سه همه شاهزادی مریخ است
 گویا یک سته ملک و نارین صاحب حال لباس رنگ برنگ و زیور طبع پوشیده شامی درخت
 گرفته بیک استاده که در مهران آوی می برد و زنده میشد و آن چهار ابر نیز متصل با بر بزرگ شده
 و در پای آن ابر بزرگ چهار تخت مرصع معلی در هوا ایستاده بود که بر هر یکی تاج صنی تاج بر سر
 لباس و زیور موافق رتبه تاج و بر قرار گرفته نظر بطرف ابردار و در حسن بیک از آن صد هزار من
 بان ماه طلعت میزد و طرفه ای که در روشنی آن آفتاب تمام قلعه مع در باجه و بانم و قصر مانند تقدست

بنظر میرسد و بعد از پنج خبرهایی بنمود چه دور جز نزدیک نظر میسان بود لکن طلب چهار آتش و مانع
 عالم معطو داشت دور نظر مهران و ارقم جانی محسوس میشد که از آن ابر بزرگ مردار نیز روشن علی نقل
 در آن دریا چه مبار و چه کشتی و در آن دریا چه هست که بر یک دریای تنگی از انجبار تخت هست بر سر
 تنگی بیابان سلطان تدر بالا بطریق الجرض استاده از انجبار کی آن بود که مهران و ارقم او را می شناسند که بابت
 شرقی آباد بود ناگاه آن نازمینان از غمی بن طران غمی رسانند سلطان بکنار آمدن هر یک بر سر دروازه
 حوز رفت و به آوردن سیه که به شستند فریاد کردند که ای بندگان خداوند آفاق عالم دوی تماشا میان طلسم
 جلیم اشراق روشن ضمیر هم اقدس اعلی شرف صدر ریاست که هر چهار پهلوان در که ملک اشراق سنج پوش
 و ملک ایمن سبز پوش و ملک ایریز پوش و ملک اغوب سیه پوش باشند اندون قلمه بایند و مبطی
 آوردن استه باشند و غلته و هر که از آنها وارد می دانسته باشند که آن از پنج اشرف مخلوقات باشد
 و خود را بشناختن خدای خود بشناسد او را نیز همراه بیاورند که این تماشا از مفاصل نیست بر جا که خواهد
 گردود و از دست هر نانی که در رتبه بالو بر آید باشد جام شراب بخورد که انقیاد میماند و از او آید شانس
 ملک اشراق بادشاهزاده و آن نوجوان داخل دروازه شریعتی شد و ملک ایمن با مهر صمیم و
 ملک ایریز جلوس بشاهزاده را در دست گرفته و ملک اغوب سیه پوش تنها داخل دروازه های خود اندرون
 آمدند شایان کتبی را بلباسه آوردند بر چهار عالم سوار شد بطرف تخت بابت حوز رفت و آن
 برزدوان از ساز و نو خاموش بودند و افتاب بالای آسمان ازت مانده قبه است و لیکن در آن
 در آن سفید بنظر می آمد که یکبار آن ابر بزرگ آورد آمد که سرحد در آن مبطی که دارنده عرض کننده
 اعلی اشراق شاه در بای استاده شد و صندری که این را گویند پس جوانی وارد شد جانکاو
 او قبل از خدا پرستی و بعد از خدا پرستی از باوند بزرگ مفتی تواند بود و ایستاده و شایان نیز اسب
 در سرحد ملک ایریز افتاده و شایان طرد و در حد ملک ایمن اکنون آن شاهزاده عرض میکند که اسب شایان
 مرا بمن وادار کنند که بقیه عمر در دعای بانی بادشاه مشغول باشیم آن نازنین با جدار که بر تخت در هوا
 نشسته بود متوجه ابر بزرگ شده و صندری از آن ابر آورد آمد که ملک ایریز باید و حقیقت اسب غلته
 ملک ایریز و صندری که ای بادشاه عالیا من بشکار و سرحد خود مشغول بودم که این اسب رسید
 او را گفتم بر سرحد و تیریه قدم نگذاشته ام اسب تعلی بمن دارد و بر دانی سواری او میفرم و اگر
 بادشاه برزور اسب از من ستاند بر من ظلم صیج واقع شود او را آمد که اسب را ملک ایریز داشته باشد
 لیکن سوار شود و به عزت بخا دارد و آن شاهزاده را بگوید که برای تو مرکب کم نیست عرض یک اسب

ده اسب خاصه از سرکار وال بتو خواهد رسید چون مرکب در سر خود رسیده اگر از تو بگیریم حلقه
 منایع واقع میشود و بعد از آن ملک این آمد و گفت که ای پادشاه شاهی و اسیر خود من شد خدای خود را
 کشف من اورا زندگنم دیگر نمیشود که من دل از تو میبرم و دو هم عهد کرده که از من جدا نشود و دیگر علم
 بادشاه است آواز آمد که شاه را داشته باشند برای شهنشاه و هم از شاهر بسیار است او مطلق این
 هر دو مطالب محکم تر دارد و باین مطالب سهل نخواهد بود و اخت بعد از آن هر چهار سر خود در سده کرده و با
 سجا آورده از دروازه که بیرون رفتند که حکم چنین بود و در برابرش ایستاد خود قرار گرفتند از اینجا میرتم
 باغ و در باغ از هر چهار طرف بد نظر بود چون دیوارهای کعبه باغ از شیشه آینه مصفا بود و از یک دروازه
 نظر دیوار را داشت کافیه بیرون دروازه دویم میرفت اما علم رسید که این بر سر آویخته اند هر جا که
 خوانند سیر کشته خواهد رفت و غوغای خواهد آمد زونی علمه و خواه بیرون چرا که همانند شاهزاده هزان این
 مقدمه بسیار خوشوقت شد بر با هم بسیر مشغول شدند یکایک دیدند که بر تان عمارت وسط را
 احاطه کردند چنانکه هیچ خبر نمیزدنی آمد بعد از آن ابر بجای خود رفت و غوغا بلند شد که در عمارت
 بود چار طرف آن غوغا پرده های زنبوری آویخته شد و آفتاب بجای قبه بر سر عمارت است
 و آن چهار نارین نگار بر طاقس بدست گرفته بود و غوغا استاده شد و حکم داد صد
 گون زنگ و خواننده در قصه دست و زبان و بار حرکت دهند و بکار خود مشغول شوند کیمبر
 آواز زبانی نوع ندیده و دلایتم شرح کند و تختهای نازنین بدیا در آمدند تمام
 دریا بر از تخته نعل و نازنین بود از ابر بزرگ گوهی بارید بدیا می افتاد و سنگیده به آب میشد
 و از غایت صفای آب به نظری آمد و چنان نظریه آمد که گویا رنگ از محکمها بر خاسته ابر را
 شفق کرده و آفتاب که حال او معروف شد اصد گری داشت و نور موافق از وی بارید و آن نازنین
 گشت ضایع و رخسار در دست گرفته بگرشتم و ادایک تازه استاده بودند عالم و بگردان
 آواز با هر دوریتی که آید و سید باشند میگفت یاران گنم دارم که بچسبش عشرت این تماشا
 خواب دید با شد تا بظاهر چه رسد و گفتند اینک پیادین چه معنی دارد که دروهم و ضیال
 عیله خطو هم نموده باشند باین خوئی و ترومانی در آن دریاچه سیکند بر کشتی که آتشبار است و
 بیکر و با جام و هر ای به بر لب دریاچه آمد و پیاده آمد و کیزان صاحب کشتی با رقم و صمیمیت
 مستان بر طرف میکشند و گاهی استاده بجا بن غوغا عالی میدنند آن نازنین بیرون غوغا
 نظری آمدند لیکن از قتل غامت و استوار خلقت و وضع استاده شدن ربه حال ایشان

در دیده محقق مری میشت که مرتبه حسن ایشان گاهی حسن ایشان تا جاکت و آنکه در غوغا کجاست او اصل معلوم
 نمیشد گاهی جان میشد که نویسه از درون پرده میدرخشید چنان میرداشت که مر آن ... ت و دو و سه
 ساعت استاده تماشا میدید و باز روانه میشد لیکن ایشان را اندون باغ رفتن میشد بنود الهم از بیرون تمام
 کیفت باغ لبیب دیوار مایه ایته مرسیه بود برای اینکه هر قهریه و عمارتیه که بود و در دیویدان از این
 بود لیکن از زوایا که اندون باغ روزی میشد بنود که در باغ بدید بنود هم حال کیفت تمام باغ ایشان را
 حاصل بود میگشتند تا اینکه وقت شام شد آن آفتاب بطرف مغرب در میان آن ابر غائب شد و مایه
 تمام از طرف دروازه کشرق از میان ابر طلوع کرد و تمام قله در جوش بافتاب و سیاه شد شاخه مر آن
 مراغنی وقت ساعت صاب کرد کسبای ماه بنود معلوم کرد که این آفتاب و ماه هر دو از کاینات است
 برادر آفرین بر علم علیم اشراق کرد و نش تعب و حیرت او را زیاده بر نشه شراب بود و هم در انحالت تنهایی
 پرچون در میان و ریاض از باغ سرداوند و طرفه ایته مشعل جراحان نیرسینه براق بود ... بالایی روشن
 ماه تمام و باین روشنی جراحان عالم عالم بر از نور بود و طریقه دیگر نیز داشت که گاهی لوز ماه بر نور جراحان
 چنان غلب میشت که اصلاً روشنی جراحان نمودار نمیداد و گاهی طالع کس که عالم بر از نور جراحان بود پس
 ش هزاره مهران هر طلعت از جمال لدت محو مطلق شد بود بار فیضان حیران و داله و مت میگشت
 لیکن مردم جایه محبوبه خود ... و ران جشن فتنه غالی میدید دور فراق او آه سرود و فکر بر کشته
 و به ارقم و صمیم همین مذکور در میان داشت که هزار حیف من از دوبر خود جدا باشم خداوند او را نیز برسان
 دور و دور او این طلسم از علما مات نفع طلسم بگردان گاهی غایب خطاب بدیدار خود کرده بمغفون این
 کلام مترنم میبود ... عزیز جدائی تو که بر من قیامت ... حقا که طرف نرم عجب ساز و صحت ... عیش نشا
 جلوه بعد رنگ میلند ... سرتاب جهان هم بازار عکسست ... لیکن چو پیش دید بنات جمال تو ... با این نشا
 بدل صد ملامت ... و هر جا که این بر به مانده می کشند وی نشسته نشستی از آن کشتبائنا ... می آمد و نارینه
 هم سرداران کشته بود با تو باج خود اطعمه داشت به گوناگون بیرون می آمد و بر روی ایشان مجلس
 می آراست طعام و شراب بایشان میخوراند و در مقدمه مطالبه سردار حق مهران و کیزان او حق و کیزان بود
 و خواب اصلاً پیرامون وید ایشان نمیگشت بعد از آنکه این صحبت سیری کشند و آهنگ سیری کرده
 آن نارینه در کشتی خود نشسته باز بدید پاچه میرفت بهمن دستور برای تماشای صحبت تازه مهران مظهر
 جابجای نشست تا اینکه قریب به صبح حقیقه آغاه نیز غروب کرد و قی وقت صبح بود باز به کیزان افتاب طلوع
 طلسم حکیم طلوع نمود طرفه ایته پیش طلوع آفتاب بعد از یک که زمانه صبح بود خاموش بودند و در ایله

بالعقل

با عبادتی که رسم ایشان بود تقدیم می نمودند شاهزاده مهران نیز با غنای عبادت الهی عباد آورد
 باز آواز زلفات غم بر دوشش می کشید و صف بودند نازنینان بالایی قلعه که در نگار و بر و چو در
 و کشند و نازنینان میان بانج که صف ایستاده بودند و نازنینان میان و در باجه که صف او سطر بودند گاهی
 برسم یکبار دست لباز میزد و گاهی جدا جدا ^{از آن} زن عتیقه و روانه رین عیش شانه زن لعل
 بنده بدر بر و نماند و در خواب اگر صدیک آن شخص میزد چون لعل که می شود آن نقل است تا شب روز
 و شب بهمن دستر بر مهران و غیر بگذشت هیچ روز چه ام بود که هیچ نازنینان و در چهار سر و در
 و هر که حاضر بود بدور و در باجه صف بستند چرا که بانج در میان و در باجه بود و تفر در میان بانج و انوارت فرقه
 در وسط پشت بام قهر لب بدوران و در باجه صف بستند و انجبار نایتین ^{نقار} آید از نقاب انجبار خود بر افکندند
 مهران و آن چهار نایتین صفی دید که بیک این نازنینان چهارم همه حسن ایشان نداشت انچه
 مسافت بر تو اکلن بود بعد از آن آنصاف و یاد بر آورده که ای باد شاه جوان و ای بر تو محبت خوبی
 مسلم و ایدلن خورشید رویان آفاق و ای شمع طلسم حکیم شراق اینمندگان خدا طالب یک
 جلوه دیدار اسناده از غایتی فرما و گوشه از حرفه چون خورشید نجاد سال تمام بگذشت آن
 لب بر نوزندگی را بر خود گوارا دارند و روح ^{است} با نغمه شاد و گوارا اند چون این استعدا
 از آن نازنینان ماه لقا سه مرتبه تکرار یافت شاهزاده مهران که بدین این جلوه از همه مشتاق تر بود تا
 اینم سر با چشم حیرت کشید بجانب آنوقت میدید که یکبار از چهار دور غرقه برده بر داشته شد و برقی
 از آن بدخشید اگر چه چهره بنظر مهران در آمد لیکن نه بنوعی که تمیز آن تواند کرد و مجلا اینقدر دید که گویا دو ماه
 تمام بر دو صفحه عارض او میبست بود و همین مانند خورشید نور میدرخشید لیکن از آن برق تجلی آفرین
 شاهزاده مهران هوش در مجلس غامد و همه بخود افتادند بر مهران معلوم شد که چند روز یا چند ساعت
 بهوش بود چون بهوش آمد خود را در مجلس ملک اشراق سر خویش بر تخت خوابیده یافت
 بر تخت نشست ملک اشراق را دید که کمر بسته مستعد رخت نشسته شاهزاده مهران گفت
 که ای شهیار بنهر سو دشمن و بیک خود رویم اگر ز ندیگی باشد سال آیند باز این محاسن نصیب
 من خواهد شد شاهزاده مهران از حیرت تا دیر یکه خاموش بود آخر سر بر آورده گفت ای ملک
 اشراق برای خدا پیش من بمان کن که اینچه بود و چرا که اگر گویی هم آنست که از کمال حیرت
 محک شوم اشراق گفت شهیار طلسم حکیم اشراق است و تعقیل مقدمات آن بر نازنینان طلسم
 معلوم بود با بر طلسم گشتا ظاهر شود تو یکبار ویدی که سکه بارگ ویده ام میزند ام با انقل سکوت اولی